پریمو لوی

آیا این یک انسان است؟





کتابخانه علاءالدین



Éditions
Le Manuscrit

آیا این
یک انسان است؟

پریمو لوی

آیا این
یک انسان است؟

ترجمه: رویا طلوع

کتابخانه علاءالدین

Éditions Le Manuscrit

www.manuscrit.com
ID Ouvrage : 12449 (F)
ISBN : 978-2-304-02384-8 (livre imprimé)
ISBN 13 : 9782304023848 (livre imprimé)
ISBN : 978-2-304-02385-5 (livre numérique)
ISBN 13 : 9782304023855 (livre numérique)

در باره کتابخانه اینترنتی علاءالدین

"کتاب بهترین همنشین و مونس انسان است." این کلام شیوا به اشکال گوناگون در فرهنگها و تمدنهای مختلف در طول تاریخ و در سراسر گیتی بیان شده است.

انسان از روزگاری که خواندن و نوشتن را آموخت به یاری کتاب توانسته است افکار و احساسات و غم ها و شادی هایش را با انسان های دیگر در میان بگذارد و از این طریق به "شناخت" مشترکی با همنوعان خود دست یابد.

ارتقای این "شناخت مشترک و متقابل" هدفی است که کتابخانه علاءالدین با ترجمه آثار مهم تاریخی، ادبی و فرهنگی دنبال می کند، به این امید که این نهیب به وجدان های بیدار و فراخوان به هوشیاری، صدای حامیان منطق، اخلاق و گفتگو در جهان امروز را هر چه رساتر سازد.

نخستین کتاب های این کتابخانه را از میان آثاری برگزیده ایم که یکی از سیاه ترین و دردناک ترین صفحات تاریخ بشر را ترسیم می کنند: تاریخ هولوکاست و نسل کشی میلیون ها یهودی در اروپا به دست حکومت نازی.

کمیسیون علمی کتابخانه علاءالدین معتقد است که در تعامل فرهنگ ها و تمدن های مختلف در جهان معاصر، شناخت متقابل

و احترام به یکدیگر ضروری است. این کمیسیون که اعضای آن را روشنفکرانی از فرهنگ های گوناگون تشکیل می دهند، در صدد است تا آنچه را که در توان دارد برای ارتقای شناخت و آگاهی متقابل از فرهنگ ها، به ویژه میان مسلمانان و یهودیان، به کار بندد.

ژاک آندرانی

سفیر کبیر فرانسه

رییس کمیسیون علمی کتابخانه اینترنتی علاءالدین

در باره نویسنده

پریمو لوی در سال 1919 در یک خانواده یهودی در شهر تورن در شمال ایتالیا دیده به جهان گشود. او در پایان تحصیلات دانشگاهی در رشته شیمی در سال 1942 در شهر میلان سکنی گزید. در فوریه 1944 به جرم عضویت در نهضت مقاومت ضدفاشیستی دستگیر شد و به اردوگاه آشویتس منتقل گردید. لوی تا ژانویه 1945 و آزادسازی آشویتس توسط نیروهای اتحاد شوروی در آنجا در اسارت به سر می برد. لوی در پایان جنگ جهانی دوم با لوچیا مورپوگو ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. نخستین کتاب او، "اگر او انسان است"، که در سال 1947 منتشر شد، یکی از نخستین شهادت ها درباره جهنم آشویتس محسوب می شود. ده سال پس از انتشار، "اگر او انسان است" شهرتی جهانی یافت و از آن به مثابه یکی از شاهکارهای ادبی قرن بیستم نام برده می شود.

پریمو لوی در سال 1987 دست به خودکشی زد و چشم از جهان فرو بست.

مقدمه نویسنده

بخت یار من بود که تنها در سال 1944 به آشویتس فرستاده شدم، یعنی بعد از آن که دولت آلمان تصمیم گرفت به دلیل کمبود فزاینده نیروی کار، طول عمر متوسط زندانیانی را که کشتارشان در دستور کار بود، افزایش دهد. آلمانی ها وضعیت زندگی در اردوگاه را به طرز قابل توجهی بهبود بخشیدند و بطور موقت اعدام خودسرانه زندانیان را به حالت تعلیق درآوردند.

از این رو است که کتاب من به عنوان شرحی از قساوت و جنایت، چیزی به دانسته های خوانندگانی که در سراسر جهان پیشاپیش با موضوع هولناک اردوگاه های مرگ آشنا هستند، اضافه نمی‌کند. من این کتاب را ننوشتم تا اتهام های جدیدی را مطرح‌کنم، بلکه خواسته ام مدارک و شواهدی عرضه کنم برای مطالعه و کنکاشی آرام و عاری از احساسات در خصوص برخی وجوه ذهن و روان انسان. بسیاری از ما، چه به صفت فرد و چه به صفت ملت، آگاهانه یا ناآگاهانه اسیر این باور هستیم که "هر بیگانه ای دشمن است"، یا به عبارتی "هر که از من نیست، بر من است". اغلب این باور در اعماق ذهن مانند نوعی عفونت پنهان، خفته است و جز در برخی عملکردهای پراکنده و نامرتبط خود را برملا نمی کند و شالوده ای در یک نظام منطقی ندارد. اما آن گاه که این اعتقاد خود را ظاهر می کند، آن گاه که این حکم جزمی بیان ناشده به رکن اصلی یک منطق ارتقا می یابد، آن زمان است که در پایان یک زنجیره با "اردوگاه" مواجه

می‌شویم. این است ره آورد یک نوع برداشت از جهان که به گونه‌ای منسجم به نتیجه منطقی خود هدایت می شود. مادام که این برداشت وجود دارد، نتیجه آن ما را تهدید می کند. داستان اردوگاه های مرگ می بایست برای همگان زنگ خطر شومی را به صدا درآورد.

من از کاستی های ساختاری این کتاب آگاهم و از این بابت از خوانندگان پوزش می طلبم. این کتاب، نه در عمل بلکه در نیت و در ذهن، در دوران اسارت در اردوگاه نوشته شد. برای ما نیاز به بازگو کردن داستانمان برای "دیگران" و نیاز به شرکت دادن "دیگران" در آن، چه قبل و چه بعد از آزادی، به یک انگیزش بلافصل و مهارناپذیر تبدیل شده بود، تا آنجا که با سایر نیازهای اولیه مان رقابت می کرد. برای پاسخ به چنین نیازی بود که این کتاب را نوشتم و لذا قبل از هر چیز این کتاب برای من یک رهایی درونی است. و از این رو است ماهیت نامنسجم و پاره پاره اش. فصل های این کتاب نه بر اساس تسلسل منطقی، که به ترتیب اولویت در اضطرار، تنظیم شده اند.

به گمانم زائد است اضافه کنم که هیچ یک از وقایع این کتاب ساختگی نیست.

پریمو لوی

مقدمه

آیا این یک انسان است؟...

آی شمایان که آسوده نشسته اید
گرم و راحت در خانه هایتان
شمایان که هر شامگاه
به سفره غذای گرم
و چهره های دوستانه
باز می گردید،
لختی اندیشه کنید
که آیا این یک انسان است،
هم او که در گل و لای جان می کند،
او که آسایشی ندارد،
او که بر سر قطعه نانی می جنگد،
او که جانش به "آری" یا "نه" گفتنی بند است.
بیاندیشید که آیا این یک زن است،
زنی که موهایش را تراشیده
و نامش را زدوده اند،
و دیگر رمقی حتی برای یادآوری خاطراتش ندارد
با چشمانی بی فروغ
و سینه ای خاموش

آیا این یک انسان است؟

وزغی در یک روز سرد زمستانی.
فراموش نکنید آنچه را که بر ما گذشت
نه، فراموش نکنید،
این کلمات را بر قلبتان حک کنید
و به آن فکر کنید،
در خانه و در خیابان،
در خواب و در بیداری،
و آن را برای فرزندانتان تکرار کنید
و اگر نکنید،
و اگر نکنید،
خانه تان ویران باد،
بیماری زمینگیرتان کند،
و فرزندانتان از شما رویگردان شوند.

سفر

من در 13 دسامبر 1943 توسط شبه نظامیان موسوم به "میلیشیای فاشیست" دستگیر شدم. بیست و چهار ساله بودم، کم خرد و بی تجربه. گرایش شدیدی داشتم که در جهان تقریبا غیرواقعی خودم زندگی کنم، و انزوای ناشی از چهار سال زندگی تحت قوانین جداسازی نژادی به این تمایل دامن می زد. در جهان ذهنی من شخصیتهای تخیلی پیرو منطق دکارت بودند و دوستی با مردان، صمیمانه و با زنان، عاری از احساسات بود. در درون روحی شورشگر اما معتدل و منتزع از واقعیات رفته در من شکل می گرفت.

تصمیم به فرار به کوهستان و شرکت در تشکیل یک گروه پارتیزانی که به اعتقاد من و دوستانی که تنها اندکی از من باتجربه تر بودند، می بایست به جنبش مقاومت "عدالت و آزادی" بپیوندد، کار آسانی نبود. مردان توانمندی هم در میان ما نبودند. در عوض خود را در میان خیل عظیمی از افراد دربدر یا متواری یافتیم که با نیت خوب یا بد از دشت به کوهستان آمده بودند، در جستجوی یک سازمان نظامی یا سیاسی که وجود خارجی نداشت، و در پی به دست آوردن سلاحی، یا فقط مخفیگاه امنی، آتشی برای گرم شدن یا یک جفت کفش.

آن زمان من هنوز حکمتی را که بعدها خیلی سریع در اردوگاه آموختم، فرا نگرفته بودم: این که انسان تلاش می کند با به کار گرفتن همه وسایل ممکن، به هدفش برسد و اگر اشتباه کند،

بهای سنگینی خواهد پرداخت. بر این اساس می بایست سلسله وقایعی را که از اینجا به بعد رخ داد، عدالت محض قلمداد کنم. سه گروهان میلیشیای فاشیست که شبانه گسیل شده بودند تا به گروهی بسیار قوی تر و خطرناکتر از ما شبیخون بزنند، در یک سحرگاه سرد و برفی به مخفیگاه ما یورش بردند و من را به عنوان یک فرد مظنون از کوه به دره آوردند.

در جریان بازجویی ترجیح دادم به موقعیت خودم به عنوان "شهروند ایتالیایی از نژاد یهودی" اعتراف کنم. احساس کردم در غیر این صورت قادر نخواهم بود حضور خودم در مناطق پرت افتاده‌ای که حتی پای اخراجی ها به آنجا نمی رسید را توجیه کنم. تصور می کردم اعتراف به فعالیت سیاسی منجر به شکنجه و اعدام خواهد شد، حال آن که آینده نشان داد این تصور اشتباه بود. به عنوان یهودی، به فوسولی در نزدیکی مودنا فرستاده شدم. در آنجا بازداشتگاه بزرگی دایر شده بود که در آغاز قرار بود برای نگهداری اسیران جنگی انگلیسی و آمریکایی به کار رود، اما حالا انباشتگاه انواع افرادی شده بود که جمهوری نوپای فاشیست حضورشان را در جامعه برنمی تابید.

در زمان ورودم به بازداشتگاه در اواخر ژانویه 1944، حدود 150 یهودی ایتالیایی در آنجا حبس بودند، اما طی چند هفته تعدادشان از ششصد نفر تجاوز کرد. اکثر آنها خانواده هایی بودند که به خاطر بی احتیاطی و یا متهم شدن توسط افراد ناشناس به دست فاشیستها یا نازی ها دستگیر شده بودند. برخی خودشان را در جا تسلیم کرده بودند، چرا که از دربدری به ستوه آمده بودند و یا دیگر امکان ادامه بقا نداشتند و یا نمی خواستند

از عزیزانشان که دستگیر شده بودند جدا شوند. حتی برخی به دلیل مضحک "تبعیت از قانون" خود را تسلیم کرده بودند. حدود یک صد بازداشتی نظامی از یوگسلاوی و تعداد دیگری خارجی که مظنون سیاسی به شمار می رفتند نیز در این اردوگاه زندانی بودند.

ورود یک دسته از نیروهای اس اس آلمان می بایست حتی خوش بین ها در میان اسرا را به شک می انداخت، اما ما همچنان با خوش خیالی این رویداد را به اشکال مختلف تفسیر می کردیم، بدون این که واضح ترین نتیجه را از آن بگیریم. به این ترتیب بود که به رغم همه علایم و شواهد، همگی از شنیدن خبر انتقالمان به اردوگاه های نازی غافلگیر شدیم.

روز 20 فوریه آلمانی ها اردوگاه را به دقت بازرسی کردند و به صورت علنی و پر سر و صدا کمیسر ایتالیایی اردوگاه را به خاطر سازماندهی پرنقص خدمات آشپزخانه و نیز به خاطر هیزم کمی که برای گرمایش توزیع شده بود توبیخ کردند. آلمانی ها حتی اعلام کردند که به زودی یک درمانگاه افتتاح خواهد شد. اما صبح روز 21 فوریه خبردار شدیم که یهودیان در فردای آن روز اردوگاه را ترک خواهند کرد. این تصمیم شامل حال همه یهودیان می شد وحتی کودکان، سالخوردگان و بیماران نیز مستثنی نشده بودند. مقصد؟ هیچکس نمی دانست. به ما دستور دادند خودمان را برای یک سفر دو هفته ای آماده کنیم. در ازای غیبت هر یک نفر حین حضور و غیاب، ده نفر تیرباران خواهند شد.

تنها معدودی ساده اندیش و فریب خورده هنوز امیدی در دل می پروراندند. بقیه ما غالباً با پناهندگان لهستانی و کروات صحبت کرده بودیم و می دانستیم معنای این سفر چیست.

آداب و رسوم برای محکوم شدگان به مرگ تشریفات بی پیرایه‌ای تجویز کرده است، تا به این ترتیب تاکید شود که دیگر همه شور و هیجان ها و خشم و غضب ها فروکش کرده و اجرای عدالت چیزی جز یک انجام وظیفه غم انگیز در قبال جامعه نیست که باعث می شود حتی جلاد هم برای قربانی احساس ترحم‌کند. از این رو محکوم به مرگ را از هر دل مشغولی و نگرانی بیرونی مصون می دارند، تنهایی او را به رسمیت می‌شناسند و اگر خواست، برایش همه نوع تسلی روحی فراهم می آورند. در یک کلام، کاری می کنند که محکوم به مرگ در محیط پیرامونش احساس نفرت یا رفتار آمرانه نسبت به خود نکند، و در یابد که مجازات امری است ضروری و عادلانه که گناهش را پاک خواهد کرد.

اما این را از ما محکومان به مرگ دریغ کردند، چرا که شمارمان بسیار بود و زمان کوتاه. از این گذشته، از چه باید ندامت می‌جستیم؟ به خاطر کدام جرم باید بخشودگی می طلبیدیم؟ کمیسر ایتالیایی دستور داده بود که تا ابلاغ فرمان نهایی حرکت، کلیه دستگاه های خدمات رسانی اردوگاه به کارشان ادامه دهند: آشپزخانه ها باز ماندند، برنامه نظافت اماکن به روال معمول ادامه یافت، و حتی معلمان مدرسه کوچک اردوگاه همچون روزهای دیگر تا شب به تدریس مشغول بودند. اما آن شب به شاگردان تکلیفی برای خانه ندادند.

شب فرا رسید، شبی که می دانستی بر هر کس نازل شود، و هر کس آن را تجربه کند، دیگر برایش بقایی متصور نیست. همه این را حس می کردند. حتی یک نفر از نگهبانان ایتالیایی یا آلمانی شهامت آن را نداشت که بیاید و ببیند انسانها، آن گاه که می دانند باید بمیرند، چه می کنند.

هر کس داشت از زندگی به شیوه خودش دست می شست. برخی نماز می خواندند، برخی بیش از حد مشروب خورده بودند و تعدادی آرامش را در لحظات لذت شهوانی می‌جستند. مادران، اما، تا پاسی از شب بیدار ماندند تا با دقت و ظرافت غذای سفر را آماده کنند، کودکانشان را حمام ببرند، و چمدانها را ببندند: در سپیده دم سیم های خاردار اردوگاه پوشیده از رخت کودکان بود که در وزش باد خشک می شد. مادران هیچ چیز را از قلم نینداخته بودند: قنداق ها، اسباب بازی‌ها، بالش ها، و صدها شیء کوچک دیگر که مادران از یاد نمی برند و کودکان همیشه نیازمندش هستند. شما بودید همین کار را نمی کردید؟ اگر قرار بود شما و بچه تان فردا کشته شوید، امروز به او غذا نمی دادید؟

در کلبه چوبی A6 گاتگنوی پیر با زنش و تعداد زیادی از فرزندان، نوه ها، عروس ها و دامادهایشان زندگی می کرد. همه مردان این خانواده نجار بودند. آنها بعد از سفرهای طولانی از طرابلس به اینجا رسیده بودند و همیشه ابزار کارشان، لوازم آشپزخانه و چند آکاردئون و ویولون را با خود حمل می کردند تا در پایان کار روزانه بنوازند و برقصند. خانواده شاد و مومنی بودند. زنانشان قبل از همه به سرعت و در سکوت آماده سازی های

سفر را کامل کردند تا فرصتی برای عزاداری داشته باشند. وقتی همه چیز آماده شد، غذا پخته شد و بقچه ها بسته شد، این زنان گیسوانشان را بافتند، کفش ها را از پا درآوردند، شمعهای سنتی عزاداری را روی زمین گذاشتند و به رسم پدرانشان آنها را روشن کردند، روی خاک نشستند و حلقه زدند و تمام شب را به دعا و گریه پرداختند. ما بیرون در کلبه آنها جمع شده بودیم و درونمان اندوهی را احساس می کردیم که برایمان تازگی‌داشت، اندوه کهن مردمی بی سرزمین، اندوه بی امید تبعیدیانی که هر قرن به تبعیدگاه جدیدی فرستاده می شدند.

سحر رسید و ما خورشید سپیده دم را همچون خائنی می‌دیدیم که برای نابودی ما دست به دست دشمن داده‌است. احساسات متفاوتی که در طول شب بر ما غلبه کرده‌بود، از استیصال تا عصیان بیهوده، از بیزاری از دین تا ترس و نومیدی، حالا در پایان شب زنده داری در هم ادغام شده و در ما یک احساس وحشت دستجمعی و مهارناپذیر به وجود آورده بود. زمان تفکر و زمان تصمیم گیری تمام شده و منطق جای خود را به التهاب داده بود و در این تب و تاب خاطرات روزهای خوش در خانه هایمان که هنوز در بعد زمان و مکان به ما بسیار نزدیک بود، از برابر دیدگانمان رژه می رفت، چنان دردناک که گویی شمشیری در قلبمان فرو می کردند.

در آن لحظات حرف ها و چیزهای زیادی میان ما رد و بدل شد، اما بهتر آن که از آن چه گذشت چیزی در یادها نماند.

آلمانی ها حضور و غیاب را با دقت بلاهت باری که بعدها باید به آن خو می گرفتیم اجرا کردند. افسر آلمانی در پایان پرسید:

"چند مورد؟" و سرجوخه همزمان با کوبیدن پاشنه های چکمه‌اش به همدیگر، پاسخ داد که ششصد و پنجاه "مورد" سرشماری شده و همه چیز طبق روال است. سپس ما را سوار اتوبوسها کردند و به ایستگاه قطار کارپی بردند. در آنجا قطار و نگهبانانی که ما را در طول مسیر همراهی می کردند در انتظارمان بودند. آنجا بود که نخستین بار کتکمان زدند، ولی برایمان آنقدر تازگی داشت و بی معنی می نمود که دردی، نه جسمی و نه روحی، حس نکردیم. تنها احساسمان، شگفتی از این بود که چطور می شود بدون عصبانیت کسی را کتک زد؟

دوازده واگن باربری برای حمل ششصد و پنجاه نفر در نظر گرفته بودند. در واگن ما که کوچک بود، تنها 45 نفر بودیم. اینجا، در برابر چشمانمان، زیر پاهایمان، یکی از آن قطارهای شوم حمل و نقل را حس می کردیم که آوازه اش همه جا پیچیده بود، همان قطارهایی که هرگز باز نمی گردند. چه بسیار که در وحشت و هراس، اما همواره با کمی ناباوری، داستان این قطارها را شنیده بودیم. آنچه شنیده بودیم عین واقعیتی بود که حالا شاهدش بودیم، با همه جزییاتش: واگن های باری با درهای بسته مملو از مردان، زنان و کودکانی که بی رحمانه، همچون تلی از کالاهای بی ارزش، روی هم تلمبار شده اند، در سفری به سوی هیچ، سفری به آن پایین ها، به اعماق، به حضیض. با این تفاوت که این بار ما بودیم که درون واگنها چپانده شده بودیم.

هر کس دیر یا زود در زندگی در می یابد که خوشبختی مطلق دست نایافتنی است، اما معدودند کسانی که به مفهوم متضاد این موضوع بیاندیشند؛ یعنی به این که بدبختی مطلق هم به

همان میزان تحقق ناپذیر است. موانعی که از تحقق این دو منتهای طیف جلوگیری می کنند از یک جنس هستند: همه آنها ریشه در ماهیت انسانی ما دارند که با هر چیز نامحدودی در تعارض است. این تعارض خود ناشی از این است که علم ما نسبت به آینده مان همواره ناکافی است. ما اسم این را بسته به وضعیت، "امید" یا "فردای نامعلوم" می گذاریم. قطعیت مرگ نیز چه برای سعادت و چه برای مصیبت انسان حد و حدودی را ترسیم می کند.

سرانجام نیازها و نگرانی های مادی اجتناب ناپذیر هم مانعی برای مطلق بودن سعادت یا مصیبت ایجاد می کند، چرا که از یک سو این نیازها و نگرانی ها هر شادی طولانی مدتی را تلخ می‌کند و از سوی دیگر پرداختن انسان به این نیازها، توجه او را از بدبختی ها منحرف می کند و باعث می شود ذهن او فقط گهگاه به این موضوع فکر کند؛ چیزی که تحمل شداید را آسان تر می سازد.

در واقع همین ناملایمات، کتک خوردن ها، سرما و تشنگی بود که باعث می شد بتوانیم سرمان را در آن غرقاب بی انتهای ناامیدی، چه در حین سفر و چه بعد از آن، بالا نگه داریم. آنچه ما را نگه می داشت نه اراده زنده ماندن بود و نه یک تسلیم آگاهانه به شرایط، چرا که انسان های معدودی قادرند چنین عزم راسخی از خود نشان دهند، حال آن که ما تنها افراد عادی بودیم، مشتی نمونه خروار انسانیت.

در واگن ها را بلافاصله بستند، اما قطار تا شب حرکت نکرد. ما از شنیدن نام مقصدمان احساس راحتی کردیم: آشویتس: نامی

که تا آن زمان به گوشمان نخورده بود، اما لااقل نشان می داد که به نقطه ای در همین کره خاکی می رویم.

قطار به آهستگی حرکت می کرد و توقف های طولانی و اعصاب خردکنی داشت. از لای شکاف در واگن ما صخره های بلند و رنگ پریده دره آدیجه را می دیدیم و تابلوی اسامی آخرین شهرهای ایتالیایی پشت سرمان محو می شد. ظهر روز دوم بود که از گذرگاه برنر (حدفاصل مرز ایتالیا و اتریش – م.) عبور کردیم و همه از جا بلند شدند، اما هیچ کس حرفی نزد. فکر سفر بازگشت از کله ام بیرون نمی رفت و با بی رحمی در ذهنم خودم را تصور می کردم که با شعفی فوق انسانی دارم همین مسیر را باز می گردم، با قطاری با درهای باز، بدون این که کسی بخواهد فرار کند، و اسامی اولین شهرها پس از ورود به خاک ایتالیا... آن گاه نگاهی به دور و برم انداختم و از خود پرسیدم در این هیمه خاک گرفته انسانی، مرگ چه تعداد را سرنوشت پیشاپیش رقم زده است. از 45 سرنشین واگن من تنها چهار نفر به خانه شان بازگشتند و تازه واگن ما با فاصله زیادی خوش شانس ترین واگن این قطار بود.

تشنگی و سرما ما را عذاب می داد و در هر توقفگاه با سروصدا درخواست آب یا حتی یک گلوله برف می کردیم، اما به‌ندرت صدایمان به گوش کسی می رسید، چرا که سربازان هرکس را که سعی می کرد به قطار نزدیک شود عقب می‌راندند. دو مادر جوان که هر کدام نوزاد شیرخواری در آغوش داشتند شب و روز با آه و ناله برای دریافت آب التماس می‌کردند. چنان فشاری بر اعصابمان وارد می آمد که گرسنگی، فرسودگی

و بی خوابی کمتر آزارمان می داد، اما ساعتهایی که در تاریکی شب سپری می شد، برایمان کابوسی بی پایان بود.

نادرند مردانی که می دانند چطور با عزت و کرامت به سوی مرگ قدم بردارند، و اغلب در زمره کسانی نیستند که انسان انتظارش را دارد. در میان ما شمار کمی بودند که می دانستند چگونه باید ساکت ماند و به سکوت دیگران احترام گذاشت. خواب پریشان ما مدام با دعواهای بیهوده و پر سروصدا، با لعن و نفرین، و با مشت و لگدهای کور برای پس زدن دست یا پایی که به حریم فردی کسی تجاوز کرده بود، قطع می شد. در چنین مواقعی کسی شمعی روشن می کرد و در سوسوی حزن انگیز شعله شمع می شد حرکت مبهم توده ای از بدنها را دید که خسته و دردمند تمام کف واگن را پوشانده بود و گهگاه با تکان های متشنج در هم می پیچید، اینجا یا آنجا بلند می شد، و بلافاصله، تهی از رمق، فرو می افتاد.

از لای شکاف در واگن اسامی شناخته شده یا ناشناخته شهرهای اتریش نظیر سالزبورگ و وین از برابر دیدگانمان می‌گذشت، و سپس اسامی چک و سرانجام اسامی لهستانی. در شب چهارم سفر، سرما طاقت فرسا شده بود. قطار از میان جنگل بی پایانی از درختان صنوبر می گذشت و ارتفاع می‌گرفت. برف زیادی روی زمین نشسته بود. فکر می کنم روی یک خطآهن فرعی بودیم چرا که ایستگاه های میان راه کوچک و خلوت بودند. در طول توقف در ایستگاه ها هیچکس دیگر تلاش نمی کرد با جهان خارج ارتباطی برقرار سازد. اکنون دیگر احساس می کردیم "در آن سوی خط" قرار داریم. قطار در دشت باز به مدت طولانی

توقف کرد. وقتی مجددا به راه افتاد، سرعتش به غایت کم بود و بعد برای بار آخر در تاریکی مطلق شب و در سکوت محض دشت تاریک از حرکت باز ایستاد.

در هر دو سوی خط آهن ردیف هایی از چراغ های قرمز و سفید تا جایی که چشم کار می کرد ادامه داشت، اما از همهمه مبهمی که معمولا مناطق مسکونی را حتی از فاصله دور لو می دهد، خبری نبود. آنجا، زیر نور کم سوی آخرین شمع، در حالی که دیگر کوچکترین صدایی از انسانها برنمی خاست، در انتظار سرنوشتمان نشستیم.

در کنار من زنی بود که در طول سفر بدن هایمان به هم سخت فشرده شده بود. همدیگر را از سالها قبل دورادور می شناختیم و بخت بد هر دو ما را به اینجا کشانده بود، با این حال آشنایی چندانی با هم نداشتیم. حالا در ساعت تعیین سرنوشت به همدیگر چیزهایی می گفتیم که زندگان هرگز برای یکدیگر بازگو نمی کنند. با هم برای همیشه وداع گفتیم، بسیار کوتاه. هر کس از طریق نفر بغل دستی داشت با زندگی وداع می گفت. دیگر ترسی در دل نداشتیم.

هیجان ناگهان به اوج رسید. درهای واگن با صدای مهیبی باز شد و تاریکی شب با پژواک فرمان های رعب آوری به زبان آلمانی شکسته شد. آلمانی ها وقتی در موضع فرماندهی قرار می گیرند اوامرشان را چنان وحشیانه پارس می کنند که گویی در حال تخلیه غضب هزار ساله ای هستند. سکوی عظیمی زیر نور پروژکتورها در برابر ما ظاهر شد. کمی دورتر ستونی از کامیون ها ایستاده بود. سپس بار دیگر سکوت حکمفرما شد.

فردی اوامر آلمانی ها را ترجمه می کرد: باید با بار و بندیلمان پیاده می شدیم و بارها را کنار قطار می چیدیم. لحظه ای بعد، شبح افراد روی سکو موج می زد. اما می ترسیدیم سکوت را بشکنیم. هر کس مشغول مرتب کردن اسباب و اثاثیه اش بود، یا دنبال کس دیگری می گشت، یا خجولانه و پچ پچ کنان، کسی را صدا می زد.

ده دوازده تن از افراد اس اس با بی تفاوتی ما را از دور ما نظاره می کردند. لحظاتی بعد، در میان ما راه افتادند و با صدایی خفیف، با چهره هایی عاری از هرگونه احساس، بازجویی سریع از تک تک ما را شروع کردند. آنها ایتالیایی را شکسته بسته حرف می زدند و تعداد کمی را سوال و جواب کردند. "چند سالت است؟ سالمی یا بیمار؟" بر اساس جوابی که می شنیدند، افراد را به دو جهت متفاوت هدایت می کردند.

همه مثل آکواریوم ساکت شده بودند؛ سکوت محض، مانند برخی صحنه ها که انسان در خواب می بیند. قبل از ورود، انتظار داشتیم با محشر کبری مواجه شویم، در حالی که آنها مشتی مامور عادی پلیس به نظر می رسیدند. این موضوع همزمان برایمان دلهره آور و تسکین دهنده بود. یک نفر در میان جمعیت جرات کرد که در مورد چمدانش سوال کند. آنها جواب دادند: "چمدان باشد بعد". فرد دیگری گفت که نمی خواهد از زنش جدا شود. آنها جواب دادند: "بعداً دوباره با هم". بسیاری از مادران نمی خواستند از فرزندانشان جدا شوند. آنها گفتند: "بسیار خوب، بسیار خوب، کودکانتان را نگه دارید."

آنها با چنان اطمینان و آرامشی رفتار می کردند که گویی مشغول انجام وظایف عادی و روزمره شان بودند. اما وقتی رنزو حین خداحافظی با نامزدش فرانچسکا لحظاتی درنگ کرد، با یک ضربه او را نقش زمین کردند. این وظیفه روزمره شان بود.

طی کمتر از ده دقیقه همه مردان تندرست را در یک گروه جمع کردند. ما دیگر نفهمیدیم که بر سر دیگران، یعنی زنان، کودکان و مردان سالخورده چه آمد، نه در آن لحظه و نه بعد. شب آنها را بلعید، صاف و ساده. امروز، البته، می دانیم که در آن گزینش شتابان و دلبخواه، هر یک از ما را ارزیابی کردند که آیا قادریم برای رایش (حکومت آلمان نازی – م.) نیروی کار مفیدی باشیم یا خیر. اکنون می دانیم که از قطار ما تنها 96 مرد و 29 زن به ترتیب وارد اردوگاه مونویتس-بونا و اردوگاه بیرکناو شدند. در میان بقیه همسفران ما که تعدادشان بیش از 500 نفر می شد، حتی یک نفر هم دو روز بعد دیگر زنده نمانده نبود. همچنین می دانیم که حتی اصل سست بنیان تفکیک توانمندان و ناتوانها همواره به اجرا گذاشته نمی شد. بعدها شیوه ساده تری در اغلب موارد به کار گرفته می شد، به این صورت که درهای واگن ها را غافلگیرانه و بدون هیچ دستوری خطاب به تازه واردها از هر دو طرف باز می کردند. هر کس از طرفی که سمت اردوگاه بود خارج می شد را به اردوگاه می بردند و مابقی را روانه اتاق های گاز می کردند.

علت مرگ امیلیای سه ساله این بود. برای آلمانی ها ضرورت تاریخی کشتار فرزندان یهودیان نیاز به توضیح نداشت. امیلیا فرزند مهندس آلدو لوی از اهالی میلان بود، دخترکی کنجکاو،

خندان، بلندپرواز و باهوش که پدر و مادرش موفق شده بودند در طول سفر او را در یک تشت مسی در واگنی مملو از انسان ها استحمام کنند. یک مکانیک آلمانی در قطار به آنها اجازه داده بود آب ولرم را از موتوری که همه ما را به سوی مرگ می کشاند بردارند.

به این ترتیب در یک چشم به هم زدن زنانمان، مادرانمان، پدرانمان و فرزندانمان ناپدید شدند. برای مدت کوتاهی آنها را به صورت توده مبهمی در آن سوی سکو می دیدیم، و بعد دیگر هیچ.

در عوض، دو گروه از افراد ناشناس در زیر نور پروژکتورها قابل رویت شدند. آنها در ردیفهای سه نفره با حالتی عجیب و شرمگین قدم رو می رفتند، با سرهایی خمیده به جلو و بازوانی کشیده. هر یک کلاه بره مضحکی بر سر و پالتوی راه راه بلندی به تن داشتند. حتی در شب و از فاصله دور کثیف و ژنده پوش به نظر می رسیدند. آنها با فاصله زیاد دور ما چرخیدند و بدون این که نزدیک شوند مشغول جمع کردن بارهای ما و رفت و آمد به داخل واگن های خالی شدند.

ما در سکوت به هم نگاه کردیم. همه چیر غیرقابل فهم و دیوانه وار به نظر می رسید، اما یک چیز را فهمیده بودیم: در سیمای این مردان ژنده پوش دگردیسی را می دیدیم که در انتظارمان بود. فردا ما نیز مانند آنها خواهیم شد.

من را با سی تن دیگر سوار یک کامیون کردند، بدون این که بفهمم چگونه. کامیون با سرعت زیاد دل شب سیاه را می شکافت و چون پشتش بسته بود نمی توانستیم بیرون را ببینیم،

اما از روی تکان هایش می فهمیدیم که داریم از جاده پر پیچ و خم و پر دست اندازی عبور می کنیم. آیا نگهبانی دارد ما را می‌پاید؟ آیا می توانیم خودمان را پایین بیاندازیم؟ دیگر دیر شده است، خیلی دیر، و همه ما را به "اعماق" برده اند، به پایان همه چیز. در هر صورت، به زودی متوجه می شویم که بدون نگهبان نیستیم. او نگهبان عجیبی است، یک سرباز آلمانی تا دندان مسلح. سیاهی قیرگون شب باعث می شد که او را نبینیم، اما هر بار که کامیون به دست انداز عمیقی می افتد و همه روی هم تلمبار می شویم، برخورد بدنمان به سلاحش را حس می‌کنیم. سرانجام او در نقطه ای چراغ قوه اش را روشن می‌کند و به جای این که ما را به باد دشنام و لعنت بگیرد، به آلمانی و با زبان ایماء و اشاره از یک یک ما مودبانه سوال می کند که آیا با خودمان پول یا ساعت داریم که به او بدهیم، چرا که دیگر اینها به دردمان نخواهد خورد. این نه دستور است و نه ضابطه، بلکه آشکارا ابتکار شخصی و حقیرانه خارون[1] ما است. این موضوع هم زمان ما را به خشم و خنده وا می دارد و به نوعی تسکین دهنده است.

---

[1] در اساطیر یونانی، خارون قایقرانی بود که ارواح را از رودخانه ای که جهان زندگان را از جهان مردگان جدا می کرد عبور می داد. یونانی ها در دهان مرده یک سکه برای خارون می گذاشتند، به این باور که روحی که کرایه سفر را به خارون نپردازد یک صد سال در ساحل سرگردان خواهد ماند.

در حضیض

سفر بیش از بیست دقیقه به درازا نکشید. پس از توقف کامیون دروازه بزرگی را دیدیم که بر سردر آن روی تابلوی نورانی به آلمانی نوشته شده بود: "کار رهایی می آورد". (خاطره آن تابلو همچنان در خوابهایم مرا تعقیب می کند).

از کامیون ها پایین می آییم و ما را وارد یک اتاق بسیار بزرگ، خالی و سرد می کنند. تشنگی ما را آزار می دهد. صدای شرشر آب در شوفاژ ما را دچار عصیان می کند. چهار روز است که چیزی ننوشیده ایم. چشممان به یک شیر آب می افتد، اما بالای آن تابلویی نصب شده که می گوید نوشیدن از آن ممنوع است، چرا که آبش آلوده است. چه مزخرفاتی! واضح است که این تابلو یک شوخی بی مزه است. آنها می دانند که ما از تشنگی داریم هلاک می شویم و ما را به اتاقی می آورند که در آن شیر آبی وجود دارد و رویش نوشته اند "نوشیدن ممنوع"! من از شیر آب می نوشم و همراهانم را هم تشویق می کنم که همین کار را بکنند، ولی بلافاصله مجبور می شوم آب را تف کنم، چرا که آبش ولرم و کمی شیرین است و بوی مرداب می دهد.

اینجا جهنم است. امروز در دوران ما جهنم باید به همین شکل باشد. یک اتاق عظیم و خالی، با شیر آبی که چکه می کند ولی نمی شود آبش را نوشید و ما که خسته و کوفته سر پا ایستاده‌ایم، در انتظار چیزی که قطعاً هولناک خواهد بود، در

حالی که در لحظه هیچ اتفاقی نمی افتد، و همچنان هیچ اتفاقی نمی افتد. به چه می توان فکر کرد؟ دیگر نمی توان فکرکرد، مثل کسی که پیشاپیش مرده است. یکی روی زمین می نشیند. قطره، قطره، قطره، زمان می گذرد.

ما نمرده ایم. در باز می شود و یکی از افراد اس اس، سیگار به دست، وارد می شود. ما را با تأنی برانداز می کند و می‌پرسد: "کسی آلمانی بلد است؟" یکی از ما که قبلاً ندیده بودمش جلو می رود. نامش فلش است و مترجم ما خواهد بود. نفر اس اس به آرامی و به درازا سخن می گوید و مترجم برایمان ترجمه می کند. باید در پنج صف بایستیم و فاصله میان صفوف دو متر باشد. سپس باید لباسهایمان را از تن درآوریم و لباس ها را به شکل خاصی بقچه کنیم، به نحوی که لباس های پشمی یک طرف و مابقی در طرف دیگر باشد. باید کفش ها را از پایمان در آوریم ولی بسیار دقت کنیم که کسی کفشمان را ندزدد.

چه کسی بدزدد؟ چرا باید کفشمان را بدزدند؟ مدارکمان چه می شود؟ محتویات جیب هایمان و ساعتهایمان چطور؟ همه به مترجم نگاه می کنیم و او این سوال ها را از آلمانی می پرسد. آلمانی همچنان به سیگار کشیدن ادامه می دهد و طوری به مترجم نگاه می کند که انگار شیشه ای است که نگاهش از او عبور می کند. گویی هیچکس سخنی بر زبان نرانده است.

تا به حال هرگز مرد مسن برهنه ندیده بودم. آقای برگمان شکم بند به تن داشت و از مترجم پرسید که آیا باید آن را هم درآورد. مترجم در ترجمه این سوال تردید کرد، اما مامور آلمانی

متوجه شد و با لحن تندی به مترجم چیزی گفت و به او کسی را نشان داد. مترجم آب دهانش را قورت داد و گفت:" افسر می‌گوید شکم بندتان را در آورید و بجای آن شکم بند آقای کوئن را به شما خواهند داد." کلمات با تلخی از دهان فلش خارج می‌شد. برای آلمانی این حرف در حکم شوخی بود.

مامور آلمانی دیگری از راه می رسد و به ما می گوید که کفش‌هایمان را در گوشه ای قرار دهیم و ما اطاعت می کنیم، چرا که دیگر همه چیز تمام شده است. احساس می کنیم که از جهان خارج جدا شده ایم: تنها کارمان اطاعت از دستور است. مردی جارو به دست از راه می رسد و همه کفش ها را به بیرون سالن جارو و روی هم تلمبار می کند. باید عقلش را از دست داده باشد! همه کفشها با هم قاطی شده، نود و شش جفت کفش به این ترتیب لنگه به لنگه می شود. در بیرون باز می شود و سوز تندی به درون می وزد: ما برهنه ایم و بازوانمان را جلوی بدنمان می گیریم تا از سوز در امان بمانیم. کوران باد در را مجدداً می بندد. مامور آلمانی دوباره در را باز می کند و از دیدن این که ما چطور برای حفظ خودمان در مقابل سوز سرد، پیچ و تاب می‌خوریم و هر یک پشت دیگری مخفی می شویم، لذت می‌برد. او سپس سالن را ترک می کند و در را پشت سرش می‌بندد.

پرده دوم آغاز می شود. چهار مرد با ریش تراش، فرچه و ماشین اصلاح با عجله وارد اتاق می شوند. پیراهن و شلوار راه راه زندانیان را بر تن دارند و شماره ای هم روی سینه شان

دوخته شده است، شاید از همان دار و دسته امشب (امشب بود یا دیشب؟) باشند، اما این مردان تنومند و سالم اند. ما آنها را با سوالاتمان به رگبار می بندیم، اما آنها ما را سفت می گیرند و در یک چشم به هم زدن سرمان و همه موهای بدنمان را می‌تراشند. قیافه هایمان بدون مو چه مضحک شده است! این چهار مرد به زبانی صحبت می کنند که گویی زبان بنی بشر نیست. به هر حال زبان آلمانی نیست و اگر نه چند کلمه ای می‌فهمیدم.

بالاخره در دیگری باز می شود: همه ما در اینجا ایستاده ایم، برهنه، بدون مو و پاهایمان در آب: اینجا سالن دوش است و ما را به حال خودمان گذاشته اند. رفته رفته بهت و حیرت زدوده می شود و شروع می کنیم به صحبت با یکدیگر. همه از هم پشت سر هم سوال می کنیم اما هیچکس پاسخی نمی دهد. اگر ما در سالن دوش برهنه هستیم معنایش این است که هنوز قصدندارند ما را بکشند. پس برای چه ما را سر پا و تشنه نگه‌می دارند، بدون این که کسی به ما توضیحی بدهد، بدون کفش، بدون لباس، برهنه، پاها در آب با وجود سرما، آن هم پس از سفر پنج روزه و بدون اینکه به ما اجازه نشستن بدهند.

و زن هایمان؟

آقای لوی از من می پرسد که آیا به نظر من زنان نیز در حال حاضر در شرایط مشابه ما قرار دارند؟ آیا از محل اسارت آنها باخبرم؟ و آیا آنها را دوباره خواهیم دید؟ در جواب می گویم که آنها را خواهیم دید، چرا که او متاهل است و یک دختر کوچک

دارد. بله، حتماً آنها را خواهیم دید. اما اکنون دیگر به یقین رسیده‌ام که همه این کارها یک بازی بیش نیست تا ما را مسخره و تحقیر کنند. روشن است که ما را خواهند کشت. هرکس گمان کند که زنده خواهد ماند دیوانه و فریب خورده است، اما من، نه. من دریافته ام که به زودی کلکمان را خواهند کند، ای بسا در همین سالن، هر وقت از دیدن بدنهای عریان ما، روی این پا و آن پا پریدن هایمان، و نشستن روی زمینی که یک وجب آب سرد رویش جمع شده، حوصله شان سر برود.

ما در طول و عرض سالن راه می رویم و همه با هم صحبت می کنیم. این صحبتها سر و صدای زیادی راه انداخته است. در باز می شود و یک آلمانی وارد می شود. چند جمله می گوید و مترجم حرفش را ترجمه می کند: "افسر می گوید، ساکت باشید، اینجا مکتب خانه خاخام های یهودی نیست." مترجم طوری این کلمات زشت را به زبان می آورد که انگار دارد غذای بدمزه ای را از دهانش تف می کند. ما به مترجم التماس می‌کنیم تا از آلمانی بپرسد که چه چیزی در انتظار ما است، برای چه مدت باید اینجا بمانیم، زنان ما کجا هستند، و انبوهی سوال دیگر. اما او می گوید نه، نمی خواهد هیچ سوالی را مطرح کند. فلش از ترجمه جملات سرد و سربین آلمانی به ایتالیایی اکراه شدیدی دارد و حاضر نیست پرسشهای ما را به آلمانی برگرداند، چرا که می داند بی فایده است. او یک یهودی آلمانی است، پنجاه سالی باید داشته باشد، و روی صورتش اثر زخم عمیقی است که در جنگ علیه ایتالیایی ها در پیاوه

برداشت. مردی است ساکت و سرش در لاک خودش و من بطور غریزی احترام خاصی برایش قائلم، چرا که احساس می کنم رنج او قبل از ما آغاز شد.

مامور آلمانی می رود و همه ما ساکت می شویم، هر چند از این سکوت کمی احساس شرم داریم. هنوز شب است و از خودمان می پرسیم که آیا سپیده دم فرا خواهد رسید. در بار دیگر باز می شود و این بار یک نفر با لباس راه راه زندانیان وارد می شود. این مرد با سایرین فرق دارد، مسن تر و هیکلش کوچکتر است. عینک زده و چهره اش متمدن تر است. او با ما به زبان ایتالیایی صحبت می کند.

حالا دیگر از حیرت کردن خسته شده ایم. به نظر می رسد مشغول تماشای یک نمایشنامه دیوانه واریم، از آن نمایشنامه‌ها که در آن جادوگران، روح القدس و شیطان روی صحنه می آیند. مرد عینکی بد ایتالیایی صحبت می کند و لهجه غلیظ خارجی دارد. او برایمان مفصل صحبت می کند، بسیار مودب است و تلاش می کند به همه سوالاتمان پاسخ دهد.

ما در مونویتس نزدیک آشویتس در سیلزی علیا هستیم: درمنطقه ای که هم آلمانی ها و هم لهستانی ها در آن زندگی می کنند. اینجا یک اردوگاه کار است و به زبان آلمانی به آن آربایتسلاگر می گویند (در میان زندانیان به اردوگاه با کلمه آلمانی "لاگر" اشاره می شود). همه زندانیان (حدود ده هزار نفر) در یک کارخانه تولید کائوچو به نام بونا کار می کنند و به همین خاطر اردوگاه را هم بونا می نامند.

او به ما می گوید که به ما کفش و لباس داده خواهد شد، نه لباس های خودمان بلکه کفش و لباس دیگری مثل همان که خودشان بر تن دارد. الان برهنه ایم برای این که منتظر دوش و مرحله ضدعفونی هستیم که بلافاصله پس از شیپور بیدار باش صورت خواهد گرفت. کسی نمی تواند قبل از عبور از مرحله ضد عفونی وارد اردوگاه شود.

البته که باید کار کرد. در اینجا همه کار می کنند. اما کار داریم تا کار: بعنوان مثال او به عنوان پزشک کار می کند. اهل مجارستان است و در ایتالیا تحصیلات پزشکی اش را به اتمام رسانده است و حالا دندان پزشک لاگر (اردوگاه) است. چهار سال و نیم است که در لاگر است (نه در این لاگر، چون بونا فقط یکسال و نیم است که افتتاح شده است)، اما می بینیم که همچنان حالش خوب است و چندان لاغر نیست. برای چه در لاگر است؟ آیا مثل ما یهودی است؟ او به راحتی می گوید: "نه، من مجرم عادی هستم."

ما او را سوال پیچ می کنیم. او می خندد و به تعدادی از سوالاتمان پاسخ می دهد و تعدادی را بی جواب می گذارد و روشن است که از صحبت راجع به برخی موضوعات پرهیز می کند. او راجع به زنان چیزی نمی گوید: فقط می گوید که حالشان خوب است و بزودی آنها را خواهیم دید، اما نمی گوید کجا و چگونه. در عوض برایمان از چیزهای دیگری صحبت می کند، چیزهایی عجیب و دیوانه وار. شاید او نیز دارد ما را به بازی می‌گیرد. شاید هم دیوانه است: در لاگر آدم دیوانه می شود. به

ما می گوید که هر یکشنبه کنسرت و مسابقات فوتبال برگزار می شود. می گوید بوکسور خوبی باشد، می تواند آشپز شود. می گوید هر کس خوب کار کند، بن هایی بعنوان پاداش می‌گیرد و با آن می تواند صابون و توتون بخرد. می گوید آب موجود آشامیدنی نیست ولی هر روز به ما چیزی مشابه قهوه می‌دهند اما معمولاً هیچکس آن را نمی نوشد، و سوپی که می دهند بقدری آبکی است که تشنگی را بر طرف می کند. به او التماس می کنیم تا به ما چیزی برای رفع تشنگی بدهد، اما می گوید که کاری از دستش ساخته نیست و پنهانی و با نقض دستورات اس اس به دیدن ما آمده، چرا که تا ضدعفونی نشویم کسی نباید به ما نزدیک شود، و باید فوراً برود. مرد مجارستانی می‌گوید به این خاطر نزد ما آمده که به ایتالیایی ها علاقه خاصی دارد و "قلب کوچکی" هم دارد. از او می پرسیم که آیا در اردوگاه ایتالیایی های دیگری هم هستند، و در جواب می گوید که تعداد معدودی هستند ولی نمی داند چند نفرند، و بلافاصله موضوع صحبت را عوض می کند. در این اثنا، صدای زنگی به گوش می‌رسد و او سراسیمه ما را ترک می کند و ما حیرت زده و مضطرب سر جایمان می مانیم. برخی احساس می کنند انرژی گرفته اند اما این شامل حال من نمی شود. من همچنان فکر می کنم که حتی این دندانپزشک، این مرد غیر قابل فهم، او نیز می خواست ما را بازی دهد و سر خودش را گرم کند و یک کلمه از حرف هایش را باور نمی کنم.

با صدای زنگ، سر و صدای بیدار شدن اردوگاه که همچنان غرق تاریکی است، به گوشمان می رسد. ناگهان آب داغ از دوشها بیرون می زند: پنج دقیقه لذت بخش، اما بلافاصله چهار مرد (شاید همان آرایش گران) فریادکشان وارد می شوند و همه ما را که خیس شده و بخار از سر و صورتمان بالا می رود را با ضرب و زور به اتاق کناری هل می دهند. در این اتاق که بسیار سرد است افرادی با داد و فریاد مشتی لباس ژنده و بی قواره را به سمت ما پرت می کنند و یک جفت چکمه با کف چوبی را به دستمان می دهند برایمان پرتاب می کنند و قبل از اینکه فرصت کنیم از چیزی سر در بیاوریم، متوجه می شویم که در برف آبی و یخ زده سپیده دم در بیرون ایستاده ایم، پا برهنه و عریان، و باید صد متر بدویم تا به سوله چوبی بعدی برسیم و در آنجا سرانجام به ما اجازه می دهند لباس بر تن کنیم.

در پایان این کار، هر کس در گوشه خود می ماند و جرات نمی‌کند سرش را بالا بیاورد و به دیگران نگاه کند. در اینجا آینه‌ای نیست که خودمان را در آن ببینیم، اما تصویر هر کدام از ما در مقابل چشمانمان است، یعنی صد چهره رنگ پریده، صد عروسک خیمه شب بازی تیره بخت و زشت. ما را به اشباحی تبدیل کرده اند که دیشب نگاهی به آنها انداختیم.

در این نقطه است که برای اولین بار در می یابیم که زبان ما فاقد کلماتی است که بتواند این اهانت را توصیف کند: چگونه می توان نابودی یک انسان را وصف کرد؟ در یک لحظه، یک احساس غریزی به سان وحی، واقعیت را بر ما روشن می کند:

ما به حضیض رسیده ایم. امکان ندارد بتوان از این نقطه پایین تر رفت: هیچ شرایط انسانی فجیع تر از این نیست و حتی امکان تصورش نیز وجود ندارد. دیگر هیچ چیز به ما تعلق ندارد: آنها لباس ها، کفش ها و حتی موهایمان را از ما گرفته اند. اگر حرفی بزنیم، به حرفمان گوش نخواهند داد و حتی اگر گوش‌دهند، حرفمان را نمی فهمند. آنها حتی اسم ما را از ما خواهند گرفت: و اگر بخواهیم آنرا حفظ کنیم، باید این نیرو را در خودمان بیابیم تا در ورای اسم چیزی از ما، از آنچه که بودیم، باقی بماند.

می دانیم که برای فهماندن حرفمان با دشواری زیادی روبرو خواهیم شد، و این طبیعت این اوضاع و احوال است. اما در نظر بگیرید که حتی در نازل ترین عادات یومیه ما چه ارزش ها و چه معانی مستتر است. در نظر بگیرید که در صدها شیء که حتی فقیرترین گدا هم دارایش است، چه چیزهایی نهفته است: یک دستمال، یک یک نامه قدیمی، عکس یک عزیز. این چیزها بخشی از وجود ما را تشکیل می دهند، تقریباً مثل اعضا و جوارح بدن، و قابل تصور نیست که در این دنیا ما را از این اشیا محروم‌کنند، چرا که بلافاصله چیزهای دیگری را جایگزین آنها می‌کنیم، اشیای دیگری که به ما تعلق دارند و به خاطرات ما جان می بخشند و آنها را دوباره زنده می کنند.

حال تصور کنید مردی را که از هر آن کس که دوست دارد محروم شده و هم زمان خانه اش، عادتهایش، لباس هایش، در یک کلام همه چیزش را از او گرفته اند: او به مردی درون تهی

تبدیل می شود که برایش چیزی جز درد و رنج و نیاز باقی نمانده‌است، و آبرو و خویشتن داری را به فراموشی می سپارد، چرا که کسی که همه چیز خود را از دست می دهد، اغلب به سادگی خودش را هم گم می کند و به خودگمگشتگی فرو می‌غلطد. او به مردی تبدیل می شود که می توان به سادگی بر سر زندگی یا مرگش تصمیم گرفت، بی آن که احساس تعلق انسانی به کسی دست دهد، و در خوش شانس ترین موارد، این تصمیم صرفاً بر اساس میزان کارآیی فرد اتخاذ می شود. از این طریق می توان به معنای دو گانه "اردوگاه نابودی" پی برد و حال روشن می شود که منظورمان از عبارت "قرار گرفتن در حضیض" چه بوده است.

هفتلینگ : من فهمیدم که یک هفتلینگ (به زبان آلمانی یعنی زندانی) هستم. شماره من 174517 است. ما را به این شکل نام گذاری کرده اند و تا زمانیکه در قید حیات هستیم این خالکوبی را روی بازوی چپ مان حمل خواهیم کرد.

خالکوبی چندان دردناک نبود و خیلی سریع صورت گرفت. ما را به ترتیب حروف الفبا به صف کردند و سپس یکی پس از دیگری می بایست از جلوی کارمندی که با مهارت شماره را روی بازویمان خالکوبی می کرد رد می شدیم. او یک ابزار نوک تیز در دست داشت که یک سوزن کوتاه رویش کار گذاشته شده بود. خالکوبی شدن به مثابه ابلاغ عضویت واقعی در این اردوگاه است، چرا که فقط با نشان دادن شماره خالکوبی شده روی

بازویمان است که می توانیم نان و سوپ دریافت کنیم. روزهای زیادی گذشت و کتک ها و مشت های بسیاری نثارمان شد تا سر انجام عادت کردیم که بلافاصله شماره خالکوبی شده مان را نشان دهیم تا آهنگ توزیع غذا کند نشود. به هفته ها بلکه ماه‌ها نیاز بود تا با آهنگ شماره مان به زبان آلمانی آشنا شویم. و روزهای متمادی طبق عادت دوران آزادی هنگامیکه به مچ دستم نگاه می کردم تا ببینم ساعت چند است، به جای ساعت با شماره اسارتم مواجه می شدم، ارقامی آبی رنگ که زیر پوستم خالکوبی شده بود.

مدتها طول کشید تا رفته رفته برخی از ما با دانش حزن آلود شماره ها در آشویتس آشنا شویم، شماره هایی که در حقیقت معرف مراحل نابودی یهودیان در اروپا است. برای زندانیان کهنه کار اردوگاه، شماره گویای همه چیز بود: تاریخ ورود به اردوگاه، کاروان اعزامی، و در نتیجه ملیت زندانی. همه زندانیان با شماره‌های 30000 تا 80000 با احترام رفتار می کنند: فقط چند صد تن از آنها زنده مانده اند. آنان اندک بازماندگان گتوهای لهستان بودند. اگر سر و کارمان با شماره های 116000 تا 117000 بیافتد، باید چشم و گوشمان را باز کنیم: فقط چهل تن از آنها زنده مانده اند، اما آنها یهودیان اهل سالونیک یونان هستند و باید حواس جمع بود که سر آدم کلاه نگذارند. آنهایی که شماره های بالایی دارند، جدیدالورود هستند و مانند "کلاس اولی"ها یا "سرباز صفر"ها در جامعه عادی، حال و هوای مضحکی دارند. علی العموم، کسی که شماره اش بالا است

فردی است گوشتالو، سر به راه و ساده لوح. می توان به سادگی به او قبولاند که در درمانگاه اردوگاه به کسانی که ناراحتی پا دارند کفش چرمی داده می شود، می توان او را مجاب کرد که سریع برود آنجا تا کفش چرمی بگیرد و کاسه سوپش را به شما بسپارد تا "مراقبش" باشید. می توان یک قاشق را با سه سهمیه نانش تاخت زد. می توان او را سراغ خشن ترین کاپو فرستاد تا از او سوال کند که آیا مسئول گروه "سیب زمینی پوست کن ها" او است و آیا می شود او را هم به عضویت این گروه بپذیرد (کاری که با من کردند!)

در واقع تمامی مراحل آشنا شدن ما با نظام جدید به نحوی کریه و طعنه آمیز صورت می گرفت. وقتی خالکوبی به پایان رسید، ما را در یک سوله چوبی خالی محبوس کردند. در اینجا تخت خواب های چند طبقه چوبی مرتب است اما به ما گفته اند که دست زدن و نشستن روی آنها اکیداً ممنوع است: نیمی از روز را در این فضای تنگ دور خود می چرخیم و تشنگی شدید ناشی از سفر طولانی همچنان ما را زجر می دهد. سپس در باز می شود، یک پسر با لباس راه راه به داخل سوله می آید. کوتاه، لاغر، بور و کمابیش مودب است و به زبان فرانسه صحبت می کند. او را دوره می کنیم تا یک خروار سوال را که تاکنون به عبث از همدیگر می پرسیدیم، از او بپرسیم.

اما او دلش نمی خواهد حرف بزند، اینجا هیچکس تمایلی به حرف زدن ندارد. ما تازه واردیم، هیچ چیز نداریم، و از هیچ چیز خبر نداریم، پس چرا باید وقتش را با ما تلف کند؟ با اکراه به ما

توضیح می دهد که سایرین سر کار رفته اند و شب برمی گردند. او امروز صبح از درمانگاه مرخص شده و برای همین امروز از کار معاف است. از او پرسیدم که آیا لااقل مسواک هایمان را به ما بر می گردانند (بلاهت این سوال چنان بود که چند روز بعد باورم نمی شد چنین سوالی کرده باشم). او نخندید، اما با چهره ای که بیزاری در آن موج می زد، گفت: "اینجا خانه خاله نیست" این ترجیع بندی است که از هر سو به گوش می رسد: اینجا خانه خاله نیست، اینجا آسایشگاه نیست، اینجا تنها راه خروجی دودکش است (منظورشان چه بود؟ کمی بعد همگی معنای این حرف را فهمیدیم).

این حرفها واقعیت داشت. از فرط تشنگی، وقتی چشمم به یک قندیل یخ روی لبه پنجره افتاد، پنجره را باز کردم و قندیل یخ را شکاندم، اما بلافاصله یک نگهبان قوی هیکل آلمانی که بیرون راه می رفت، وحشیانه یخ را از دستم قاپید. با آلمانی دست و پا شکسته از او پرسیدم: "واروم؟" (چرا؟)، و او در حالیکه دستم را با خشونت به داخل هل می داد در جواب گفت: "اینجا چرا نداریم."

این توضیح چندش آور اما ساده است: در این مکان همه چیز ممنوع است، نه به دلایلی که از ما پنهان می کنند، بلکه به این خاطر که اردوگاه دقیقاً برای همین منظور بر پا شده است. اگر می خواهیم به زندگی ادامه دهیم باید این را به سرعت و به خوبی درک کنیم:

"اینجا قدیسی به یاری ات نخواهد شتافت،

اینجا از آن آب تنی های خوش در رود سرکیو
خبری نیست!"[2]

ساعت به ساعت زمان می گذرد و سرانجام این نخستین روز طولانی در برزخ به پایان می رسد. در حالی که آفتاب پشت ابرهای سرخ رنگ و غضبناک غروب می کند، بالاخره ما را از سوله بیرون می آورند. آیا به ما چیزی برای نوشیدن خواهند داد؟ نه، بار دیگر ما را به صف می کنند، و به میدان وسیعی در مرکز اردوگاه هدایت می کنند و در آنجا صفوف ما را یگان به یگان به دقت تنظیم می کنند. سپس به مدت یک ساعت خبری نیست. به نظر می رسد در انتظار کسی هستیم.

گروه موزیک در کنار در ورودی اردوگاه شروع می کند به نواختن یک آهنگ عاشقانه معروف به نام روزاموندا، و این برای ما چنان عجیب است که دزدکی به هم نگاه می کنیم و پوزخند می زنیم. شبحی از احساس آرامش بر ما غلبه می کند. نکند که همه این آیین و مراسم یک نمایش مسخره عظیم، مطبوع به ذائقه ژرمان‌ها است؟ اما گروه موزیک بلافاصله پس از این آهنگ، به نواختن مارش های مختلف می پردازد و یگان های هم زنجیرانمان که از سر کار باز می گردند، ظاهر می شوند. زندانیان

---

[2] شعری برگرفته از کتاب "کمدی الهی" اثر دانته. در این ابیات شیاطین به فردی از اهالی لوکا که رود سرکیو از آن می گذرد و اکنون روحش وارد جهنم شده با طعنه گوشزد می کنند که جهنم هیچ شباهتی به شهر زیبایی که در آن زندگی می کرد ندارد.

در صفوف پنج نفری حرکت می کنند و قدم روی آنها عجیب، غیرطبیعی و شق و رق است، درست مثل پا کوبیدن یک عروسک کوکی که استخوانش مفصلی ندارد. با این حال به دقت بر اساس ریتم گروه موزیک، قدم برمی دارند.

آنها نیز مانند ما بر اساس نظم دقیقی که از پیش تعیین شده صفوفشان را در میدان بزرگ تنظیم می کنند. بعد از بازگشت آخرین یگان، ما را به مدت بیش از یک ساعت چندین بار شمارش می کنند. چکهای طولانی صورت می گیرد و نتایج را ظاهراً به مردی در لباس راه راه زندانیان می دهند. او هم گزارش سرشماری را به گروهی از مردان اس اس که لباس کامل رزمی به تن دارند، ارائه می کند.

حالا دیگر شب شده اما پروژکتورهای بزرگ سراسر اردوگاه را روشن کرده است. سرانجام با شنیدن فریاد "متفرق شوید!" همه صفوف در یک آن به هم می ریزند و زندانیان در هیاهو و همهمه در مسیرهای مختلف پراکنده می شوند. دیگر هیچکس مثل قبل شق و رق و راست قامت گام بر نمی دارد، بلکه هرکس سعی می کند خودش را به سویی بکشد. متوجه می‌شوم که هر یک کاسه ای فلزی تقریباً به اندازه یک تشت کوچک در دست دارند و یا به کمربندشان بسته اند.

ما تازه واردها هم در میان جمعیت بر می خوریم، به این امید که یک صدای آشنا، یک چهره دوستانه و یا یک راهنما پیدا کنیم. به دو پسر برمی خورم که روی زمین نشسته و به دیوار چوبی یک سوله تکیه داده اند. به نظر خیلی جوان می آیند، حداکثر

شانزده ساله. دست ها و صورتشان از دوده سیاه شده است. در حالی که از جلویشان رد می شویم یکی از آنها صدایم می‌زند و سوالاتی به زبان آلمانی می پرسد، اما من چیزی نمی فهمم. سپس از من می پرسد که از کجا می آییم. به او می گویم "از ایتالیا". دلم می خواهد از او چیزهایی بپرسم اما آشنایی کم من با زبان آلمانی مرا محدود می کند.

از او می پرسم: تو یهودی هستی؟

ـ بله، یهودی لهستانی.

ـ چند وقت است در لاگر هستی؟

ـ سه سال.

سه تا از انگشتانش را بلند می کند. با وحشت به خودم می‌گویم که او در بدو ورود به اینجا بچه بوده است. از طرف دیگر این نشان می دهد که لااقل برخی موفق شده اند به زندگی در اینجا ادامه دهند.

ـ کارت چیست؟

او جواب می دهد: "اشلوسر."

من منظورش را نمی فهمم. او در ادامه می گوید: "آهن،... آتش..." و با دستانش نشان می دهد که کارش چکش زدن روی سندان است. حالا می فهمم که شغلش آهنگری است.

من به او می گویم که شیمیدان هستم. او سرش را با حرارت تکان می دهد و می گوید: "شیمیدان... خیلی خوب!"

اما همه این چیزها مربوط به آینده دوردست است، چیزی که هم اکنون مرا آزار می دهد، تشنگی است.

به او می گویم: "نوشیدن، آب، ما آب نداریم."

او با حالتی جدی و تقریباً عتاب آمیز به من نگاه می کند و با کلمات شمرده شمرده می گوید: "رفیق، اینجا آب نخور" و حرف‌های دیگری می زند که من سر در نمی آورم.

ـ چرا نخورم؟

او تلگرافی به آلمانی جواب می دهد: "گشوولن"

سرم را تکان می دهم تا بفهمد که متوجه نمی شوم. او با دستانش ادای کسی که صورت و شکمش به شدت ورم کرده را در می آورد تا من را متوجه کند که آب آلوده است و نوشیدنش باعث بیماری و مرگ می شود. سپس می گوید: "باید تا امشب صبر کنید". من حرفش را برای همراهانم کلمه به کلمه ترجمه می کنم.

او سپس می گوید: "من اسمم اشلومه است. تو؟" به او اسمم را می گویم. از من می پرسد: "مادرت کجاست؟"

وقتی می گویم "در ایتالیا" او ابراز شگفتی می کند: یهودی در ایتالیا؟

سعی می کنم تا آنجا که می توانم با آلمانی شکسته بسته به او توضیح دهم: "پنهان شده، هیچکس نمی داند، نجات داده خودش را، حرف نمی زند، هیچکس او را نمی بیند."

او متوجه منظورم شد. از جایش بلند می شود، به سمت من می آید و با حالت خجولانه ای مرا در آغوش می گیرد. ماجرا تمام می شود و من احساس می کنم غمی آرام که تقریباً می توان اسمش را شادی گذاشت مرا در بر می گیرد. از آن پس دیگر هرگز اشلومه را ندیدم، اما چهره کودکانه و در عین حال جدی و آرامی را که از من در آستانه ورود به خانه مردگان استقبال کرد، از یاد نبرده ام.

هنوز خیلی چیزها را باید یاد بگیریم اما بسیاری مطالب نیز دستگیرمان شده است. اینک کمابیش با جغرافیای لاگر آشنا شده ایم. لاگر در واقع مربعی است با اضلاع شش صد متری که دو ردیف آن سیم خاردار دورش کشیده اند و به سیم خاردار داخلی جریان برق فشار قوی وصل کرده اند. در اردوگاه شصت سوله چوبی وجود دارد که به آنها بلوک می گویند و البته ده عدد از آنها در دست ساخت است. تاسیسات دیگر لاگر عبارت است از مجموعه آشپزخانه ها که ساختمانی آجری است و یک مزرعه آزمایشگاهی که گروهی از هفتلینگ های دستچین شده آن را اداره می کنند. برای هر شش و یا هشت بلوک یک سوله دستشویی و دوش تعبیه شده است. بعضی بلوک ها کاربرد خاصی دارند. هشت سوله واقع در انتهای ضلع شرقی اردوگاه به درمانگاه اختصاص داده شده اند. سپس بلوک شماره 24 مخصوص بیمارانی است که مبتلا به بیماری های پوستی هستند، ورود به بلوک شماره هفت برای هفتلینگ های معمولی اکیداً ممنوع است، چرا که این بلوک خاص "زندانیان اشرافی"

می باشد، یعنی کسانی که در لاگر مشاغل مهمی دارند. بلوک شماره 47 برای "رایشس دویچه" (آلمانی های رایش) در نظر گرفته شده و زندانی های آلمانی آریایی، زندانیان سیاسی و مجرمان عادی را اینجا نگه می دارند بلوک 49 فقط مختص کاپوها است. بلوک شماره 12 که نیمی از آن به زندانیان آلمانی و نیمه دیگرش به کاپوها اختصاص دارد، "فروشگاه" هم می باشد، یعنی محلی برای فروش توتون، پودر حشره کش و گاه برخی وسایل ضروری دیگر. در بلوک شماره 37 دفتر مسئول ارزاق و دفتر برنامه ریزی کار قرار دارد و بالاخره بلوک شماره 29 که بدلیل بسته بودن پنجره هایش همیشه قابل تشخیص است، "بلوک زنان" نام دارد. این بلوک در واقع فاحشه خانه اردوگاه است که فقط برای استفاده آلمانی ها است و در آن زندانیان زن لهستانی کار می کنند.

بلوک های عادی مسکونی به دو بخش تقسیم شده اند، قسمت اول "تاگس راوم" نامیده می شود که در آن رییس سوله و دوستانش زندگی می کنند. در آنجا یک میز دراز و تعدادی صندلی و نیمکت قرار دارد و در هر طرف انبوهی از اشیا با رنگ‌های روشن، عکس، بریده جراید، نقاشی، گل های مصنوعی و اشیای تزیینی به چشم می خورد. روی دیوارها جملات قصار، ضرب المثل ها، و اشعاری در ستایش از نظم، انضباط و نظافت نصب شده است. در گوشه ای یک طاقچه قرار دارد که روی آن ابزار بلوکفریزور (آرایشگر بلوک) گذاشته شده است. علاوه بر این روی همان طاقچه چند ملاقه برای تقسیم

سوپ و دو باطوم کائوچویی، یکی نازک و دیگری کلفت، به چشم می خورند. این باطوم ها برای گوشمالی کسانی که از نوشته‌های روی دیوار به اندازه کافی درس نگرفته اند، به کار گرفته می شوند. بخش دوم بلوک، خوابگاه است. در اینجا صد و چهل و هشت تختخواب به صورت سه طبقه مانند حفره های کندوی عسل چنان تنگ بهم چسبیده شده که بتوان از تمام فضا تا سقف استفاده کرد. میان تختخوابها سه راهروی باریک وجود دارد. همه هفتلینگ های معمولی در اینجا زندگی می کنند. در هر سوله دویست تا دویست و پنجاه هفتلینگ مستقر هستند، در نتیجه در اکثر تختخواب ها دو مرد می خوابند. هر تختخواب در واقع از چند تنه الوار تشکیل شده که متحرک اند و روی هر الوارها یک تشک نازک کاهی با دو پتو قرار دارد.

راهروهای میان تختها آنقدر تنگ هستند که دو نفر نمی توانند از کنار هم رد شوند و مساحت کل سوله بقدری کم است که همه زندانیان یک بلوک نمی توانند با هم بایستند مگر اینکه حداقل نیمی از افراد روی تختها دراز بکشند. به همین دلیل ورود به سوله ای غیر از سوله محل استقرار فرد، مطلقاً ممنوع است.

در مرکز لاگر میدان حضور و غیاب قرار دارد. در این میدان پهناور هر روز صبح همه جمع می شویم تا "یگان های کار" را تشکیل دهیم و شب ها نیز برای سرشماری همه ما را در آنجا به خط می کنند. در مقابل این میدان، زمین چمن آراسته ای قرار دارد که هر گاه بخواهند زندانیانی را حلق آویز کنند، چوبه های دار را آنجا علم می کنند.

ما به سرعت دریافتیم که افراد لاگر به سه دسته تقسیم می‌شوند: مجرمان عادی، زندانیان سیاسی و یهودیان. همه لباس راه راه اسیران را به تن دارند، همه هفتلینگ محسوب می‌شوند، اما در کنار شماره مجرمان عادی، یعنی روی کتشان، یک مثلث سبز، برای زندانیان سیاسی یک مثلث قرمز و برای یهودیان که اکثریت عظیم زندانیان را تشکیل می دهند، ستاره یهود به رنگ قرمز و زرد دوخته شده است. در لاگر ماموران اس‌اس حضور دارند اما تعدادشان خیلی زیاد نیست و اغلب در خارج اردوگاه مستقرند و ما به ندرت آنها را می بینیم. اربابان اصلی ما، مثلث سبزها هستند و همه کسانیکه به دو دسته دیگر تعلق دارند اما آمادگی دارند به مثلث سبزها کمک کنند، و البته تعدادشان کم نیست. این جماعت می توانند هر بلایی دلشان خواست سرمان بیاورند.

ما چیزهای دیگری هم دستگیرمان شده و البته سرعت یادگیری هر کس به هوشش بستگی دارد. مثلاً یاد گرفته ایم که در جواب بگوییم "بله قربان"، هیچوقت سوالی نپرسیم و همیشه نشان دهیم که خوب متوجه مسائل شده ایم. دریافته ایم که غذا چقدر اهمیت دارد و حالا ما نیز با دقت ته ظرف سوپ خودمان را می لیسیم، و وقتی نان می خوریم کاسه را زیر چانه‌مان می چسپانیم تا ذره ای از آن نان حرام نشود. حال می‌دانیم که تفاوت بسیاری میان ملاقه سوپی که از روی دیگ برداشته می شود با ته آن وجود دارد، و با توجه به ظرفیت هر

دیگ می توانیم برآورد کنیم که باید کجای صف بایستیم تا پرملاطترین سوپ گیرمان بیاید.

دریافته ایم که هیچ چیز "به درد نخور"ی وجود ندارد: از سیم آهنی می توان به عنوان بند کفش استفاده کرد، از تکه های دستمال می توان جوراب درست کرد، و با کاغذ باطله می توانیم کت مان را در مقابل سرما عایق کنیم (هر چند این کار ممنوع است). به همین روال یاد گرفته ایم که هر چیزی را ممکن است بدزدند، در واقع باید گفت هر چیزی به محض این که لحظه ای از آن غافل شوید، بطور خودکار دزدیده می شود. برای جلوگیری از چنین مصیبتی، یاد گرفته ایم که چطور همه هست و نیست خودمان از ظرف غذا گرفته تا کفش ها را در کت مان بقچه کنیم و هنگام خواب زیر سرمان بگذاریم.

ما تقریباً همه مقررات اردوگاه را یاد گرفته ایم و این ضوابط بطرز باور نکردنی پیچیده است. ممنوعیت ها بی شمارند: باید بیش از دو متر از سیم خاردار فاصله داشت، نباید با کت و یا بدون شلوار و یا با کلاه خوابید، استفاده از دستشویی و توالت های مختص کاپوها و آلمانی ها ممنوع است، امتناع از دوش گرفتن در روزهای مقرر و دوش گرفتن در سایر روزها ممنوع است، خروج از سوله با دکمه باز و با یقه بالا زده ممنوع است، گذاشتن کاغذ و یا کاه زیر لباس برای جلوگیری از نفوذ سرما ممنوع است، شستن خود بدون برهنه کردن بالا تنه ممنوع است و...

مراسم و آیین هایی که باید به جا آورد نامحدود و جنون آمیز است. هر روز صبح باید "تختخواب" را طوری مرتب کنیم که کاملاً

صاف باشد، باید کفش های چوبی نفرت انگیز و گلی خودمان را با گریسی که برای این کار در نظر گرفته شده، واکس بزنیم، همه لکه های گل روی لباس هایمان را بسابیم تا پاک شود (لکه‌های رنگ، گریس و زنگ قابل قبول است)، شب ها برای شپش و شستن پاها بازرسی صورت می گیرد. شنبه ها روز اصلاح ریش و تراشیدن مو و دوخت و دوز است، یکشنبه ها کنترل همگانی صورت می گیرد تا ببینند چه کسانی مبتلا به بیماری پوستی شده اند و همان روز دکمه های کت ها را چک می کنند که طبق مقررات باید هر کت پنج دکمه داشته باشد.

از اینها گذشته، در اینجا فرد با وضعیت های بی شماری مواجه می شود که در زندگی عادی به هیچ گرفته می شود اما در اینجا بسیار مشکل ساز است. وقتی ناخن ها بلند می شود، باید آنها را کوتاه کرد که این کار را ما مجبوریم با دندان هایمان انجام دهیم (ناخن های پا بر اثر اصطکاک با کفش ساییده می‌شوند و نیاز به کوتاه کردن ندارند). اگر دکمه ای کنده شود باید آن را با یک سیم وصل کرد، وقتی به توالت و یا دستویی می‌رویم باید همه وسایلمان را با خود ببریم و یک لحظه هم نمی‌توانیم از آن دور شویم بطوریکه مجبوریم لباس هایمان را مثل بقچه بپیچیم و هنگام شستن صورت آنرا لای زانوهایمان قراردهیم، چون در غیر این صورت در دم ناپدید می شوند. اگر کفش پایت را می زند، مجبوری همان شب به مراسم تعویض کفش بروی، جایی که نهایت مهارت و تردستی فرد به آزمایش کشیده می شود، چرا که در وسط یک جمعیت عظیم و شلوغی

سرسام آور، می بایست با اولین نگاه مناسب ترین لنگه کفش (و نه یک جفت) را نشانه کنی که به پایت بخورد، چون پس از انتخاب دیگر امکان تعویض وجود ندارد.

مبادا تصور کنید که در زندگی در لاگر، کفش از اهمیت ثانوی برخوردار است. در اینجا مسیر مرگ از کفش شروع می شود. برای بسیاری از ما، کفش حکم ابزار شکنجه را دارد، چرا که پس از چند ساعت راه پیمایی باعث می شود پا تاول بزند و این تاول‌های دردناک چرک می کند و می تواند به مرگ منجر شود. هر کس این کفش ها را به پا کند مجبور است طوری راه برود که انگار زنجیر به پایش بسته اند (حال می توان دریافت که چرا زندانیانی که هر شب از سر کار به میدان تجمع باز می گردند با آن حالت عجیب قدم رو می روند). کسی که این کفش را به پا دارد، همه جا دیر می رسد و همیشه کتک می خورد. اگر تعقیبش کنند، نمی تواند در برود. اگر تند برود پاهایش ورم می کنند، این ورم رفته رفته بیشتر می شود و دیگر کمترین تماس پا با چوب و پارچه کفش غیر قابل تحمل می شود. از این رو مجبور است روانه درمانگاه شود: اما ورود به درمانگاه به خاطر "پاهای متورم" بسیار خطرناک است چرا که همه، به ویژه ماموران اس‌اس، می دانند که این عارضه علاج ناپذیر است.

و با همه آنچه تا اینجا شرح داده ایم، هنوز هیچ صحبتی از کار نکرده ایم، که خود هزارتویی از قوانین، تابوها و مشکلات است.

در اینجا همه ما، به استثنای افراد مریض، به کار مشغولیم (بگذریم که فردی که بتواند خودش را به عنوان مریض جا بیاندازد

باید از تجربه و تیزبینی خاصی برخوردار باشد). هر روز صبح برای رفتن به بونا، یگان هایی تشکیل می شود و به این ترتیب از اردوگاه خارج می شویم و هر شب به همان ترتیب باز می گردیم. برای کار ما را به حدود دویست "کماندو" (دسته) تقسیم کرده اند که می تواند از پانزده تا صد و پنجاه عضو داشته باشد و توسط یک کاپو فرماندهی می شود. برخی دسته ها خوب و برخی بد هستند. از آنها اغلب برای حمل و نقل استفاده می‌شود و این کاری است جانکاه، بخصوص در زمستان چرا که باید در هوای آزاد کار کرد. علاوه بر این دسته های متشکل از کارگران ماهر و متخصص هم داریم، مانند دسته برق کار، آهنگر، جوش کار، مکانیک، سیمان کار و غیره، که هر یک در کارگاه و یا بخشی از کارخانه بونا کار می کنند و سرکارگرشان غالباً غیر نظامیان آلمانی یا لهستانی هستند. این وضعیت البته تنها در ساعات کاری حاکم است، والا در سایر ساعات روز با کارگران ماهر و متخصص که تعدادشان از سیصد، چهارصد نفر تجاوز نمی‌کند، مانند کارگران عادی رفتار می شود. یک دفتر ویژه در لاگر به نام "کارگزینی" مسئول توزیع نیرو در کماندوهای مختلف است و این کار را در تماس مستمر با مدیریت غیرنظامی کارخانه انجام می دهد. کسی نمی داند کارگزینی بر اساس چه معیارهایی زندانیان را در کماندوها توزیع می کند، اما اغلب این کار با سفارش یا رشوه آن هم به صورت علنی صورت می گیرد. به عبارت دیگر، هر کس موفق شود خارج از چارچوب مقررات

برای خودش خوراکی تهیه کند، به همان ترتیب می تواند پست خوبی در بونا گیر بیاورد.

ساعات کار بسته به فصل تغییر می کند. تا زمانی که هوا روشن است کار می کنیم: به این ترتیب از حداقل ساعات کار در زمستان (از ساعت 8 صبح تا ظهر و از 12 و نیم تا 16) به حداکثر ساعات کار در تابستان (از 6 و نیم صبح تا ظهر و از ساعت 13 تا 18) می رسیم. تحت هیچ شرایطی نباید هفتلینگ ها در ساعات تاریکی و یا در مه غلیظ کار کنند، چرا که در چنین شرایطی امکان فرار وجود دارد. البته زیر باران و برف و هنگامی که سوز تند از کوههای کارپات می وزد، کار ادامه دارد.

یکشنبه در میان روز عادی کار است و آن یکشنبه که برای کار به کارخانه بونا نمی رویم به کارهای نظافت و نگهداری لاگر اختصاص دارد. به این ترتیب گرفتن یک روز استراحت به غایت نادر است.

این است روال زندگی ما: هر روز با آهنگ یکنواختی به بیگاری رفتن، بازگشتن، خوابیدن، خوردن، مریض شدن، بهبود یافتن، یا مردن.

...و تا کی؟ زندانیان قدیمی به این سوال می خندند و می‌فهمند که سوال کننده تازه وارد است. می خندند، و جوابی‌نمی دهند. طی ماه ها و سال ها این سوال که در آینده دور چه خواهد شد در چشم اینان رنگ باخته و بی اهمیت شده، چرا که آینده نزدیک حامل مسائلی بسیار حادتر و ملموس تر

است: امروز چقدر غذا گیرم می آید؟ آیا برف خواهد بارید؟ آیا دوباره باید زغال سنگ تخلیه کنیم؟

اگر اهل منطق بودیم از روی شواهد موجود به این واقعیت تن می دادیم که سر نوشت ما در ورای حیطه شناخت است، هر فرضیه ای من در آوردی است و به وضوح هیچ پایه و اساسی ندارد. اما انسان، هر جا که پای مرگ و زندگی خودش در میان باشد، به ندرت منطقی است، و در هر بزنگاهی، مواضع افراطی را ترجیح می دهد. بنا به خلق و خوی و روحیاتمان، برخی از ما بلافاصله به یقین می رسیم که همه چیز از دست رفته، زندگی در اینجا غیر ممکن و پایان کارمان حتمی و قریب الوقوع است. برخی دیگر یقین دارند که به رغم شرایط دشوار زندگی، به اغلب احتمال در آینده ای نه چندان دور نجات خواهیم یافت و اگر ایمان و توان داشته باشیم، خانه و کاشانه و عزیزانمان را باز خواهیم‌یافت. اما به سختی می توان دو گروه متمایز یعنی خوش بین ها و بد بین ها را از هم تفکیک کرد، نه به این خاطر که بسیاری در میان ما "لاادری" هستند و به هیچ یک از این دو گروه تعلق ندارند، بلکه به این خاطر که اکثریت، در فقدان خاطره و انسجام ذهن، میان دو سر طیف در نوسانند، و این که در کدام سر طیف باشند بستگی دارد به آن لحظه مشخص و حال و احوال فردی که طرف گفتگویشان است.

پس من اینجا هستم، در حضیض. انسان تحت فشار به سرعت یاد می گیرد که گذشته و آینده را در ذهنش پاک کند. دو هفته پس از ورود به اردوگاه، من مبتلا به آن گرسنگی

معروف‌شدم. همان گرسنگی مزمنی که انسان آزاد هیچ شناختی از آن ندارد. همان گرسنگی که باعث می شود آدم شبها رویا ببیند، همان گرسنگی که در تمام اعضا و جوارح بدن لانه می کند. طی همین مدت کوتاه یاد گرفتم که نگذارم از من چیزی بدزدند، و اگر قاشق، یک تکه نخ یا دکمه ای ببینم که بتوانم بدون مجازات آنرا از آن خود کنم، بی محابا آن را صاحب می شوم و حق مشروع خودم می دانم. پشت قوزک پایم از هم اکنون زخم دردناکی را که التیام نمی یابد، حس می کنم. فرغونها را هل می دهم، بیل می زنم، زیر باران موش آب کشیده می شوم، در باد مثل بید می لرزم: این بدن دیگر از آن من نیست. شکمم باد کرده، بازوان و پاهایم تکیده شده، صورتم صبح ها متورم و شب ها گود رفته است. رنگ پوست برخی از ما به زردی و برخی دیگر به تیرگی گراییده است. وقتی بعد از سه، چهار روز همدیگر را می بینیم، به سختی یکدیگر را باز می شناسیم.

ما ایتالیایی ها تصمیم گرفته بودیم یکشنبه شب ها در گوشه‌ای از لاگر دور هم جمع شویم، اما خیلی سریع منصرف‌شدیم، چرا که بسیار غم انگیز بود که ببینیم هر بار تعدادمان از دفعه قبل کمتر، چهره هایمان وحشتناک تر و سر و وضعمان کثیف تر شده است. دیگر برداشتن همان چند قدم، دیدار مجدد، به یاد آوردن و فکر کردن، بسیار خسته مان می کرد. ترجیح می دادیم فکر نکنیم.

"پذیرش"

پس از چند روز پاسکاری شدن از یک بلوک به بلوک دیگر و از این کماندو به آن کماندو، بالاخره یک شب مرا در بلوک شماره 30 جا می دهند و به من تختخوابی را نشان می دهند که "دیه نا" از قبل رویش خوابیده است. "دیه نا" از خواب بیدار می شود و با وجود خستگی به من جا می دهد و مرا دوستانه می پذیرد.

خوابم نمی آید، یا به بیان دقیق تر، تنش و اضطرابی که هنوز موفق به خلاصی از آن نشده ام، نیاز به خواب را در من تحت الشعاع قرار داده است، و لذا یک ریز حرف می زنم.

انبوهی سوال برای پرسیدن دارم. گرسنه ام، چه وقت فردا سوپ را توزیع خواهند کرد؟ آیا خواهم توانست بدون قاشق سوپ بخورم؟ از کجا می توانم قاشق تهیه کنم؟ مرا برای کار به کجا می فرستند؟ "دیه نا" اطلاعاتش بیش از من نیست و به سوالاتم با سوالات دیگری پاسخ می دهد. اما از بالا، از پایین، از نزدیک، از دور، از گوشه و کنار سوله صداهای خواب آلود و عصبانی فریاد می زنند:" روهه ، روهه!" ("ساکت! ساکت!)

متوجه می شوم که به من دستور می دهند تا ساکت شوم، اما از آنجا که این کلمه برایم جدید است و معنا و کاربرد آنرا نمی‌دانم، نگرانی ام دو چندان می شود. قاطی کردن زبان ها یک عنصر اساسی در زندگی اردوگاهی است. مدام در برج

بابلی هستیم که همه در آن به زبان های به کلی ناشناخته دستور می دهند و یا تهدید می کنند و بیچاره کسی که معنای حرفها را نفهمد. در اینجا هیچکس وقت ندارد، هیچکس حوصله‌ندارد، هیچکس به حرفت گوش نمی کند، و ما زندانیان جدیدالورود بطور غریزی در گوشه ها دور هم جمع می شویم، پشت به دیوار، هراسان از این که ما را کتک بزنند.

از ادامه طرح سوالاتم صرفنظر می کنم و در فاصله کوتاهی در خوابی تلخ و عصبی فرو می روم. اما این استراحت نیست: احساس خطر می کنم، احساس می کنم در محاصره هستم و هر لحظه آمده ام تا با یک رعشه، حالت تدافعی به خودم بگیرم. در خواب می بینم که روی جاده ای، روی یک پل، پشت دری که مرتب از آن رفت و آمد می شود، خوابیده ام. و حالا، آه، چه زود شیپور بیدارباش به صدا در می آید. تمام سوله دارد می لرزد، چراغ ها روشن می شود، و همه افراد دور و برم ناگهان با جنب و جوش شدیدی به تکاپو در می آیند. پتوها را می تکانند و گرد و خاکی که بوی گند می دهد به پا می کنند، با شتابی بیمارگونه لباس بر تن می کنند، در این هوای یخبندان نیمه عریان از سوله خارج می شوند و دوان دوان به طرف سوله توالت و دستشویی می روند. برخی، مانند حیوان، در حال دویدن ادرار می کنند تا در وقت صرفه جویی کنند، چرا که تا پنج دقیقه دیگر نان (که برای هر زندانی بسته به زبانش اسمی دارد، از جمله Brot، Broid، chleb، pain، lechem، keyner) توزیع می شود. این تکه آجر خاکستری مقدس است که ما را زنده نگه می دارد، همان که در

دست نفر کناردستی عظیم به نظر می رسد، اما در دست خودت آنقدر کوچک است که گریه ات می گیرد. این فکر و خیالی است که هر روز گریبانگیر ما می شود، اما سرانجام به آن عادت می کنیم. روزهای اول این فکر موهوم که نان بغل دستی از مال خودت بزرگتر است چنان بدیهی به نظر می رسید که بسیاری از ما پس از شکوه های طولانی از بد شانسی همیشگی خودمان و خوش شانسی دیگران، سهمیه نان خودمان را با نفر بغل دستی عوض کرده ایم، اما این توهم همچنان ادامه می یافت و باز نان نفر مقابل را بزرگتر از نان خودمان می دیدیم و از این هر دو ناراحت و عصبی می شدیم.

نان همچنین تنها "پول" ما در حیات روزمره است: در طول چند دقیقه فاصله میان توزیع و مصرف نان، سر و صدای ادعاها، مشاجره ها و زد و خوردها بلوک را می لرزاند. وام دهندگان دیروز در این لحظات کوتاه که بدهکاران دارای بضاعت هستند، طلب خود را مطالبه می کنند. سپس سکوت نسبی برقرار می شود و بسیاری از این فرصت استفاده می کنند تا به توالت بروند تا نصفه سیگاری که برایشان مانده را بکشند و یا روانه دستشویی می شوند تا کمی بیشتر خود را بشویند.

دستشویی مکان زیبایی نیست: کم نور است و از هر طرف کوران باد جریان دارد و کف آجری آن همیشه پوشیده از گل است. آب آن آشامیدنی نیست و بوی گند می دهد، ضمن این که ساعات طولانی قطع است. دیوارها با شعارها و نقاشی های عجیبی که هدفش آموزش زندانیان است، تزیین شده: بعنوان

مثال تصویر یک هفتلینگ خوب را کشیده اند که از کمر به بالا برهنه است و با اشتیاق سر تراشیده و براقش را صابون می‌زند، در حالیکه هفتلینگ بد با دماغ عقابی و صورت سبزه که یهودیان را تداعی می کند و لباس مندرس و کثیف، کلاه بره بر سر، بااحتیاط انگشتش را در آب فرو می برد. زیر تصویر اول نوشته‌شده: "So bist du rein" (اینطوری تو پاکیزه می شوی) و زیر تصویر دوم: "So gehst du ein" (اینطوری خودت را تباه می کنی) و کمی پایین تر به زبان فرانسه نه چندان خوب و با حروف گوتیک نوشته شده است: "نظافت، تندرستی است".

روی دیوار مقابل تصویر یک شپش غول آسا به رنگ سفید، قرمز و سیاه دیده می شود که کنارش نوشته شده: " Ein Laus, dein Tod" (یک شپش معادل مرگ تو است) و در ادامه آن این بیت نغز:

Nach dem Abort, vor dem Essen

Hände waschen, nicht vergessen

بعد از مستراح و قبل از غذا

فراموش نکن شستن دستهایت را

هفته ها بر این عقیده بودم که این هشدارها در مورد رعایت بهداشت چیزی نیست جز نمونه های نابی از مزاح به سبک آلمانی، نظیر شوخی راجع به شکم بند که در بدو ورود به لاگر شنیدیم. اما بعدها متوجه شدم که نویسندگان ناشناس این شعارها شاید بدون این که متوجه شوند به بیان برخی حقایق

مهم نزدیک شده اند. در اینجا شستشوی روزانه خود در آب گندیده دستشویی کثیف از نظر بهداشتی و سلامتی صرف، عملاً کاری بی فایده است، اما بسیار مهم است چرا که نشان می دهد هنوز شوق زندگی در فرد باقی مانده و به عنوان ابزاری برای بقای معنوی، ضروری است.

باید به این امر اعتراف کنم که با گذشت یک هفته از اسارت، غریزه تمیز ماندن در من ناپدید شد. در حالی که بی هدف در دستشویی دور خودم می چرخم، به دوستم اشتاینلاوف بر می‌خورم که حدود پنجاه سالش است. او بالا تنه اش را برهنه کرده و با حرارت مشغول سابیدن سر و گردن و شانه‌هایش‌است. کارش بی فایده به نظر می رسد چرا که صابون ندارد، اما با انرژی بسیار مشغول این کار است. اشتاینلاوف تا مرا می بیند، سلام می کند و بی مقدمه و باجدیت از من می پرسد که چرا خودم را نمی شویم. برای چه باید خودم را بشویم؟ آیا این کار وضعیتم را بهتر می کند؟ آیا از من بیشتر خوششان خواهد آمد؟ آیا باعث می شود تا یک روز، یک ساعت بیشتر زنده بمانم؟ تازه اگر خودم را بشویم احتمالاً کمتر زنده خواهم ماند چرا که برای شستشو باید بیهوده انرژی مصرف کنم. به اشتاینلاوف یادآوری می کنم که پس از نیم ساعت حمل کیسه های زغال، هیچ تفاوتی بین او و من نخواهدماند. هر چه بیشتر فکر می کنم بیشتر به خودم می‌گویم که شستن صورت در وضعیتی که ما در آن قرار داریم کاری

احمقانه و حتی مسخره است: یا ادامه یک عادت روزمره است و یا بدتر از آن، تکرار ملال آور یک رسم منسوخ. همه ما خواهیم‌مرد، همه ما در آستانه مرگ قرار داریم: اگر بین شیپور بیدارباش و زمان شروع کار به من ده دقیقه وقت بدهند، آن را به چیز دیگری اختصاص خواهم داد، دلم می خواهم از چنین فرصتی استفاده کنم و در خودم فرو بروم، یا مسائل را سبک سنگین کنم، و یا فقط به آسمان زل بزنم و به خودم بگویم که شاید این آخرین بار است، و یا حتی به خودم اجازه دهم که زندگی کنم و لحظاتی را به بطالت محض بگذرانم.

اما اشتاینلاوف حرف مرا قطع می کند. او نظافتش را تمام کرده و دارد خودش را با کت پارچه ای که تا الان لای زانوهایش نگه داشته بود، و بعد هم آنرا تنش خواهد کرد، خشک می کند. بدون این که در کارش وقفه ای ایجاد کند، به من درس کاملی می آموزد.

اکنون برایم دردناک است که کلمات ساده و صریح اشتاینلاوف را دیگر به یاد نمی آورم، کلمات این گروهبان سابق ارتش امپراطوری اتریش-مجارستان را که در جنگ جهانی اول به دریافت نشان صلیب آهنین نایل آمده بود. اندوه من از این رو است که چون اصل کلماتش را فراموش کرده ام، به ناچار می‌بایست صحبتهایش به زبان شکسته بسته ایتالیایی و نحوه آرام سخن گفتن یک سرباز شجاع را به زبان خودم ترجمه کنم، زبان مردی ناباور. اما جوهر صحبتش – چیزی که هرگز فراموش نکرده ام – چنین بود: از قضا از آنجا که لاگر دستگاه هیولایی

است که می خواهد ما را به رده حیوان وحشی تنزل دهد، ما نباید حالت حیوان پیدا کنیم، چرا که حتی در اینجا امکان بقا وجود دارد، ما باید بخواهیم زنده بمانیم تا آنچه بر سرمان آمده را بازگو کنیم، شهادت دهیم، و برای اینکه زنده بمانیم باید خودمان را وادار کنیم تا لااقل اسکلت یا چارچوب یا صورتی از تمدن را حفظکنیم. ما برده ایم، محروم از هرگونه حقوقی، آماج مستمر انواع دشنام ها و تحقیرها، محکوم به مرگی محتوم، اما هنوز برایمان یک نیرو باقی است، و باید با تمام توان از آن دفاع کنیم، چرا که آخرین نیرویمان است: نیروی خودداری از دادن رضایت. پس باید به قطع و یقین صورتمان را بدون صابون در آب کثیف بشوییم و خودمان را با پارچه کتمان خشک کنیم. باید کفش‌هایمان را واکس بزنیم، نه به خاطر رعایت ضوابط، بلکه به خاطر حیثیت و شرافت انسانی. باید راست قامت راه برویم و پایمان را روی زمین نکشیم، نه در ستایش از نظم آلمانی، بلکه برای این که زنده بمانیم و اجازه ندهیم که قبل از مرگ، مردار شویم.

این بود آنچه نیک مردی به نام اشتاینلاوف به من گفت. این سخنان به گوش من که عادت به شنیدن چنین حرف هایی را نداشت، عجیب می نمود و تنها بخشی از حرفهایش را فهم و قبول می کردم. ناباوری من تا حدی ریشه در نظرگاه ساده تر و انعطاف پذیرتری داشت که قرنها است در آن سوی آلپ، در زادگاهم ایتالیا، حاکم است. بر اساس این نظرگاه، هیچ خطایی بزرگتر از این نیست که انسان نظام معنوی را که دیگران در

سرزمین دیگری ایجاد کرده اند، تمام عیار بپذیرد. نه، درایت و فضیلت اشتاینلاوف بی شک برای خودش خوب است، اما برای من کافی نیست. در برابر این جهان پیچیده، عقاید مبهمی نسبت به خیر و شر دارم: آیا واقعاً ضروری است نظامی را تدوین و به آن عمل کنیم؟ آیا بهتر نیست بپذیریم که اصلاً هیچ نظامی نداریم؟

Ka-Be

همه روز ها به هم شباهت دارند و شمارش آنها کار آسانی نیست. از یاد برده ام که اینک چند روز است که ما در تیم های دو نفری میان خط آهن و انبار رفت و آمد می کنیم: محموله را از قطار تخلیه می کنیم و روی دوش به انبار می بریم، پشت‌هایمان خمیده زیر سنگینی بار، و بعد دوباره از انبار به قطار باز می‌گردیم، دست هایمان آویزان در هر دو طرف، و خسته تر از آن که با هم حرفی بزنیم. تردد مستمر ما باعث شده که یخ روی زمین در این فاصله صدمتری آب شود.

دور و بر ما همه چیز خصمانه است. بالای سرمان ابرهای سیاه بی وقفه رژه می روند تا ما را از آفتاب بی نصیب کنند. روی زمین، از هر سو در احاطه فولاد ستبری هستیم که عرصه را بر ما تنگ می کند. هرگز ندیده ایم که سیم خارداری که ما را از جهان خارج جدا می کند، تا کجا ادامه دارد، اما حضور شومش را از هر طرف حس می کنیم. روی داربست ها، در قطارهای در حال حرکت، روی جاده ها، در معادن، در دفاتر، مردانی هستند و باز مردانی، برخی برده و برخی ارباب، و همچنین برخی ارباب که خود برده اند، برده ها را ترس به تحرک وا می دارد و ارباب را نفرت، و در اینجا هر محرک دیگری از میان رفته است. هر کس برای دیگری یا دشمن است یا رقیب.

نه، صادقانه بگویم: نمی توانم "هم تیم" امروز خودم را که با من این بار سنگین را حمل می کند، دشمن و یا رقیب خودم بدانم.

او Null Achtzehn (صفر هیجده) است. او را به هیچ اسم دیگری صدا نمی زنند، یعنی سه رقم آخر شماره ورودش: گویی همه می دانند که تنها انسان شایسته داشتن اسمی است و "صفر هیجده" دیگر انسان محسوب نمی شود. گمان می کنم که خودش هم نامش را از یاد برده است. لااقل رفتارش چنین نشان می دهد. وقتی صحبت می کند و وقتی به دور و برش نگاه می کند، چنین به نظر می رسد که درونش تهی است، انگار که از او چیزی جز یک پوسته باقی نمانده است، درست مثل پوست یک حشره که کنار برکه ای به سنگی چسبیده و باد تکانش می دهد.

"صفر هیجده" بسیار جوان است و لذا با خطر جدی مواجه‌است. نه فقط از این نظر که نوجوانان کمتر از بزرگسالان تحمل خستگی و گرسنگی را دارند، بلکه به این خاطر که در اینجا برای زنده ماندن باید تجربه مبارزه فرد علیه "دیگران" را داشت، و جوانان اغلب فاقد این تجربه اند. "صفر هیجده" از نظر جسمانی ضعیف نیست، اما "دیگران" از کار با او پرهیز می کنند. او آنقدر بی تفاوت است که تلاش نمی کند از خستگی یا کتک‌خوردن اجتناب کند یا دنبال غذا بگردد. او همه دستورها را اجرا می کند و می توان پیش بینی کرد که وقتی او را به اتاق گاز بفرستند، با همان بی تفاوتی مطلق خواهد رفت.

او حتی زیرکی ساده اسب بارکش را ندارد، چرا که لااقل اسب کمی قبل از این که از خستگی مطلق از پا بیافتد از کشیدن بار سر باز می زند: "صفر هیجده"، اما، تا جایی که توانش اجازه دهد بار را می کشد یا بر دوش حمل می کند، یا هل می دهد و سپس ناگهان از پا می افتد، بدون هیچ آه و ناله ای، بی آنکه چشمان غمناک و بی روحش را از زمین بلند کند. او مرا به یاد سگ های بارکش در کتاب های جک لندن می اندازد که تا آخرین نفس سورتمه را می کشند و در مسیر جان می دهند.

اما از آنجا که هر یک از ما سعی می کنیم با توسل به هر ترفند ممکن زیر بار کار نرویم، "صفر هیجده" از همه بیشتر کار می کند، و به همین خاطر، و از آنجا که او "هم تیم" خطرناکی است، همه از کار کردن با او پرهیز می کنند. از آنجا که در عین حال هیچکس نمی خواهد با من کار کند چون ضعیف و ناواردم، بارها پیش می آید که من و "صفر هیجده" با هم بیافتیم.

در حالیکه بار دیگر دست خالی، با پاهای سنگین از انبار بر می‌گردیم، یک لوکوموتیو سوت کشان راه ما را مسدود می کند. من و "صفر هیجده"، خشنود از این توقف اجباری، می ایستیم: ژنده پوش و پشت خمیده، رژه آهسته واگن های قطار از برابرمان را نظاره می کنیم.

نوشته های روی واگن ها نشان می دهد که هر یک از کدام کشور آمده است: "راه آهن رایش آلمان"، "راه آهن فرانسه"، دو واگن غول پیکر با علامت داس و چکش شوروی که البته بخش

اعظم آن ساییده شده، و سپس یک واگن ایتالیایی که رویش نوشته شده Cavalli 8, Uomini 40, Tara, Portata[3] ...

آه چه می شد اگر می توانستم سوار این واگن شوم، در گوشه ای چمباتمه بزنم، خودم را زیر زغال سنگ پنهان کنم، و در آنجا بی حرکت و ساکت در تاریکی بمانم و به آهنگ بی پایان چرخهای قطار که بر احساس گرسنگی و خستگی غلبه می‌کند، گوش دهم. تا این که سر انجام قطار متوقف شود و من گرمی هوا و بوی یونجه را حس کنم و پا به هوای آزاد آفتابی بگذارم: آن گاه روی زمین دراز بکشم تا بر آن بوسه زنم، مثل آنچه در کتاب ها می نویسند، و صورتم را در علف ها فرو برم. سپس زنی از مقابلم رد شود و به زبان ایتالیایی از من بپرسد: " تو کی هستی؟" و من به زبان ایتالیایی شرح حالم را برایش تعریف کنم و او متوجه حال و روز من شود و به من غذا و سرپناه بدهد، و او آنچه برایش بازگو می کنم را باور نکند و من شماره خال کوبی شده روی بازویم را به او نشان دهم و او سرانجام باورم کند...

...پایان. آخرین واگن هم می گذرد و مانند تئاتر هنگامی که پرده بلند می شود در مقابل چشمانمان هیمه ای از چدن پدیدار می شود. کاپو شلاق به دست روی آن ایستاده است و رفیقان، رنجور و رنگ پریده، دو به دو می آیند و می روند.

---

[3] به زبان ایتالیایی: گنجایش حمل 8 اسب یا 40 نفر

بدا به حال کسی که در بیداری خواب می بیند: لحظه آگاهی در پی بیرون آمدن از رویا بدترین نوع عذاب است. اما در اینجا رویا نادر است و چندان هم طول نمی کشد. ما حیوانات خسته ای بیش نیستیم.

دوباره به هیمه چدن می رسیم. میشا و پسرکی که اهل گالیس است یک تیرک چدنی را بلند می کنند و با زمختی روی شانه هایمان می گذارند. کار آنها از هر کار دیگری کمتر فرد را خسته می کند و لذا اشتیاق مفرط در انجام آن نشان می دهند تا سر همین کار بمانند: بر سر هم زنجیرانی که وقت تلف می‌کنند داد می کشند، روی ما فشار می آورند، ما را سرزنش می کنند و آهنگ غیر قابل تحملی را بر کار اعمال می کنند. خشم مرا فرا می گیرد، هرچند می دانم که همیشه روال این است که هر کس امتیازی دارد بر آن کس که فاقد امتیاز است ستم می کند و ساختار اجتماعی اردوگاه بر اساس این قانون بشری بنا شده است.

حال نوبت من است که جلو باشم. تیرک سنگین اما بسیار کوتاه است بطوریکه هر قدمی که بر می دارم احساس می کنم که پای "صفر هیجده" به پایم می خورد. او قادر نیست قدم‌هایش را با من تنظیم کند، و شاید هم برایش اهمیتی ندارد.

پس از طی بیست قدم به خط آهن می رسیم، باید از روی یک کابل بگذریم. اما تیرک خوب روی شانه ام قرار نگرفته و دارد سر می خورد. پنجاه، شصت قدم. در انبار را می بینم و باید همین مقدار مسافت را برویم و خواهیم توانست بارمان را روی زمین

بگذاریم. اما رفتن به جلو غیر ممکن است. وزن تیرک حالا بطور کامل روی بازویم سنگینی می کند. دیگر تاب تحمل درد و خستگی را ندارم. فریاد می کشم ومی خواهم برگردم، اما در همان لحظه "صفر هیجده" را می بینم که لیز می خورد و تیرک را رها می کند.

اگر مثل ایام جوانی چابک بودم، می توانستم به عقب بپرم، درعوض اینجا روی زمین نشسته ام، همه عضلاتم منقبض شده، و دودستی پای زخمی ام را گرفته ام و چشمانم از درد سیاهی می رود. گوشه تیرک چدنی پشت پایم را شکافته است.

برای یک لحظه سرگیجه ناشی از درد مرا از هوش می برد. وقتی حواسم سر جایش بر می گردد، "صفر هیجده" را می بینم که همانجا بی حرکت ایستاده است و با چهره ای که هیچ حالتی ندارد به من نگاه می کند. میشا و آن مرد گالیسی سر می رسند، به زبان ییدیش با هم صحبت می کنند، و توصیه های غیرقابل فهمی نثارم می کنند. سپس تمپلر و داوید و سایرین از راه می رسند: همه از این فرصت برای دست کشیدن از کار استفاده می کنند. آنگاه کاپو می رسد و مقداری مشت و لگد و ناسزا میان همه توزیع می کند و هم بندان مانند کاه در باد متفرق می شوند. "صفر هیجده" یک دستش را به بینی اش می زند و با حالتی بی تفاوت متوجه می شود که خونی است. من فقط دو توسری می خورم، از آن نوع که درد ندارد ولی گیج می کند.

قائله خاتمه می یابد. خوب یا بد، مشخص می شود که قادرم روی پاهایم بایستم، پس استخوانم نشکسته است. از ترس درد، جرات نمی کنم کفشم را در آورم. از این گذشته، می دانم که پایم ورم خواهد کرد و دیگر کفش به پایم نخواهد رفت.

کاپو مرا بجای پسرک اهل گالیس روی هیمه می فرستد. او هم نگاه چپی به من می اندازد و می رود تا کنار "صفر هیجده" کار کند. اما در همان لحظه اسرای جنگی انگلیسی را می بینیم که دارند از سر کار برمی گردند و می فهمیم که زمان بازگشت به اردوگاه نزدیک است.

در راه بازگشت، تمام سعی خودم را می کنم تا سریع راه بروم، اما نمی توانم با آهنگ بقیه گام بردارم. کاپو "صفر هیجده" و فیندر را مامور می کند تا نقطه رژه از برابر ماموران اس اس مواظب من باشند (امشب خوشبختانه حضور و غیاب صورت نمی گیرد) وبالاخره وقتی به سوله می رسم می توانم خودم را روی تختخواب بیاندازم ونفسی بکشم.

شاید گرما و یا خستگی ناشی از قدم رو باعث شده که درد بار دیگر شروع شود، و همزمان احساس غریبی دارم که پای مجروحم مرطوب شده است. کفشم را از پا در می آورم: پر از خون لخته است که حالا با گل و با تکه پارچه ای که به عنوان ضربه گیر در کفشم گذاشته ام عجین شده است. این تکه پارچه را یک ماه پیش پیدا کردم و یک روز آن را در کفش راست و روز بعد در کفش چپ می گذارم.

امشب پس از سوپ، به Ka-Be خواهم رفت.

Ka-Be (کا – ب) مخفف کلمه آلمانی "کرانکن باو" (درمانگاه) است. درمانگاه از هشت سوله نظیر سوله های دیگر تشکیل شده، با این تفاوت که با سیم خاردار آن را از بقیه اردوگاه جدا کرده اند. همواره یک دهم جمعیت اردوگاه در درمانگاه به سر می برند، اما تعداد کمی بیش از پانزده روز در آنجا می مانند و هیچکس حق ندارد بیش از دو ماه در آنجا بماند، یعنی یا مداوا می شود و یا روانه مرگ. هر کس علایمی از بهبود نشان دهد در کا – ب مداوا می شود و اگر حالش رو به وخامت بگذارد، او را از کا – ب به اتاق گاز می فرستند. تازه ما شانس داریم که به دسته بندی "یهودیانِ از نظر اقتصادی مفید" تعلق داریم.

من تا به حال به کا - ب و کلینیک نیامده بودم و همه چیز برایم تازگی دارد. کلینیک به دو قسمت تقسیم شده: بخش پزشکی و بخش جراحی. جلوی در ورودی، در شب تاریک و در مسیر باد، دو صف طویل مانند سایه در انتظارند. عده ای فقط برای گرفتن قرص و یا پانسمان در صف اند، برخی در انتظار معاینه هستند و در چهره تعدادی نیز می توان دید که در حال احتضارند. نفرات اول هر دوصف کفش هایشان را در آورده و آماده ورود به درمانگاه هستند، سایرین به تدریج که نوبتشان نزدیک می شود در میان تکان ها و هل دادنهای جمعیت تلاش می کنند نوک طناب ها و سیم هایی را که بعنوان بند کفش به کار گرفته اند، باز کنند و می کوشند پارچه هایی را که دور پایشان بسته اند، درآورند. آنها بسیار دقت می کنند که این "جوراب"ها پاره نشوند، چرا که ارزش زیادی دارند. همه این کارها طوری انجام می گیرد که نه

خیلی زود پا برهنه شوند و بیهوده در گل و سرما بمانند و نه خیلی دیر که باعث شود نوبتشان را از دست دهند. ورود با کفش به کا - ب اکیداً ممنوع است. مسئول کفش کن یک هفتلینگ غول پیکر فرانسوی است که در اتاقکی بین دو بخش مستقر است و ضابطه پابرهنه وارد درمانگاه شدن را اعمال می‌کند. او ار نادر فرانسوی هایی است که در زمره "مقامات" اردوگاه به شمار می رود و مبادا فکر کنید که تمام روز را در میان کفش های گلی و کثیف سپری کردن امتیاز ناچیزی است: کافی است حساب کنید که چه تعداد زندانی در روز با کفش وارد کا - ب می شوند و بدون اینکه دیگر به کفش احتیاج داشته باشند، از آنجا خارج می شوند...

وقتی نوبت من می رسد، به طرز معجزه آسایی موفق می‌شوم کفش ها و تکه های پارچه را از پایم در آورم بدون این که آنها را گم کنم، بدون این که کسی بتواند کاسه غذا و یا دست کش هایم را بدزدد، بدون این که تعادلم را از دست دهم و در این اوضاع و احوال کلاهم را در دست می فشرم چرا که ورود به سوله با آن اکیداً ممنوع است.

کفش هایم را در کفش کن می گذارم و شماره می گیرم و سپس، پا برهنه و لنگ لنگان، کلیه اموال ناچیزم در دست، وارد سالن می شوم و به صف جدیدی می پیوندم که به محل معاینه منتهی می شود.

به تدریج که در صف پیش می رویم، باید یک به یک لباس‌هایمان را از تن در آوریم بطوریکه وقتی به جلوی صف

می‌رسیم برهنه باشیم و در آنجا یک پرستار مرد دماسنجی را زیر بغل بیمار می گذارد. اگر در آن نقطه کسی هنوز لباس بر تن داشته باشد نوبتش را از دست می دهد و باید دوباره برگردد به ته صف. دماسنج برای همه اجباری است حتی برای کسانیکه بیماری پوستی یا دندان درد دارند. به این ترتیب اطمینان حاصل می کنند که کسی تمارض نمی کند، چرا که هیچکس بی دلیل حاضر نمی شود از این هفت خوان رستم عبور کند.

سر انجام نوبت من می رسد و از جلوی پزشک می گذرم. پرستار دماسنج را خارج می کند و مرا معرفی می کند: "شماره 174517، تب ندارد." معاینه چندان طول نمی کشد و مرا Artzvormelder اعلام می کنند. نمی دانم معنایش چیست ولی اینجا جایی نیست که بخواهی سوالی طرح کنی. مرا از سالن بیرون می کنند و من هم کفش هایم را پس می گیرم و به سوله باز می گردم.

خاییم به من تبریک می گوید: جراحت خوبی دارم چون خطرناک به نظر نمی رسد اما آنقدر هست که مدتی استراحت در درمانگاه را برایم تضمین کند. شب را در سوله در کنار سایرین خواهم ماند اما فردا صبح به جای کار باید دوباره برای معاینه نهایی نزد پزشکان بروم: Artzvormelder یعنی همین. خاییم که در این زمینه تجربه دارد گمان می کند که به احتمال قوی مرا فردا در کا - ب بستری خواهند کرد. خاییم هم تخت من است و چشم بسته حرف هایش را باور می کنم. او یک یهودی مومن اهل لهستان است که به احکام شرع یهود نیز تسلط دارد. تقریباً

هم سن و سال من است. در اصل ساعت ساز بوده و در اینجا یعنی در بونا به عنوان تکنیسین آلات دقیقه مشغول به کار است. او از نادر زندانیانی است که می توانند حیثیت و اعتماد به نفس خود را حفظ کنند، چرا که به کاری مشغول هستند که در آن تبحر دارند.

خاییم درست می گفت. پس از شیپور بیدارباش و توزیع نان، من و سه تن از زندانیان سوله ما را صدا زدند. ما را به گوشه ای از میدان حضور و غیاب بردند که در آن صف طویلی از Artzvormelder امروز تشکیل شده بود. کسی آمد و کاسه غذا، قاشق، کلاه و دست کش هایم را برد. سایرین به من می خندیدند. یعنی من نمی دانستم که یا باید وسایلم را پنهان می کردم و یا آنها را به کسی می دادم تا برایم نگاه دارد، و یا حتی بهتر بود که آنها را می فروختم، چرا که کسی نمی تواند با خود چیزی به کا – ب ببرد؟ بعد شماره مرا دیدند و سرشان را تکان‌دادند: از کسی که شماره بالایی دارد هر حماقتی ممکن است سر بزند!

سپس ما را شمردند و ما را مجبور کردند تا در سرما در هوای آزاد لباس هایمان را در آوریم، کفش هایمان را برداشتند و دوباره ما را شمردند. آنگاه ریش و موی سر و بدنمان را تراشیدند و برای بار سوم ما را سرشماری کردند و بعد ما را زیر دوش بردند. یک مامور اس اس آمد و نگاه بی تفاوتی به ما انداخت. او در مقابل یک زندانی که دچار ورم شدید بیضه شده بود ایستاد و دستور داد از صف خارج شود. بعد دوباره ما را شمردند و بار دیگر زیر

دوش بردند، در حالیکه هنوز خیس بودیم و عده ای دچار تب و لرز بودند.

حالا برای معاینه نهایی آماده ایم. بیرون پنجره آسمان سفید و گاه خورشید را می توان دید. در این کشور می توان به خورشید خیره شد، چرا که ابرهای ضخیم مثل شیشه مه گرفته عمل می کنند. از نقطه خورشید در آسمان بر می آید که ساعت حوالی دو بعد از ظهر باشد: فعلاً از سوپ خبری نیست! و ما ده ساعت است سر پا ایستاده ایم و شش ساعت است که برهنه هستیم.

معاینه دوم نیز مانند اولی برق آسا انجام می گیرد. پزشک (او هم مثل ما لباس راه راه زندانیان را به تن دارد اما روی آن روپوش سفیدی پوشیده و شماره اش روی روپوش دوخته شده و نسبت به ما بسیار فربه تر است) پای ورم کرده و خون آلودم را نگاه و با دستانش معاینه می کند - از درد فریاد می کشم - و می گوید: "ببریدش به بلوک 23". از تعجب دهانم باز می ماند، در انتظار صحبت بیشتری هستم، اما ناگهان کسی مرا با خشونت به عقب می کشد، روپوشی روی دوشم برهنه ام می اندازد، یک جفت دمپایی پایم می کند و مرا به بیرون می راند.

بلوک 23 در صد متری آنجا است و بالای در آن نوشته شده: Schonungsblock (بلوک معالجه) کسی چه می داند معنایش چیست؟ وارد می شوم، روپوش و دمپایی را در می آورم و بار دیگر خودم را برهنه در آخر صف طویلی از اسکلت انسانها می یابم: اینها زندانیان جدیدالورود به درمانگاه هستند.

اکنون مدتها است که دیگر تلاش نمی کنم از چیزی سردربیاورم. تا آنجا که به من مربوط است در این لحظه آنقدر از ایستادن روی پای مجروح و مداوا نشده ام خسته ام و به قدری گرسنه ام و از سرما می لرزم که دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی‌ندارد. اگر امروز آخرین روز زندگی من باشد و اینجا همان اتاق معروف یعنی اتاق گاز باشد که همه راجع به آن صحبت می‌کنند، چه کاری از دست من بر می آید؟ بهتر است به دیوار تکیه دهم، چشمانم را ببندم و صبر کنم.

کسی که در کنار من است نباید یهودی باشد برای اینکه ختنه نشده و پوست روشن، صورت بزرگ و اندام درشت نشان می‌دهد که باید لهستانی غیر یهودی باشد (این از معدود چیزهایی است که تاکنون در اردوگاه یاد گرفته ام). یک سر و گردن از من بلندتر است اما حالت دوستانه ای دارد، و تنها کسانی می توانند چنین حالتی داشته باشند که از گرسنگی رنج نمی برند.

تلاش کردم از او بپرسم که آیا می داند چه وقت ما را وارد خواهند کرد. او به پرستار مردی که شبیه برادر دو قلویش بود و در گوشه ای سیگار می کشید، نگاه کرد. با هم حرف زدند و خندیدند و سوالم را بی جواب گذاشتند، انگار که من در آنجا نبودم. سپس یکی از آنها بازویم را گرفت و به شماره ام نگاه کرد و سپس قاه قاه خنده را سر دادند. همه در اردوگاه می دانند شماره هایی که با صد و هفتاد و چهار شروع می شود یهودیان ایتالیایی هستند: همان یهودیان معروفی که دوماه پیش

رسیدند، همه وکیل و صاحب مدرک دانشگاهی هستند. در بدو ورود بیش از صد نفر بودند و حالا چهل نفر از آنها هنوز زنده هستند. همانها که کار یدی بلد نیستند، می شود نانشان را راحت دزدید و از صبح تا شب توسری می خورند. آلمانی ها آنها را "هر دو دست چپ" (دست و پا چلفت) می نامند و حتی یهودیان لهستانی از آنها بدشان می آید چرا که زبان ییدیش بلد نیستند.

پرستار دنده های مرا به آن یکی نشان می دهد، انگار که جسدی در سالن کالبد شکافی هستم. او پلک هایم، گونه های باد کرده ام، و گردن لاغرم را نشان می دهد، بعد خم می شود و انگشت سبابه اش را روی استخوان درشت نی پایم فشار می‌دهد و به آن یکی گود رفتگی عمیقی که اثر انگشتش در گوشت سفید بر جای می گذارد را نشان می دهد، گویی که گوشتم مانند موم است.

ای کاش از اول با لهستانی صحبت نکرده بودم. احساس می‌کنم در زندگی اینچنین تحقیر نشده ام. در این فاصله به نظر می رسد که پرستار نمایش خودش را به پایان رسانده است، و از آنجا که تا حالا به زبان گوش خراش خودش حرف می زد، من چیزی نمی فهمیدم. اکنون به زبان شبه آلمانی نتیجه معاینه‌اش را برایم بازگو می کند: "تو یهودی کارت تمامه، به زودی می ری کوره".

پس از گذشت چند ساعت همه بیماران معاینه شدند و به هر کدام یک پیراهن دادند و مشخصات هر یک را یادداشت کردند.

مثل همیشه، من آخرین نفر هستم، یک مرد با لباس راه راه زندانیان که از نویی برق می زد از من می پرسد متولد کجا هستم، در جامعه شغلم چه بوده، بچه دارم یا نه، چه بیماریهایی داشته ام، خلاصه یک سلسله سوال. اما این سوالات به چه درد می خورد؟ آیا این یک صحنه سازی برای مسخره کردن ما است؟ آیا اینجا واقعاً بیمارستان است؟ ما را سر پا برهنه نگه می دارند و سوال پیچمان می کنند.

سر انجام در باز می شود و حتی من هم می توانم وارد خوابگاه شوم.

در اینجا مانند سوله های دیگر تختهای سه طبقه در سه ردیف چیده شده و دو راهروی باریک میانشان قرار دارد. صد و پنجاه تخت برای دویست و پنجاه بیمار در نظر گرفته شده و به این ترتیب در اکثر موارد دو نفر باید روی یک تخت بخوابند. بیمارانی که روی تخت های فوقانی نزدیک به سقف هستند نمی توانند روی تختشان بنشینند. لذا سرشان را خم می کنند تا با کنجکاوی ببینند تازه واردهای امروز چه کسانی هستند: این جالب ترین لحظه روز است برای اینکه آدم همیشه دوست و آشنا پیدا می کند. به من تخت شماره ده را می دهند که به طرز معجزه آسایی خالی است. با لذت روی آن دراز می کشم. از روزی که به اردوگاه منتقل شدم، این اولین باری است که برای خودم به تنهایی یک تخت دارم. با وجود این که گرسنگی عذابم می دهد، ده دقیقه نمی گذرد که خوابم می برد.

زندگی در کا - ب مثل زندگی در برزخ است. سوای گرسنگی و درد ناشی از بیماری در اینجا با دشواری چندانی مواجه نیستیم. اینجا هوا سرد نیست، کار نمی کنیم، و کتک نمی خوریم، مگر این که مرتکب خطای بزرگی بشویم.

بیدار باش برای بیماران نیز ساعت چهار صبح است. باید تختمان را مرتب کنیم و خودمان را بشوییم اما چندان عجله ای در کار نیست و کسی سختگیری نمی کند. ساعت پنج ونیم نان توزیع می شود و می توانیم سر فرصت آن را به صورت برش های نازک ببریم و با خیال راحت دراز کشیده آن را بخوریم. سپس می توانیم تا ظهر که سوپ توزیع می شود، دوباره بخوابیم. بعد از آن تا ساعت 4 بعد از ظهر Mittagsruhe یا سکوت نیمروزی حکمفرما است. بعد از آن معمولاً معاینه توسط پزشک یا توزیع دارو صورت می گیرد. همه باید از تخت پایین بیاییم، لباس هایمان را در آوریم و از مقابل پزشک عبور کنیم. جیره شب را هم در تخت به ما می دهند و سپس راس ساعت 9 شب همه چراغ ها بغیر از چراغ کم نور نگهبان شب خاموش می شود و سکوت همه جا را فرا می گیرد.

... از زمانیکه در اردوگاه هستم، اولین بار است که صدای شیپور بیدارباش مرا در خواب عمیق غافلگیر می کند و درست مانند این است که از نیستی بیرون می آیم. هنگام توزیع نان، از دور دست در تاریکی سحر گاه، صدای گروه موسیقی به گوشمان می رسد: رفیقان سالم ما یگان به یگان رهسپار کار می شوند.

از کا - ب صدای موسیقی را خوب نمی شنویم: صدای طبل ها و سنج ها موزون و یکنواخت است اما ملودی آهنگ، بسته به شدت و جهت باد، جسته گریخته به گوش می رسد. از روی تخت هایمان به همدیگر نگاه می کنیم، چرا که همه این احساس را داریم که این موسیقی جهنم است.

هر روز صبح و شب حدود دوازده ملودی تکرار می شود: مارش‌ها و سرودهای مردمی که آلمانی ها عاشق آن هستند. این ملودی ها در ذهن ما حک شده و آخرین چیزی است که ما از لاگر فراموش خواهیم کرد: این صدای لاگر است، بیان محسوس جنون هندسی این اردوگاه. این صدای آنهایی است که عزم جزم کرده اند ابتدا انسانیت را در ما نابود کنند تا بعد بتوانند آهسته، آهسته ما را بکشند.

با شنیدن صدای این موسیقی می دانیم که رفقایمان در بیرون دارند مانند آدم آهنی در مه قدم رو می روند. روحشان مرده و مارش آنها را به جلو می راند، همانطور که باد برگ های خشک را جارو می کند و جای اراده آنها را می گیرد. دیگر اراده ای وجودندارد: هر ضربه طبل به یک قدم تبدیل می شود، به انقباض خودکار ماهیچه هایی که نایی در آنها نمانده است. آلمانی ها در نیل به هدفشان موفق شده اند. در اینجا ده هزار زندانی وجود دارد که به یک ماشین واحد خاکستری تبدیل شده اند. آنها دقیقاً برنامه ریزی می شوند، فکر نمی کنند، خواستی ندارند، و راه می روند.

هیچگاه نیست که ماموران اس اس در مراسم ورود و خروج زندانیان به اردوگاه شرکت نکنند. چه کسی می تواند مانع حضور آنها در چنین صحنه رقصی که خود ترتیب داده اند، شود، رقص مردان مرده، که یگان به یگان از مه خارج می شوند و وارد مه می شوند. چه دلیلی محکم تر از این دال بر پیروزی آلمانی ها؟

حتی کسانی که در کا - ب هستند متوجه رفتن به سر کار و بازگشت از کار می شوند. آنها خودشان هم هیپنوتیزم آهنگهای پایان ناپذیر را که فکر را نابود و درد را بی حس می کند، تجربه‌کرده و باز هم خواهند کرد. اما برای این که درک کنیم که این مراسم صبحگاه و شامگاه چه هدفی را دنبال می کرد، برای این که بفهمیم که چرا آلمانی ها با طرح و نقشه چنین مراسم هولناکی را ابداع کردند، ابتدا باید از این سحر فرار می کردیم، باید صدای موسیقی را از خارج، از جایی مثل کا – ب، می‌شنیدیم، و حالا که بعد از آزادی و تولد دوباره، به آن روزها فکر می کنیم، حالا که بدون این که مجبور به اطاعت از آن و اجرای آن باشیم به آن می اندیشیم، به اصل موضوع پی می بریم. تا امروز، هر گاه یکی از آن آهنگها به خاطرمان می آید، احساس می کنیم خون در رگ هایمان منجمد شده و در می یابیم که فرار از آشویتس در حکم معجزه بوده است.

در تخت کناری من دو همسایه دارم. آنها همه روز و همه شب کنار هم روی تخت در جهت معکوس دراز می کشند، سر یکی کنار پای آن یکی، درست مثل ماهی های برج حوت در دایره البروج.

یکی از آنها والتر بن، یک هلندی متمدن و مودب است. می‌بیند که من چیزی برای بریدن نان ندارم، چاقویش را به من قرض می‌دهد، و پیشنهاد می کند که آنرا در ازای نصف سهمیه نان بفروشد. شروع می کنم به چانه زدن ولی بعد پیشنهادش را رد می کنم، چون به خودم می گویم که در کا - ب همیشه کسی را پیدا خواهم کرد که چاقویش را به من قرض دهد و در بیرون درمانگاه، قیمت چاقو یک سوم سهمیه نان است. این موضوع تاثیری روی رفتار مودبانه والتر با من نمی گذارد و ظهر، پس از آنکه سوپش را خورد، با دقت قاشقش را لیسید و آنرا به من تعارف کرد. (وقتی آدم می خواهد قاشقش را به کسی قرض دهد درست همین است که آن را خوب لیس بزند تا یک ذره سوپ را هم از دست ندهد)

ـ والتر، تو چه بیماری داری؟

ـ Körperschwäche (اضمحلال جسمانی) این بدترین بیماری است: علاج ناپذیر می باشد و ورود به کا - ب با چنین تشخیصی بسیار خطرناک است. اگر زانویش آب نیاورده بود (آنرا به من نشان می دهد) که باعث شد نتواند با قدم رو سر کار برود، او خیلی احتیاط می کرد که سر و کارش به درمانگاه نیافتد.

من هنوز از این خطرات چندان سر در نمی آورم. همه با استعاره و سر بسته حرف می زنند و وقتی سوالی می پرسم، به من نگاه می کنند و ساکت می شوند.

پس چیز هایی که می گویند حقیقت دارد: گزینش، اتاق های گاز، کوره های جسد سوزی؟

کوره های جسد سوزی. آن یکی، بغل دستی والتر، ناگهان از جا می پرد و حیرت زده روی تخت می نشیند: چه کسی راجع به کوره های جسد سوزی صحبت می کند؟ چه شده؟ حتی در خواب هم آدم را راحت نمی گذارند؟ او یک یهودی لهستانی است، پا به سن گذاشته و سفید مو و چشم سرخ است، با صورتی که گود رفته اما همچنان بشاش می باشد. اسمش اشمولک است و آهنگری می کند. والتر با بیان چند کلمه او را در جریان می گذارد.

پس این ایتالیایی باور نمی کند که گزینش وجود دارد؟ اشمولک سعی می کند آلمانی صحبت کند، اما در واقع ییدیش حرف می زند: به سختی حرف های او را دنبال می کنم و همین قدر هم که می فهمم به این خاطر است که تلاش می کند منظورش را به من حالی کند. او با یک حرکت والتر را ساکت می‌کند، و می خواهد بهر ترتیبی شده مرا متقاعد سازد.

اشمولک می گوید: "شماره ات را به من نشان بده: تو شماره 174517 هستی. این شماره گذاری ها از هیجده ماه پیش شروع شده و شامل زندانیان آشویتس و اردوگاه های تابعه می شود. ما در بونا ـ مونویتس ده هزار نفر هستیم، شاید سی هزار نفر هم در آشویتس و بیرکناو باشند. این شد چهل هزار. پس مابقی کجا هستند؟ چه بر سرشان آمده؟

در جواب می گویم: "شاید به اردوگاه های دیگر منتقل شده باشند."

اشمولک سرش را تکان می دهد و به سمت والتر بر می‌گردد: "این بابا نمی خواهد بفهمد."

اما سرنوشت چنین تعیین کرده بود که من به زودی با این حقایق آشنا شوم، آن هم از کیسه اشمولک. آن شب در سوله باز شد و کسی فریاد برآورد: “Achtung!” (توجه!) و همه سر وصدا ها خاموش شد و سکوتی سربین همه جا را فرا گرفت.

دو مامور اس اس وارد می شوند (یکی از آنها چند درجه دارد، شاید افسر است؟) صدای پای آنها در سوله طوری طنین می‌انداخت که انگار در یک سالن خالی راه می رفتند. آنها با پزشک رئیس بخش صحبت می کنند و او دفتر ثبت بیماران را باز می کند و با انگشت چیزهایی را به آنها نشان می دهد. افسر در دفترچه‌اش مطالبی را یادداشت می کند. اشمولک به زانویم می‌زند: "خوب نگاه کن."

افسر راه می افتد، پزشک دنبالش، و در سکوت میان تخت ها قدم می زند، بی آن که در چهره اش حالتی بروز دهد. در دستش ترکه ای دارد و با آن به گوشه پتویی می زند که از یکی از تخت های فوقانی بیرون زده است. بیماری که روی آن تخت خوابیده با شتاب پتو را درست می کند.

افسر می رود سراغ بیماری که صورتش کاملاً زرد شده است و پتو را از رویش می کشد. بیمار می لرزد و افسر به شکمش دست می زند و می گوید: "خوب است، خوب است" و می‌گذرد.

افسر حالا دارد به اشمولک نگاه می کند. دفتر ثبت را بر می‌دارد و شماره تخت و خالکوبی را کنترل می کند... من از بالا همه جزییات را می بینم و دنبال می کنم: مقابل شماره اشمولک در دفتر ضربدر زده است. افسر سپس به مسیرش ادامه می دهد.

به اشمولک نگاه می کنم و سپس نگاهم با نگاه والتر که پشت او است تلاقی می کند، لذا دیگر چیزی نمی پرسم.

روز بعد، بجای اینکه طبق معمول گروهی از بیماران که مداوا شده اند، مرخص شوند، دو گروه کاملاً جدا از هم کا - ب را ترک می کنند. ریش و موی افراد گروه اول را می تراشند و آنها را زیر دوش می برند. افراد گروه دوم، اما، با مو و ریش بلند و بدون استحمام بیرون برده می شوند. با این گروه هیچکس خداحافظی نمی کند و هیچکس از آنها نمی خواهد که به دوستان سالمشان در بلوک پیامی برسانند.

اشمولک در میان این گروه دوم است.

چنین است که قتل عام هر روز سوله های کا – ب را آرام و بی هیاهو می روبد، بی آن که خشمی برانگیزد، و قربانیانش را اینجا و آنجا دستچین می کند. اشمولک وقتی می رفت قاشق و چاقویش را به من داد. من و والتر تلاش می کردیم نگاهمان به هم نیافتد و برای مدتی طولانی ساکت ماندیم. سپس والتر از من پرسید که چگونه سهمیه نان خودم را اینقدر طولانی نگه می‌دارم و به من گفت که خودش معمولاً نانش را از درازا می برد

تا به این ترتیب برش های درازتری داشته باشد تا بتواند راحت تر رویش مارگارین بماند.

والتر خیلی چیزها را به من توضیح می دهد: Schonungsblock یعنی سوله استراحت و فقط برای بیمارانی است که مریضی سختی ندارند و یا دوره نقاهت را طی می کنند و یا به خدمات ویژه ای نیاز ندارند. در میان آنها حدود پنجاه نفری هستند که به اسهال مبتلا شده اند.

این بیماران هر سه روز یک بار کنترل می شوند. آنها در راهرو صف می کشند. سر صف دو تشت فلزی گذاشته اند و پرستاری با دفتر، ساعت و یک مداد منتظر است. بیماران دو نفر دو نفر در آنجا حاضر می شوند و باید ثابت کنند که همچنان اسهال دارند. برای این کار فقط یک دقیقه وقت دارند. سپس نتیجه را به پرستار نشان می دهند که باید قضاوت کند، سپس آنها باید به سرعت تشت ها را در دستشویی که همان نزدیک قرار دارد بشویند و جایشان را به دو نفر بعدی بدهند.

در صف عده ای که مجبورند دلیل موجه و ارزشمندشان را بعضی وقت ها بیست دقیقه و یا بیشتر در شکمشان نگه دارند، از درد به خود می پیچند و برخی دیگر برعکس رگ و عضلات خود را منقبض می کنند و زور می زنند تا بتوانند چیزی از خود دفع‌کنند. پرستار با بی تفاوتی نگاه می کند، گوشه مدادش را می جود و نگاهی به ساعتش و نگاهی به نمونه های های بیماران می اندازد. در مواردی که شک دارد با تشت سراغ پزشک می‌رود.

کسی سرزده به دیدنم می آید. او پیرو سونینو از دوستانم در رم است. او می گوید: "دیدی چطور گولشان زدم؟" پیرو کمی التهاب روده دارد، بیست روز است که اینجا است، کاملاً راضی است، استراحت می کند و دارد چاق می شود و اصلاً اعتنایی به گزینش نمی کند و تصمیم گرفته به هر قیمت تا آخر زمستان در درمانگاه بماند. شیوه او این است که پشت بیماری که حقیقتاً اسهال دارد در صف قرار گیرد و وقتی نوبتش رسید از او کمک بخواهد (در ازای سوپ یا نان) و اگر فرد مذکور بپذیرد و پرستار یک لحظه حواسش پرت شود، در آن شلوغی تشت ها را یک لحظه عوض می کنند و به این ترتیب موفق می شود خودش را بیمار جا بزند. پیرو می داند که چه خطری را به جان می خرد اما تا به حال قصر در رفته است.

اما زندگی در کا - ب این چیزها نیست. زندگی در اینجا نه لحظات حساس گزینش است و نه قضایای کریه کنترل اسهال و شپش و نه حتی امراض و بیماری ها.

کا – ب همان لاگر است بدون سختی های جسمانی. به این ترتیب اگر در کسی هنوز ذره ای از وجدان باقی مانده باشد، در اینجا وجدانش دوباره بیدار می شود. در طول روزهای طولانی در درمانگاه که به بطالت می گذرد، فرصت داریم که در باره مسائلی سوای گرسنگی و کار صحبت کنیم. در اینجا تازه می‌توانیم به این فکر کنیم که با ما چه کرده اند، چه چیزهایی را از ما ربوده اند، و ما را به چه حیات خفیفی تنزل داده اند. در کا – ب، در این فضای محصور که صلح نسبی بر آن حاکم است، ما

دریافته ایم که چه شخصیت شکننده ای داریم. دریافته ایم که در اینجا شخصیت ما بیش از زندگی مان در معرض خطر نابودی قرار دارد. ای کاش فرزانگان عصر قدیم به جای این که به ما هشداردهند که "به یاد داشته باش که روزی خواهی مرد"، ما را از این خطر بزرگ که تهدیدمان می کند، آگاه می کردند. اگر می‌شد از لاگر پیامی به انسان های آزاد فرستاد، این پیام چنین‌می بود: مراقب باشید که بلایی را که در اینجا بر سر ما آوردند، در خانه تان به سرتان نیاید.

وقتی مشغول کاریم، عذاب می کشیم و وقت فکر کردن‌نداریم: خانه هایمان حتی دیگر خاطره ای هم نیستند. اما در اینجا زمان در اختیار ما است: با وجود ممنوعیت ها، ما از این تخت به آن تخت می رویم، از حال هم جویا می شویم و مدام با هم حرف می زنیم. این سوله چوبی مملو از رنج و مرارت انسانی، پر از حرفها، خاطره ها و دردهایی از نوع دیگری است. آلمانی ها به این درد Heimweh می گویند. این کلمه زیبایی است که معنی تحت اللفظی آن "درد دوری از خانه" است.

ما می دانیم از کجا می آییم: خاطرات دنیای بیرون، ساعات خواب و بیداری ما را اشباع می کند. با تعجب در می یابیم که هیچ چیز را فراموش نکرده ایم و هر چه به خاطر می آوریم با وضوح دردناکی در برابرمان ظاهر می شود.

اما تمی دانیم به کجا می رویم. شاید بتوانیم از بیماری و گزینش جان سالم به در ببریم، شاید حتی بتوانیم در برابر کار و گرسنگی که ما را فرسوده می کنند، مقاومت کنیم، اما بعد از آن

چه؟ در اینجا برای مدتی از ضرب و شتم در امان هستیم و می‌توانیم درون خودمان را بازیابیم و غور کنیم، و آنگاه روشن می‌شود که برای ما بازگشتی متصور نیست. ما را در واگن های مهر و موم شده به اینجا آوردند، در برابر دیدگان ما زنان و فرزندانمان را به سوی نیستی بردند، و از ما بردگانی ساختند که صدها بار به سر کار خاموشمان قدم رو می رویم و برمی گردیم. آنها روح و روان ما را مدتها قبل از مرگ بی نام و نشانمان، کشته‌اند. هیچکس نباید اینجا را ترک کند و از جهنم برای جهانیان خبر ببرد، همراه با علامتی که روی پوستش حک شده‌است، و بگوید که در آشویتس، نخوت انسان بر سر انسان چه آورد.

شبهای ما

پس از گذشت بیست روز از اقامتم در کا - ب، جراحت من عملاً التیام یافت و با ناخشنودی بسیار دریافتم که باید مرا مرخص کنند.

مراسم مرخص شدن از درمانگاه ساده است، اما دوران گذار و انطباق مجدد با زندگی در اردوگاه می تواند بسیار دردناک و پرخطر باشد. هر کس پارتی نداشته باشد در زمان خروج از درمانگاه به بلوک و کماندوی قبلی خودش باز نمی گردد، بلکه بر اساس معیارهایی که من از آنها به کلی بی اطلاع ام به بلوک دیگری منتقل می شود و کار دیگری به او می دهند. از این گذشته، همه از کا – ب برهنه مرخص می شوند و لباس و کفش "نو" دریافت می کنند (منظورم این است که لباس و کفشی را که در بدو ورود داشتیم، به ما پس نمی دهند) و هر کس مجبور است به سرعت و با تلاش زیاد کفش و لباس جدید را به تن خودش وفق دهد و این می تواند مستلزم کوشش و هزینه گزافی باشد. همه باید مثل روز اول ورود به اردوگاه در فکر یافتن قاشق و چاقوی جدیدی باشند. و سرانجام، از همه بدتر، فرد ناگهان خود را در یک محیط ناشناخته و در احاطه همراهانی می یابد که با او رفتاری خصمانه دارند. وانگهی، با خلق و خوی سر اکیپ جدیدت هم هیچ آشنایی نداری و دفاع از خودت در چنین مناسباتی کاری است به غایت دشوار.

توانایی و ظرفیت انسان در کندن سنگری برای خودش، در ترشح یک لاک دفاعی پیرامون خودش نظیر حشرات، در به پا کردن یک حصار تدافعی، آن هم در بحبوحه ناامیدکننده ترین شرایط، امری است اعجاب انگیز و شایان بررسی دقیق علمی. مبنای این توانایی، تلاش بی وقفه و ارزشمند انسان برای انطباق خود با شرایط است که بخشی از آن انفعالی و ناخودآگاه و بخشی از آن ارادی و آگاهانه است. به این سان است که زندانی بالای تختش یک میخ می کوبد تا شب ها کفشش را به آن آویزان کند، با زندانیانی که در اطرافش هستند پیمان عدم تجاوز می بندد، رسوم و قوانین هر کماندو و هر بلوکی را که در آن است فرا می گیرد و می پذیرد. به این ترتیب زندانی می تواند ظرف چند هفته به نوعی تعادل و به میزانی در قبال آینده نامعلومش دست یابد. در این نقطه دیگر زندانی برای خودش لانه‌ای درست کرده است و ضربه و شوک ناشی از جابجایی را از سر گذرانده است.

اما کسی که از کا – ب مرخص می شود، برهنه و هنوز بطور کامل شفا نایافته، احساس می کند او را به فضای تاریک و سرد ستارگان پرتاب کرده اند. شلوار از پایش می افتد، کفش ها پایش را می زنند، پیراهنش دکمه ندارد. او در جستجوی ارتباط با انسانها است، اما در عوض می بیند که همه به او پشت می‌کنند. او، مثل یک نوزاد، درمانده و بی دفاع است، اما فردای آن روز او هم مجبور است مثل بقیه قدم رو کنان سر کار برود.

این وضعیتی است که من اکنون خود را در آن می یابم. پس از پشت سر گذاشتن آیین اداری، پرستار مرا به Blockältester (رییس بلوک) بلوک 45 می سپرد. اما در جا فکری به سرم می زند که مرا مسرور می کند: چه شانسی آورده ام: این بلوک آلبرتو است!

آلبرتو بهترین دوست من است. او بیست و دو سال دارد، یعنی از من دو سال جوان تر است. اما در زمینه قدرت انطباق خود با محیط، درجمع ما ایتالیایی ها هیچکس به گرد پای او نمی رسد. آلبرتو با سر افراشته وارد لاگر شد و بدون این که خم به ابرو بیاورد یا غرق فساد شود، در اینجا زندگی می کند. او قبل از همه ما دریافت که این زندگی، جنگ است. او هر گونه کار عبثی را کنار گذاشت، وقتش را با شکوه و شکایت با خودش یا دیگران تلف نکرد، و از همان روز اول وارد نبرد شد. نقطه قوت او در این است که هم هوش و هم غریزه در او قوی عمل می کند: استدلال هایش درست است، اما اغلب او حتی استدلال نمی‌کند و با این حال درست عمل می کند. سرعت انتقال بسیار بالایی دارد: او کمی فرانسه بلد است، اما هر چه آلمانی ها و لهستانی ها به او بگویند را می فهمد. او به زبان ایتالیایی و با حرکات دست جواب می دهد و هم منظورش را می رساند و هم محبت مخاطبانش را جلب می کند. او برای بقا مبارزه می کند و با این وجود، با همه رابطه دوستانه ای حفظ می کند. او "می‌داند" که به چه کسی باید رشوه داد، از چه کسی باید

پرهیز کرد، عطوفت چه کسی را باید برانگیخت و در مقابل چه کسی باید ایستاد و مقاومت کرد.

به رغم این، آلبرتو هرگز خودش به فساد تن نداد و به همین دلیل خاطره اش همچنان برای من عزیز و محترم است. در او من همواره چهره نادر مردی قوی اما صلح جو را می دیدم (و همچنان می بینم) که هیچیک از سلاح های زرادخانه شب علیه او کارگر نمی افتاد.

اما موفق نشدم اجازه بگیرم که با هم یک تخت را شریک شویم و خود آلبرتو هم نتوانست موافقت رییس بلوک را جلب کند، هر چند که او در بلوک 45 به چهره محبوبی تبدیل شده است. من افسوس می خورم، چرا که داشتن یک "هم تخت" که بتوان به او اعتماد کرد، یا لااقل بتوان با او به تفاهم رسید، یک امتیاز به غایت با ارزش است، به ویژه که اینک زمستان است و شب ها دراز و چون باید با عرق، بو و حرارت بدن "هم تخت" زیر یک پتو در عرضی معادل هفتاد سانتیمتر عجین شویم، چه بهتر که لااقل با یک دوست همراه باشیم.

شب های زمستان دراز است و به ما زمان بسیار بیشتری برای خوابیدن می دهند.

سر و صدا رفته رفته در بلوک خاموش می شود. اینک یک ساعت از زمان توزیع جیره شب می گذرد، و فقط چند نفر همچنان سرسختانه مشغول تراشیدن ته کاسه شان هستند. آنها در حالی که سگرمه شان از فرط دقتی که می کنند در هم رفته است، کاسه شان را زیر نور چراغ برق مورد مداقه قرار

می‌دهند تا مبادا ذره ای از سوپ همچنان در آن مانده باشد. مهندس کاردوس از میان تخت ها می گذرد تا پاهای مجروح و میخ چه های عفونی را مداوا کند، این حرفه او است، چرا که هیچکس نیست که حاضر نباشد در ازای تسکین درد شدید ناشی از این زخم های چرکین که با هر قدم در طول روز خون می آید، یک تکه از نان خود را بدهد. به این طریق مهندس کاردوس به صورت شرافتمندانه مشکل بقای خود را حل می‌کند.

"قصه گو" مخفیانه از در کوچک پشتی وارد می شود، با احتیاط به دور و برش نگاه می کند، و روی تخت واشمان می نشیند. بلافاصله جمع کوچکی دور او حلقه می زنند و در سکوت کامل با دقت به او خیره می شوند. او یک شعر حماسی طولانی را که از یک سلسله دو بیتی تشکیل شده به زبان ییدیش می خواند. همیشه همین را می خواند، با صدایی حزن انگیز که تا اعماق وجود نفوذ می کند (شاید من صدایش را اینچنین به یاد می آورم چرا که در آن زمان و مکان خاص آن را می شنیدم). از چند کلمه‌ای که سر در می آورم، در می یابم که شعری است که باید خودش سروده باشد و همه جزییات زندگی در لاگر را در آن آورده است. چند نفر دست و دلبازند و به قصه گو کمی توتون یا مقداری نخ لباس می دهند. دیگران غرق ترانه او می شوند اما چیزی به او نمی دهند.

ناگهان صدای زنگی که آخرین مراسم امروز را اعلام می کند، به گوش می رسد: Wer hat kaputt die Schuhe ? چه کسی کفش خراب دارد؟ بلافاصله چهل، پنجاه نفر با سر و صدا برای

تعویض کفششان به سوی تاگسراوم هجوم می برند و در بحبوحه این هیاهو خوب می دانند که در بهترین صورت، تنها ده نفر اول موفق به دریافت کفش جدید خواهند شد.

سپس سکوت برقرار می شود. چراغ ها را ابتدا برای چند ثانیه خاموش می کنند تا هر کس مشغول خیاطی است بفهمد که باید نخ و سوزن گرانبهایش را کنار بگذارد. آنگاه از دوردست صدای زنگ دیگری بلند می شود و کشیک شب در جایش مستقر می گردد و خاموشی کامل برقرار می شود. کاری نمی‌ماند جز این که لباسمان را در آوریم و بخوابیم.

نمی دانم "هم تخت" من کیست. حتی مطمئن نیستم که همیشه یک نفر ثابت باشد برای اینکه هیچگاه او را از روبرو ندیده‌ام، مگر چند لحظه در شلوغی بیدارباش. از این رو پشت و پاهایش را خیلی بهتر از صورتش می شناسم. او در کماندوی من کار نمی کند و فقط در زمان خاموشی در تخت مستقر می شود. او پتو را دور خودش می پیچد و با یک ضربه باسن استخوانی اش من را به آن طرف هل می دهد، پشتش را به من می کند و بلافاصله خرناس کشیدنش شروع می شود. در حالیکه پشتم به پشتش است تلاش می کنم سهم معقولی از این تشک کاهی را بار دیگر ازآن خود کنم، با پشت کمرم فشار فزاینده ای روی پشت او وارد می آورم، سپس برمی گردم و سعی می کنم با زانوهایم او را هل دهم. بعد قوزک پایش را از پشت فشار می دهم تا کمی دور شود و پاهایش در کنار صورتم

نباشد: اما تلاش من بیهوده است، او خیلی سنگین تر از من است و خواب باعث شده تا مثل سنگ سفت شود.

ناچار خودم را با این وضعیت وفق می دهم و وادار می شوم در همان حالت، با نیمی از بدنم روی لبه چوبی تخت، بی حرکت بمانم. با این حال بقدری از فرط خستگی گیج و منگم که من هم به زودی در خواب فرو می روم و احساس می کنم که روی ریل راه آهن خوابیده ام.

قطار به زودی خواهد رسید: صدای نفس نفس زدن لوکوموتیو به گوش می رسد، که البته چیزی جز خرناسه "هم تخت" من نیست. هنوز آنقدر سنگین به خوابم نرفته ام که متوجه صدای دوگانه لوکوموتیو نشوم. این همان لوکوموتیوی است که امروز در بونا باید تخلیه اش می کردیم و واگن ها را می کشید و ما را امروز مجبور کردند تا بار آن را در بونا خالی کنیم. آن را از روی حرارتی که از جداره سیاهش ساطع می کند شناختم، چنان داغ بود که همچنان آن را حس می کنم. لوکوموتیو دود و بخار بیرون می دهد و نزدیک و نزدیک تر می شود، آنقدر که احساس می‌کنم مرا زیر خواهد گرفت، اما هرگز نمی رسد. خوابم بسیار سبک است، مثل یک پرده حجاب، و هرگاه بخواهم می توام پاره‌اش کنم. الان هم این کار را خواهم کرد و آنرا پاره می کنم تا بتوانم از روی ریل راه آ]ن بلند شوم. حالا این کار را کرده ام و دیگر بیدارم، اما نه کاملاً بیدار، بلکه فقط کمی بیشتر، یک پله بالاتر روی نردبان میان ضمیر ناخودآگاه و خودآگاه. چشمانم بسته است و نمی خواهم آنها را باز کنم تا خواب از سرم نپرد، اما

می‌توانم متوجه صدا های اطرافم بشوم: مطمئنم صدای صوتی که از دور دست به گوشم می رسد واقعی است، صدای لوکوموتیوی که در خواب می بینم نیست، بلکه واقعاً وجود دارد. صدای سوت یک درزین است که از محوطه ای که شبها در آنجا کار ادامه دارد، می آید. این سوت ابتدا به صورت یک نت طولانی و محکم، و بعد یک نت زیرتر، و دوباره همان نت اول اما این بار کوتاه، به گوش می رسد. این سوت علامتی است مهم و حتی می توان گفت اساسی: ما آنقدر آن را حین عذاب کشیدن و درد و رنج سر کار و در اردوگاه شنیده ایم که برای ما به یک سمبل تبدیل شده و بلافاصله تصاویر این مصیبت را در ذهن تداعی می کند، درست مثل ترانه یا رایحه ای که خاطرات مشخصی را به یاد افراد می آورند.

حالا خواهرم را می بینم، همراه چند تن از دوستانم که خوب آنها را تشخیص نمی دهم، و در کنارشان جمعیت بزرگی از انسانها. همه دارند به حرفهایم گوش می کنند و من دارم همین داستان را برایشان تعریف می کنم: سوتی که سه نت دارد، تختخواب سفت، "هم تخت"ی که دوست دارم او را هل دهم اما می‌ترسم بیدارش کنم، چرا که از من قوی تر است. همچنین بطور جسته گریخته در باره گرسنگی مان، در باره کنترل شپش، و در باره کاپویی که محکم به دماغم کوفت و بعد مرا، خونین و مالین، فرستاد تا صورتم را بشویم، برایشان صحبت می کنم. از اینکه در خانه خودم و در جمع دوستانم هستم و این همه حرف دارم که برایشان تعریف کنم، لذت عمیقی وجودم را فرا می گیرد، لذتی

جسمانی و وصف ناپذیر. اما زحمت بیهوده به خودم می دهم، برای اینکه مخاطبانم حرف هایم را دنبال نمی کنند. در حقیقت، باید بگویم که کاملاً بی تفاوت هستند: آنها بطور مبهمی با هم راجع به مسائل دیگری صحبت می کنند، انگار نه انگار که من در جمعشان هستم. خواهرم به من نگاه می کند، از جا بلند می شود و بدون اینکه کلامی بر زبان آورد می رود.

غم ویرانگری حالا در وجودم زاده می شود، شبیه برخی دردها که انسان بطور بسیار مبهم از دوران طفولیت به یاد می آورد. این درد در ناب ترین حالت آن است، چرا که واقعیات آن را استحاله نمی کنند و عوامل خارجی رویش اثر نمی گذارند: از آن نوع درد که باعث می شود کودکی گریه کند. دیگر وقتش است که بار دیگر از اعماق خواب به سطح آب شنا کنم، اما این بار به عمد چشمانم را باز می کنم تا در برابرم تضمینی داشته باشم که واقعاً بیدارم.

رویای من در برابرم ایستاده است، هنوز گرم است، و با این که هوشیارم اما هنوز مرا مضطرب می کند: حال به یاد می آورم که این رویایی نیست که بر حسب تصادف دیده باشم، بلکه از زمان ورودم به اردوگاه نه یک بار بلکه بارها آن را دیده ام، بی آن که محیط و جزییات آن تغییری کند. حال کاملاً بیدارم و به یاد می‌آورم که این را برای آلبرتو هم تعریف کرده ام و حتی تعجب کردم چرا که او به من گفت که همین خواب را خودش هم می بیند و بسیاری از هم زنجیران دیگر هم همینطور و شاید همه این خواب را می بینند. چرا چنین چیزی رخ می دهد؟ چرا درد و رنج روزمره

ما به این شکل مستمر به خواب ما می آید و چرا همه خواب می بینیم که کسی به داستان ما گوش نمی دهد؟

در حالی که این سوال مرا به فکر فرو می برد، سعی می کنم از این فرصت هوشیاری استفاده کنم و بقایای دردناک خواب قبلی را از ذهنم جارو کنم تا خواب بعدی را با تلخی خودش آلوده نکند. در تاریکی بدنم را جمع می کنم، به اطرافم نگاه می کنم و گوشم را تیز می کنم.

صدای نفس کشیدن و خروپف کسانیکه خوابیده اند به گوش می رسد. عده ای در خواب ناله می کنند و حرف می زنند، بسیاری لب هایشان را به هم می زنند و فکشان را تکان می‌دهند. آنها خواب می بینند که مشغول خوردن غذا هستند: این هم خوابی است که همه می بینند، خوابی بی رحم که لابد خالق افسانه تانتالوس[4] از آن با خبر بوده است. در این شرایط نه تنها خواب خوراکی ها را می بینید، بلکه احساس می کنید این غذاها بطور مادی و ملموس در دستهایتان قرار دارند و بوی خوب و لذیذشان را استشمام می کنید و حتی کسی غذا را جلوی

---

[4] در اساطیر یونان، تانتالوس پسر زئوس مرتکب چنان جنایات فجیعی شد که خدایان برای مجازاتش، او را مجبور کردند که در برکه ای زیر یک درخت میوه بایستد. هر گاه تانتالوس دستش را دراز می کرد تا میوه ای بچیند، شاخه های درخت بالا می رفتند و هر گاه خم می شد که جرعه ای آب بنوشد، آب برکه عقب می رفت و از دسترس او دور می شد. به این ترتیب تانتالوس معرف وسوسه های دست نیافتنی شد.

دهانتان می آورد، اما هر بار رویدادهای مختلف مانع از خوردن این غذا می شود و شما از لذت بردن از آن محروم می شوید. سپس رویا تکه تکه می شود و به اجزای مختلفی تجزیه می گردد، اما باز خودش را بازسازی می کند و از نو شروع می شود، خوابی که شبیه قبلی است اما تغییر کرده است: این خوابی است که بی وقفه هر شب در تمام طول خواب همه می بینند.

باید ساعت از یازده شب گذشته باشد، چرا که رفت و آمد زیادی به سطلی که کنار کشیک شب قرار دارد در جریان است. این زجری است موهن و ننگی به یاد ماندنی: هر دو ساعت یک بار باید بلند شویم تا حجم بسیار زیادی از آب را که در طول روز به صورت سوپ برای سد جوع به ما می دهند، دفع کنیم. این همان آبی است که شب ها باعث می شود قوزک پا و زیر چشم هایمان ورم کند و هیبت ما را به شکل افراد ناقص الخلقه در می‌آورد و دفع آن فشار سنگینی روی کلیه هایمان می آورد.

مشکل، اما، تنها در مراسم رفتن به سطل خلاصه نمی شود، بلکه ضابطه این است که آخرین فردی که از سطل استفاده کند باید آن را در توالت خالی کند. در عین حال طبق مقررات پس از خاموشی، افراد فقط مجازند با لباس شب (شورت و پیراهن) و با اعلام شماره خود به کشیک از سوله خارج شوند. به سادگی می توان دریافت که کشیک شب، دوستان، هموطنان و زندانیان "برجسته" را از این کار معاف می کند. افزون بر این، زندانیان با سابقه دارای چنان حواس تیزی هستند که به طور اعجاب انگیزی قادرند بدون بلند شدن از تختشان، تنها با شنیدن صدای جداره

سطل دریابند که سطل نزدیک پر شدن است و به این ترتیب همیشه می توانند از خالی کردن آن اجتناب کنند. نتیجه این که در هر سوله تعداد اندکی برای خالی کردن سطل ها می مانند در حالی که هر شب افراد یک سوله حدود دویست لیتر ادرار تولید می کنند، یعنی سطل باید حول و حوش بیست بار در یک شب خالی شود.

کوتاه سخن، برای ما بی تجربه ها که پارتی هم نداریم، رفتن به سوی سطل برای رفع حاجت، خطر بزرگی محسوب می شود. کشیک شب ناگهان از جایش بر می خیزد و دست ما را می گیرد، شماره ما را روی تکه کاغذی می نویسد، سطل و یک جفت کفش چوبی به ما می دهد و ما را که هنوز خواب آلودیم و از سرما می لرزیم به بیرون، جایی که همه چیز از برف پوشیده است، هل می دهد. ما باید خودمان را تا توالت روی زمین بکشیم: سطل مدام به ساق پای برهنه ما می خورد و از آن بو و حرارت نفرت انگیزی ساطع می شود. از آنجا که سطل کاملاً پر است، تکان ها باعث می شود تا محتوای آن روی پاهایمان بریزد. به همین خاطر هر چند این کار تهوع آور است، اما فرد ترجیح می‌دهد خودش آن را انجام دهد تا "هم تخت"ی او.

به این ترتیب شب های ما سپری می شود. رویای تانتالوس و رویای داستان به صورت مجموعه ای از تصاویر غیرقابل تشخیص با هم تنیده می شوند: درد و رنج روز مثل گرسنگی، ضرب و شتم، سرما، خستگی، ترس و شهوت، شب هنگام به کابوس هایی بی شکل با خشونتی بی نظیر تبدیل می شوند، چیزی

که در زندگی عادی فقط در صورت بروز تب شدید رخ می دهد. فرد هر لحظه از خواب می پرد، بدنش از ترس منجمد شده است، همه اعضا و جوارحش می لرزند، چرا که خواب دیده است که مردی با صدایی مملو از خشم و به زبانی که قابل فهم نیست به او فریاد می زند و دستور می دهد. صدای مستمر تردد زندانیان به سوی سطل و صدای پای پاشنه های برهنه روی کف چوبی سوله خود به مراسم سمبلیک دیگری تبدیل می شود: باز هم ما هستیم، همه یک شکل و به رنگ خاکستری، به کوچکی مورچه اما آنقدر بزرگ که دستمان به ستاره ها می‌رسد، به هم چسبیده ایم، بی شماران، و همه دشت را تا افق پوشانده ایم: گاه همه در یک ماده واحد ذوب می شویم، در بلوایی غم انگیز که در آن همگی احساس خفقان می کنیم، و گاه در حال رژه رفتن در یک دایره، بدون آغاز و بدون پایان، با سرگیجه ای که کورمان می کند، و حالت تهوعی که از درون سینه به حنجره می رسد: تا زمانی که گرسنگی یا سرما یا اشباع شدن مثانه هایمان رویاهایمان را به همان شکل سنتی شان درآورند. وقتی که کابوس یا ناراحتی جسمی ما را بیدار می کند به عبث تلاش می کنیم عناصر مختلف رویا را از هم تفکیک کنیم و آنها را جداگانه از حوزه تفکرمان بیرون برانیم تا مانع شویم که بار دیگر در خواب ما مداخله کنند، اما به محض این که چشممان را می بندیم بار دیگر احساس می کنیم مغزمان خارج از کنترل ما به کار می افتد، وز وز می کند، و از آنجا که قادر نیست استراحت کند، به تولید اشباح و نمادهای هولناکی

می‌پردازد و بی وقفه تصاویر دهشتناکی را مثل یک غبار خاکستری بر پرده رویاهای ما به نمایش در می آورد.

اما در تمام طول شب در خلال سلسله متناوبی از خواب، هوشیاری و کابوس، انتظار و وحشت از لحظه بیدارباش حی و حاضر است. از طریق یک حس مرموز که بسیاری از آن آگاهند ما قادریم حتی بدون داشتن ساعت، لحظه بیدارباش را با دقت بسیار بالایی محاسبه کنیم. در ساعت بیدارباش که بنا بر فصول تغییر می کند اما همیشه قبل از طلوع آفتاب است، زنگ اردوگاه برای مدتی طولانی به صدا در می آید و در هر سوله کشیک شب شیفتش به پایان می رسد: از این رو چراغ ها را روشن‌کرده، از جایش بلند می شود، خمیازه می کشد و محکومیت روزانه را اعلام می کند: “Aufstehen” (بر پا)، و یا اغلب به زبان لهستانی می گوید: “Wstavac”

به ندرت افرادی پیدا می شوند که تا شیپور بیدارباش همچنان در خواب باشند: این لحظه ای است چنان دردناک که حتی سنگین ترین خواب هم با نزدیک شدن موعدش از هم فرو می‌پاشد. کشیک شب این را می داند و به همین خاطر "بر پا" را نه با لحن یک دستور بلکه با صدای آرام و متین کسی بیان می‌کند که می داند همه به حرفش گوش خواهند داد و از او اطاعت خواهند کرد.

این واژه اجنبی که معادل "بر پا" است، مثل سنگ در اعماق وجود هر یک از ما فرو می غلطد: عایق وهمی پتوهای گرم، زره نازک خواب، فرار شبانه با همه تشویش و اضطرابی که در ما

ایجاد می کرد، همه و همه فرو می ریزند و ما خود را بیدار می‌یابیم، آماج سیلی از دشنام، عریان، بی دفاع و ضربه پذیر. یک روز دیگر شروع می شود، شبیه به سایر روزها، چنان طولانی که به انسان اجازه نمی دهد پایانی برایش تصور کند، و چه حجم عظیمی از هوای سرد، از گرسنگی و از خستگی میان ما و آن، پایان روز، فاصله انداخته است. پس بهتر است توجه و میل خود را به تکه نان خاکستری رنگ معطوف کنیم که هر چند کوچک است، اما تا یک ساعت دیگر به قطع و یقین از آن ما خواهد بود، و برای پنج دقیقه، مادام که همه آن را نبلعیده ایم، همین تکه نان همه دارایی خواهد بود که قانون حاکم بر اردوگاه برای ما مجاز می شمارد.

شیپور بیدارباش بار دیگر طوفان را به راه می اندازد. ناگهان در سوله همه به صورت جنون آمیزی شروع به فعالیت می کنند: هر کس از تخت بالا و پایین می رود، تختش را مرتب می کند و لباس بر تن می کند، بدون این که لحظه ای چشم از اموال ناچیزش بردارد. هوا چنان از گرد و غبار اشباع می شود که به تیرگی می گراید. چابک ترین ها با آرنج راهی برای خود از میانه جمعیت باز می کنند تا سریع تر و قبل از این که صفی شکل بگیرد به دستشویی ها و توالت ها برسند. در آن واحد، جارو کش ها وارد صحنه می شوند و همه با مشت و لگد و داد و فریاد به بیرون هل می دهند.

آیا این یک انسان است؟

پس از مرتب کردن تخت و پوشیدن لباس، از تخت پایین می‌روم تا کفشم را به پا کنم. زخم های پایم باز می شوند و... روز از نو، روزی از نو.

کار

قبل از این که رزنیک بیاید، فردی که کنار من می خوابید یک لهستانی بود که کسی نمی دانست اسمش چیست. مردی متین و آرام بود. دو زخم کهنه روی استخوان ساق پایش داشت و شب ها بوی متعفن بیماری از او ساطع می شد. از آنجا که مثانه ضعیفی داشت، هشت تا ده بار در طول شب بیدار می‌شد و مرا نیز بیدار می کرد.

یک شب دستکش هایش را به من سپرد و در درمانگاه بستری شد. به مدت نیم ساعت امیدوار بودم که مسئول بلوک یادش رفته باشد که من تنها نفر این تخت هستم، اما کمی بعد از این که زنگ خاموشی به صدا در آمد، تخت لرزید و مردی بلندقامت و موسرخ که شماره خالکوبی اش نشان می داد از اردوگاه درانسی در فرانسه به اینجا آمده، بالا آمد و کنار من دراز کشید.

داشتن یک "هم تخت" قوی هیکل مصیبتی است، چرا که ساعات خواب فرد کم می شود. من همیشه مجبورم تختم را با افراد بلند قد شریک شوم، برای اینکه ریزنقش هستم و دو مرد درشت هیکل روی یک تخت نمی گنجند. اما بسیار سریع می‌شد دریافت که به رغم همه اینها، رزنیک "هم تخت" بدی نیست. او کم حرف می زد و همیشه ادب را رعایت می کرد، تمیز بود و خرناس نمی کشید، در طول شب بیش از دو، سه بار برای رفع حاجت نمی رفت و هر بار خیلی دقت می کرد که

مزاحم سایرین نشود. صبح او پیشنهاد کرد که مرتب کردن تخت با او باشد. این کاری است دشوار و پیچیده که مسئولیت قابل توجهی را بر دوش فرد می گذارد، چرا که " schlechte Bettenbauer" (کسانی که تختشان را بد درست می کنند)، پیگیرانه تنبیه می شوند. رزنیک این کار را با سرعت و کیفیت خوبی انجام داد. از این رو وقتی که چند ساعت بعد در میدان حضور و غیاب دیدم که او به کماندوی ما ملحق شده است، خشنودی خاصی درونم احساس کردم.

حین راهپیمایی به سوی کار، در حالیکه کفش چوبی بزرگمان باعث می شد روی زمین پوشیده از برف یخ زده لنگ لنگان راه برویم، چند جمله با هم رد و بدل کردیم و دریافتم که رزنیک لهستانی است. او بیست سال در پاریس زندگی کرده است، اما به نحو غریبی فرانسه صحبت می کند. سی سال دارد، اما مانند بقیه ما، از روی چهره اش ممکن است فکر کنید هفده سال یا پنجاه سال دارد. او داستانش را برایم تعریف کرد، اما حالا دیگر آنرا فراموش کرده ام، هر چند به یاد دارم که داستانی غم انگیز، دردناک و تکان دهنده بود، همانطور که داستان بقیه ما نیز چنین است، صدها هزار داستان متفاوت اما سرشار از حقیقتی تراژیک و شگفت آور. شب شرح حالمان را برای یکدیگر تعریف می کنیم: رویدادهایی که در نروژ، ایتالیا، الجزایر و اوکراین به وقوع پیوسته و همه آنها ساده و غیر قابل فهم اند، درست مانند داستان های تورات. اما آیا همین ها داستان های یک تورات جدید نیستند؟

وقتی به صحن کارخانه رسیدیم، ما را به Eisenröhreplatz بردند، باراندازی که لوله های آهنی را تخلیه می کردند، و سپس کارهای یومیه شروع شد. کاپو بار دیگر حضور و غیاب را انجام داد، اسم تازه وارد را یادداشت کرد و با صاحب کار غیرنظامی بر سر کار روز به توافق رسید. سپس ما را به سرکارگر سپرد و رفت در کلبه ابزارآلات تا کنار بخاری بخوابد. او کاپویی است که ما را راحت می گذارد، چرا که یهودی نیست و نمی ترسد که موقعیتش را از دست بدهد. سرکارگر اهرم های آهنی را میان ما و جک ها را میان دوستانش توزیع کرد. مثل همیشه مشاجره کوتاهی میان ما بر سر اینکه چه کسی اهرم سبک تر را بردارد، در گرفت. امروز من بدشانسی آوردم: یک اهرم کج که حداقل پانزده کیلو وزن دارد به من افتاد. می دانم که حتی اگر نخواهم چیز سنگینی را با آن بلند کنم، فقط حمل آن باعث می شود که بعد از نیم ساعت از خستگی هلاک شوم.

ما هر یک با اهرم خود لنگان لنگان در برفی که در حال آب شدن بود، به راه افتادیم. با هر قدم کمی برف و گل به پاشنه‌های چوبی کفشمان می چسبید، تا این که کم کم داشتیم روی دو توده سنگین متشکل از گل و برف راه می رفتیم و نمی توانستیم از شر آن خلاص شویم. آنگاه یکی از کفشها ناگهان از پایمان در می آید و آدم احساس می کند که یک پایش ده سانتیمتر از آن یکی کوتاه تر است.

امروز باید از واگن قطار یک استوانه غول پیکر چدنی را پیاده کنیم: فکر می کنم این یک برج ترکیبی است و باید چند تن وزن

داشته باشد. از یک لحاظ برای ما بهتر است چرا که کار با اشیایی که وزنشان سنگین تر است آدم را کمتر خسته می کند تا حمل مستمر اشیای کوچکتر. وقتی باید بار بزرگی را تخلیه کنیم تقسیم کار بهتری صورت می گیرد و ابزار های لازم را در اختیارمان می گذارند، اما در عین حال باید توجه داشت که این کار پرخطر است و نباید اجازه داد که توجه فرد یک لحظه منحرف شود: یک لحظه بی دقتی کافی است تا زیر این استوانه غول پیکر خرد شوی.

صاحب کار یک لهستانی است به نام نوگالا. او که مردی است خشک، جدی و ساکت، شخصاً بر عملیات تخلیه نظارت کرد. استوانه چدنی اینک روی زمین قرار گرفته است و نوگالا می گوید: “Bohlen holen” .

با شنیدن این دستور دلمان می ریزد. دستورش به این معنی است: "تراورس های خط آهن را بیاورید"، او در نظر دارد با این تراورس ها مسیری روی گل شل ایجاد کند تا بعد بشود استوانه چدنی را به کمک اهرم از این مسیر به داخل کارخانه برد. اما هر تراورس هشتاد کیلو وزن دارد و چنان به زمین چسبیده که زور ما به آن نمی رسد. قوی ترین افراد در میان ما اگر دونفری کار کنند قادرند به مدت چند ساعت این تراورس ها را حمل کنند، اما برای من این کار یک شکنجه است، وزن آن استخوان ترقوه مرا خرد خواهد کرد. بعد از حمل اولین تراورس، من از فشار ناشی از وزن آن تقریباً کر و کور شده اند و حاضرم خفت بارترین کار را بکنم تا مجبور نباشم یک بار دیگر تراورس را حمل کنم.

سعی خواهم کرد با رزنیک هم تیم شوم. او کارگر خوبی به نظر می آید و چون قدش بلندتر است، بیشترین وزن روی او خواهد بود. اما می دانم که روال معمول در اینجا حکم می کند که رزنیک مرا با تندی پس بزند و با فرد قوی هیکل تری همراه شود. در این صورت من هم اجازه خواهم گرفت به توالت بروم و تا حد امکان در آنجا خواهم ماند و سپس تلاش خواهم کرد خودم را پنهان کنم، در حالی که نیک می دانم که بلافاصله جایم را پیدا خواهند کرد، مسخره ام خواهند کرد و مشت و لگد نثارم خواهند کرد، اما هر چیزی بهتر از انجام این کار است.

با تعجب می بینم که رزنیک درخواستم را می پذیرد. از این فراتر، او خودش به تنهایی تراورس را بلند می کند و با احتیاط روی شانه راستم قرار می دهد و سپس آنطرف تراورس را بلند می کند، آن را روی شانه چپ خودش تنظیم می کند و به راه می افتیم.

تراورس پوشیده از برف و گل است، با هر قدم به گوشم می خورد و برف از گردنم پایین می چکد. پس از پنجاه قدم، دیگر در نقطه نهایی طاقت انسانی قرار دارم. زانوهایم خم می شود، شانه ام چنان درد می کند که گویی لای گیره است، و تعادلم به مخاطره می افتد. با هر قدم، احساس می کنم گل و لای حریص می خواهد کفش هایم را ببلعد، این گل و لای لهستانی که همه جا را پوشانده و یکنواختی کریه آن همه روزهای ما را پر کرده است.

لبانم را گاز عمیقی می گیرم: همه در اینجا می دانیم که درد کوچکی که از بیرون القا شود می تواند آخرین ذخیره انرژی نهفته در انسان را بسیج کند. کاپوها هم این را می دانند: عده ای از آنها از روی حیوان صفتی ما را کتک می زنند، اما عده ای دیگر هنگامیکه بار می بریم ما را می زنند و این کار را توام با خواهش و تمنا انجام می دهند، درست مثل گاریچی که به اسب مطیعش شلاق می زند.

وقتی به استوانه می رسیم، تراورس را روی زمین می گذاریم و من در آنجا با چشمانی تهی، دهانی باز و بازوانی افتاده، خشکم می زند، غرق در هپروت گذرایی که تمام شدن درد ایجاد کرده است. در آستانه خروج آخرین رمق از بدنم، منتظرم تا محرکی از بیرون مرا وادار به از سرگیری کار کند، و تلاش می کنم از هر ثانیه انتظار برای بازیافتن نیروی خودم استفاده کنم.

اما کسی مرا هل نمی دهد، رزنیک به آرنج من می زند و با بیشترین آهستگی ممکن به سمت تراورس ها بر می گردیم، در آنجا، سایرین دو نفر دو نفر دور خودشان می چرخند، همگی در تلاش برای این که تن دادن زیر بار جدید را تا جایی که می شود به تعویق بیاندازند.

« Allons, petit, attrape ». این صدای رزنیک است که به فرانسه به من می گوید: "بیا کوچولو، بگیر". این یکی تراورس خشک و کمی سبکتر است، اما وقتی آن را به مقصد می رسانیم، من نزد سرکارگر می روم و از او اجازه می گیرم که به توالت بروم.

ما این شانس را داریم که توالتهایمان در فاصله نسبتاً زیادی قرار دارند، چیزی که به ما اجازه می دهد یک بار در روز کمی طولانی تر از معمول غایب شویم. اما از آنجا که رفتن به توالت به تنهایی ممنوع است، واشمان که ضعیف ترین و دست و پا چلفت ترین عضو کماندوی ما است، به مقام Scheissbegleiter منصوب شده که معنایش چیزی معادل "همراه برای رفتن به مستراح" است. در نتیجه این انتصاب، واشمان مسئول هر گونه تلاش برای فرار از این مسیر است (فرضیه ای خنده دار!) و واقعی تر بگوییم، مسئولیت هر گونه تاخیر در بازگشت از توالت بر گردن او است.

سرکارگر به من اجازه می دهد و من در میان گل و برف خاکستری و تکه های آهن پاره به همراه واشمان ریزنقش به راه میافتم. با او نمی توانم ارتباط برقرار کنم چرا که هیچ زبان مشترکی با هم نداریم، اما دوستانش به من گفته اند که او یک خاخام است، در واقع "ملامد" است، یعنی کسی که مطالعات عمیقی در تورات دارد و از این گذشته، در دهکده اش در گالیسی (جنوب لهستان) همه او را بعنوان شفابخش قبول دارند. و من هم این را غیر قابل قبول نمی دانم، و الا چگونه مردی با این جثه نحیف و بدن ضعیف، توانسته است به مدت دو سال بدون اینکه مریض شود یا بمیرد، در اینجا کار کند؟ و چگونه می توان شور شگفت انگیزی را که در نگاه و صدایش وجود دارد، توضیح داد؟ همان شوری که به او این امکان را می دهد تا شب‌های متمادی تا دم دمای صبح راجع به مسائل پیچیده

فقهی و فلسفی دین یهود به زبان ییدیش و عبری با مندی که یک خاخام متجدد است، مباحثه کند.

محل توالت در اینجا مانند واحه ای در صلح و آرامش است. این توالت ها موقتی هستند و هنوز آلمانی ها فرصت نکرده اند اینجا را با دیواره های چوبی مانند سایر اماکن دستشویی تقسیم بندی کنند: "فقط برای انگلیسی ها"، "فقط برای لهستانی ها"، "فقط برای زنان اوکراینی" و غیره، و آخر سر هم قسمت کوچکی با تابلوی: "فقط برای هفتلینگ ها". در داخل، سه هفتلینگ با صورت های گودرفته شانه به شانه نشسته اند: یک کارگر مسن و ریشوی روسی که روی بازوی چپش نوار آبی با کلمه OST (شرق) دوخته شده، یک پسر لهستانی که روی سینه و پشتش حرف درشت P به چشم می خورد، و یک اسیر جنگی انگلیسی، با صورت سرخ و به دقت تراشیده و با اونیفورم قهوه‌ای اتو کشیده و تمیزی که پشتش حروف درشت KG دوخته شده است. KG مخفف Kriegsgefangener است که به آلمانی یعنی اسیر جنگی. هفتلینگ چهارم کنار در ورودی ایستاده و صبورانه و با صدای یکنواخت از هر غیرنظامی که در حال شل کردن کمربندش وارد دستشویی می‌شود، سوال می‌کند:

« Etes-vous français ? » ("شما فرانسوی هستید؟")

در بازگشت به محل کار، کامیون های حامل جیره های غذایی ظهر را می توان دید که در حال عبور هستند، یعنی که ساعت ده صبح است. این ساعت محترمی است، چرا که از میان غبار آینده نزدیک، می شود تقریباً زمان استراحت نیمروزی را دید، و

این چشمداشت به ما اجازه می دهد کمی بیشتر انرژی برای ادامه کار از درونمان استخراج کنیم.

من و رزنیک دو، سه بار بردن تراورس را ادامه می دهیم و با دقت همه هیمه ها را می گردیم، حتی به هیمه های دورتر می رویم، تا سبک ترین تراورس ها را پیدا کنیم. اما حالا دیگر بهترین‌ها را برده اند و تنها تراورس های سنگین و پوشیده از گل و برف باقی مانده اند، با گوشه های تیز و برنده و صفحات فلزی که برای ثابت ماندن آنها زیر ریل آهن رویشان نصب شده است.

وقتی فرانتس می آید و واشمان را صدا می کند تا برود جیره ظهر را تحویل بگیرد، معنایش این است که ساعت یازده است. تقریباً صبح دارد به پایان می رسد و هیچکس به بعد از ظهر فکر نمی کند. ساعت یازده و نیم، با رسیدن جیره، بازجویی همیشگی شروع می شود: امروز چقدر سوپ می دهند؟ کیفیتش چگونه است؟ از روی قابلمه سهمیه ما را داده اند یا از ته آن؟ به خودم فشار می آورم که این سوالات را طرح نکنم، اما مشتاقانه به جوابها گوش می دهم و دودی را که باد از آشپزخانه به سمت ما می آورد، با ولع بو می کشم.

بالاخره آژیر ظهر با صدایی مانند انفجار به صدا در می آید، و درست مثل یک شهاب آسمانی، چیزی مافوق انسان و علامتی از عالم غیب، وقفه کوتاهی در خستگی و گرسنگی بی هویت و بی امان ما ایجاد می کند. باز همان کارهای همیشگی تکرار می شود: همه به سوی سوله می دویم، کاسه به دست صف می بندیم و با شتابی حیوانی می خواهیم شکم مان را با این

مایع گرم پر کنیم، اما هیچکس نمی خواهد اولین نفر باشد، چرا که نفر اول همیشه آبکی ترین قسمت سوپ را دریافت می کند. مثل همیشه کاپو حرص و ولع ما را مسخره می کند و به ما فحش می دهد. او دقت می کند که دیگ سوپ را هم نزند، برای‌اینکه می داند که ته دیگ به او تعلق دارد. آنگاه لحظه سعادت فرا می رسد، و پر شدن شکممان از سوپ گرم و حرارت سوله در اطراف بخاری پر سر و صدا را حس می کنیم. سیگاری‌ها در حالی که هر ذره توتون را با حرمت و حرص شگرفی در انگشت می گیرند، سیگار باریکی برای خود می پیچند، و از لباس های نمناک و آغشته به گل و برف هر یک از ما بخاطر حرارت بخاری، دود غلیظی بلند می شود که بوی لانه سگ یا آغل گوسفند را تداعی می کند.

بر اساس یک توافق ضمنی که به عرف تبدیل شده، هیچکس حرف نمی زند: در ظرف یک دقیقه همه چفت هم، آرنج به آرنج، در خواب فرو می رویم، ناگهان رو به جلو می افتیم، و با صاف کردن کمرمان به حالت قبلی باز می گردیم. پشت پلک هایی که تازه بسته شده، رویاها دوباره با خشونت ظهور می کنند، همان رویاهای همیشگی. در خانه خودمان هستیم، در یک وان پر از آب گرم، در خانه خودمان هستیم، نشسته دور میز، در خانه خودمان هستیم، مشغول تعریف داستان این کار بی حاصل، این گرسنگی پایان ناپذیر و این روش خواب دیدن بردگان.

و سپس در میان گازهای ناشی از فعل و انفعالات مختل شده دستگاه گوارش در ما، هسته یک احساس مبهم درون هر یک از

ما شکل می گیرد، شروع به آزار ما می کند، و بزرگ و بزرگتر می شود، تا این که از آستانه خودآگاه ما می گذرد و لذت خواب را از سرمان می پراند: “Es wird bald ein Uhr sein”: ساعت تقریباً یک است. این جمله، همچون یک سرطان بدخیم و سریع، چرتمان را پاره می کند و تشویش شومی را در ما دامن می زند: به صدای بادی که در بیرون می وزد و برفی که به شیشه می خورد گوش می دهیم: "ساعت تقریباً یک است". هر یک سعی می کنیم به خوابمان بچسبیم و نگذاریم ما را تنها بگذارد. همه حواسمان به حالت آماده باش در آمده و با وحشت در انتظار علامتی است که به زودی می رسد، و اکنون بیرون در است، و حالا اینجا است...

رسید. ضربه ای به شیشه می خورد، همان کارفرما، نوگالا است که یک گلوله برفی به شیشه پرتاب کرده است و حالا شق و رق بیرون ایستاده و ساعتش را رو به ما گرفته است. کاپو از جا بلند می شود، خمیازه می کشد و بدون اینکه صدایش را بلند کند، مثل کسانیکه یقین دارند فرمانشان اطاعت می شود، می گوید: “Alles heraus” همه بروید بیرون.

آه، ای کاش می شد گریه کرد! آه ای کاش می شد در مقابل باد مانند هماوردی برابر ایستاد، چنان که در گذشته می توانستیم، نه این که مثل حال و روز امروزمان در برابرش مشتی سگ ذلیل باشیم.

اینک بیرون هستیم و هر یک اهرمش را بر می دارد. رزنیک کلاهش را روی سرش می گذارد و گوش هایش را می پوشاند و

آیا این یک انسان است؟

سرش را به سوی آسمان خاکستری که کوران پایان ناپذیر برف در آن می رقصد، بلند می کند و می گوید: "اگر روزی سگی داشته باشم، از خانه بیرونش نخواهم کرد."

یک روز خوب

اعتقاد به این که زندگی هدفی دارد در تار و پود انسان بافته شده است و از خصوصیات جوهر انسانی است. انسان های آزاد نام های مختلفی به این هدف می دهند و بسیار در باره ماهیت آن می گویند و می اندیشند.

امروز، در این مکان، تنها هدف ما زنده ماندن تا بهار است. در حال حاضر هیچ چیز دیگری برایمان اهمیت ندارد. در ورای این هدف در حال حاضر هیچ هدف دیگری وجود ندارد. هنگامی که صبح در میدان حضور و غیاب صف می کشیم و در انتظار بی پایان برای عزیمت به سوی کار هستیم، در حالی که سوز سرد از الیاف لباسمان رخنه می کند و بدن بی پناهمان را به لرزه در می آورد، و همه چیز در اطرافمان خاکستری است، و خودمان هم خاکستری هستیم، در طلیعه سپیده دم، وقتی هنوز گرگ و میش است، همه نگاه هایمان به آسمان در شرق دوخته شده تا اولین آثار فصل شیرین بهار را تشخیص دهیم، و هر روز هر کس زمان طلوع خورشید را تفسیر می کند: امروز آفتاب کمی زودتر از دیروز طلوع کرد، امروز یک کم گرمتر از دیروز است، از حالا تا دو ماه دیگر، تا یک ماه دیگر، سرما آتش بس خواهد داد و به این ترتیب یک دشمن کمتر خواهیم داشت.

امروز برای اولین بار خورشید شفاف و تابان از افق پوشیده از گل و لای طلوع کرد. آفتاب لهستانی، سرد و سفید و دور است

و فقط پوست را گرم می کند اما هنگامیکه آخرین بقایای مه غلیظ صبحگاهی را پراکنده کرد، در صفوف بی شمار ایستاده در میدان حضور و غیاب ولوله افتاد، و وقتی من هم گرمای بی‌رمقش را زیر لباسم حس کردم، دریافتم که بشر چگونه می‌تواند به پرستش آفتاب روی آورد.

زیگلر شانه های ستبرش را رو به آفتاب گرفت و گفت: “Das Schlimmste is vorüber” (بدترین روزها سپری شده است). در کنار ما یک گروه یونانی قرار دارد. اینها همان یهودیان ستودنی و مخوف سالونیک هستند، سرسخت، دزد، عاقل، سبع و متحد، با عزمی جزم برای بقا، رقیبانی بی رحم در جنگی که در اینجا برای زیستن جریان دارد، همان یونانی هایی که در آشپزخانه ها و در کارگاه ها یکه تاز شده اند، آلمانی ها به آنها احترام می‌گذارند و لهستانی ها از آنها حساب می برند. اکنون سه سال است که در اینجا هستند و بهتر از هر کس معنای اردوگاه را می دانند. حالا دور هم حلقه زده اند و شانه به شانه مشغول خواندن یکی از سرود های بسیار درازشان هستند.

یکی از یونانی ها، فلیسیو، مرا می شناسد و با صدای بلند به من می گوید: « L’année prochaine à la maison! » "سال دیگر به خانه باز خواهیم گشت" و در ادامه می افزاید:

« à la maison par la Cheminée ! »

"البته از طریق دودکش!" (اشاره به کوره های جسدسوزی – م.)

فلیسیو در بیرکناو بوده است. آنها همچنان به آواز خواندن ادامه می دهند و با ریتم خاصی پا به زمین می کوبند و از خواندن این آوازها سرمست می شوند.

وقتی که سرانجام از دروازه اصلی اردوگاه خارج شدیم، آفتاب در آسمان صاف و آرام، بالا رفته بود. در نیمروز می شد کوه ها را در جنوب دید و در سمت غرب برج کلیسای شهر آشویتس (برج کلیسا، در اینجا!) به چشم می خورد. از هر سو می شد بالون‌هایی را دید که به زمین متصل شده اند و برای مقابله با هواپیماهای متفقین به کار گرفته می شوند. دودی که از دودکش های کارخانه بونا بلند می شد در هوای سرد بی حرکت مانده بود و در دور دست یک سلسله تپه سبز پوشیده از جنگل به چشم می خورد. از دیدن این منظره قلبمان گرفت، چرا که همه می دانستیم که اردوگاه بیرکناو آنجا قرار دارد، جایی که زنانمان ناپدید شدند و قرار است ما هم به زودی در همانجا نابود شویم. با این حال دیدنش برایمان هولناک است، چرا که بطور معمول نمی توان بیرکناو را از جایی که ما هستیم دید.

برای اولین بار در می یابیم که در دو طرف جاده، چمنزارهای سبزی زمین را پوشانده است. این را تاکنون نمی دانستیم، برای این که در غیاب آفتاب، چمنزار هم سبز نیست.

حتی زیر نور خورشید، رنگ بونا تغییری نکرده است: رنگ این اردوگاه همچنان خاکستری و تیره و تار باقی مانده است. این اردوگاه، ملتقای پهناور آهن و سیمان و گل و دود، نفی زیبایی است. خیابان ها و عمارت هایش مانند ما با ارقام و حروف

اسمگذاری شده اند و یا دارای اسامی عجیب و شیطانی هستند. در این اردوگاه حتی یک جوانه هم نمی روید، خاکش آغشته به لایه های سمی زغال سنگ و نفت است، و تنها موجودات زنده در آن دستگاه ها و برده ها هستند، بگذریم که در اینجا ماشین ها از برده ها بیشتر جان دارند.

بونا به بزرگی یک شهر است. سوای مدیران و تکنیسین های آلمانی، چهل هزار خارجی در اینجا کار می کنند و پانزده تا بیست زبان در اینجا تکلم می شود. همه خارجی ها در لاگرهای مختلف اطراف بونا زندگی می کنند: لاگر اسرای جنگی انگلیسی، لاگر زنان اوکراینی، لاگر داوطلبان فرانسوی و لاگرهای دیگری که ما از آنها بی اطلاع ایم. در لاگر ما (Judenlager, Vernichtungslager, Kazett) ده هزار کارگر هستند که از کشورهای سراسر اروپا به اینجا اعزام شده اند، و ما برده های بردگانیم، همانها که همه می توانند به آنها دستور دهند و اسم ما همان شماره خالکوبی شده بر روی بازو و دوخته شده روی کت مان است.

برج کاربور که در مرکز بونا قرار دارد و نوک آن به ندرت در مه قابل رویت است را ما بنا کرده ایم. آجرهایش به تعداد زبانهایی که ما بردگان به آن سخن می گوییم اسم داشت: Ziegel, briques, tegula, cegli ; kamenny, mattoni, teglak و آنچه این آجرها را به هم می چسباند نفرت و بیزاری بود، درست مانند برج بابل، و ما به همین خاطر اسم این برج را برج بابل گذاشته ایم: Babelturm، اسمی که با آن نفرت خودمان را از رویاهای

جنون‌آمیز و خود بزرگ پندارانه اربابان مان ابراز می کنیم، اربابانی که از خدا و از ما، ما انسانها، منزجرند.

و امروز، درست همچنان که در افسانه کهن آمده است، همه ما وحتی آلمانی ها، معتقدیم که نفرین شومی بر این بنای گستاخ سنگینی می کند، نفرینی نه آسمانی بلکه درون جوش و تاریخی که سرنوشت تاریکی برای برجی که مردانی از ملیت‌های مختلف با زبان های مختلف ساخته اند، رقم خواهدزد، چرا که آنچه در اینجا بنا شده مغایر روند تاریخ است.

تاریخ به یاد خواهد آورد که کارخانه بونا که آلمانی ها چهار سال وقت صرف آن کردند و برای ساختنش تعداد بیشماری از ما رنج بردند و جان سپردند، حتی یک کیلو کائوچوی مصنوعی تولیدنکرد.

امروز، اما، هوا آفتابی است و در گودال های بی شمار این اردوگاه که در آن آب جمع می شود و رویش لایه ای از نفت در رقص است، می توان رنگین کمان را در انعکاس نور خورشید مشاهده کرد. قطرات شبنم را می توان روی لوله ها، ریل های قطار و دیگ های بخار که در سرمای شدید شب یخ بسته بودند، رویت کرد. از کومه های خاکی که از گودال ها کنده اند، از هیمه‌های زغال سنگ و از بلوکهای سیمانی بخار خفیفی که ناشی از رطوبت زمستانی است ساطع می شود.

امروز روز خوبی است و ما مثل روشندلانی که بینایی خود را به دست آورده اند به دور و برمان و به همدیگر می نگریم. تاکنون

هرگز همدیگر را زیر نور آفتاب ندیده بودیم: یکی در میان ما لبخند می زند. آه فقط اگر گرسنه نبودیم...

طبیعت انسان چنین است که اندوه و درد، ولو این که هم زمان احساس شوند، با هم در ضمیر خودآگاه فرد جمع نمی شوند، بلکه بر اساس قانون نگرش نسبی به پدیده ها، آن که خفیف تر است پشت آن که شدیدتر است پنهان می شود. این حکم مشیت باعث شده تا بتوانیم در اردوگاه دوام بیاوریم. برای همین است که در زندگی عادی بسیار گفته می شود که انسان هرگز راضی نیست: در واقع مسئله این نیست که انسان ظرفیت ندارد تا در وضعیت "خوشبختی مطلق" قرار گیرد. مسئله این است که فهم ما از ماهیت بغرنج وضعیت "بدبختی مطلق" بسیار اندک و ناکافی است. از این رو ما اسم واحد علت اصلی حال و روزمان را به همه علت ها تعمیم می دهیم، حال آن که این علتها چند دسته اند و دارای سلسله مراتبی از اضطرار می باشند. به همین خاطر هر گاه عاجل ترین علت ایجاد ناآرامی و اضطراب در ما از میان برود، با شگفتی و ناراحتی درمی یابیم که یکی دیگر پشت آن می آید و در واقع سلسله ای از این عوامل و علتها یکی پس از دیگری در کمین هستند تا ما را بطور مستمر دچار اضطراب و اندوه کنند.

به این ترتیب است که به محض خاتمه یافتن سرمایی که در طول زمستان به نظر می رسید یگانه دشمن ما باشد، خودمان را چنگ در چنگ گرسنگی می یابیم، و باز با ارتکاب همان اشتباه قبلی، اینبار می گوییم: "آه فقط اگر گرسنه نبودیم!"

اما چگونه می توان گرسنه نبودن را تصور کرد؟ لاگر همان گرسنگی است: ما خودمان گرسنگی هستیم، تجسم عینی گرسنگی.

آن سوی جاده یک بیل مکانیکی مشغول کار است. وقتی دهانش را که کابل ها به آن آویزان است باز می کند، آرواره های فولادی آن لحظه ای در هوا تاب می خورند، گویی هنوز لقمه‌شان را انتخاب نکرده اند، و بعد شتابان بر خاک نرم و رسی می کوبند و با ولع آن را به کام می کشند. همزمان از اتاقک راننده دود غلیظ سفیدی بلند می شود، مثل حیوان گرسنه ای که بعد از بلعیدن غذا نفسش را با رضایت بیرون می دهد. سپس بلند می شود، می چرخد، و آنچه در دهان دارد را به بیرون تف می کند، و چرخه را از سر می گیرد.

ما به بیل هایمان تکیه می دهیم و مبحوت و حیران به تماشا می ایستیم. هر بار که بیل مکانیکی دهان باز می کند، دهان‌های ما هم از تعجب باز می ماند. در گلویمان سیب آدم که از پشت یک لایه نازک پوست چروکیده قابل رویت است، بالا و پایین می رود. هر چه به خودمان فشار می آوریم، نمی توانیم چشم از غذا خوردن بیل مکانیکی برداریم.

سیگی هفده سال دارد و از همه ما گرسنه تر است، هر چند هر شب حامی او که نسبت به این نوجوان بی نظر نیست، به او کمی سوپ اضافی می دهد. او شروع کرده بود به صحبت راجع به خانه اش در وین و مادرش، اما ناگهان وارد موضوع غذا شد و حالا دارد داستان بی پایان شام نمی دانم کدام عروسی را

تعریف می کند و با تاسف به خاطر می آورد که نتوانست سومین بشقاب سوپ لوبیایش را در آن ضیافت تمام کند. همه او را ساکت می کنند، اما ده دقیقه بعد بلا، از اهالی روستاهای مجارستان، برایمان از مزارع ذرت در زادگاهش می گوید و نحوه پختن پیراشکی گوشت با آرد ذرت و گوشت و ادویه و... را شرح می دهد، تا این که از هر طرف ناسزا و نفرین نثارش می شود و بعد نفر سوم شروع می کند به تعریف...

عجب سست عنصریم! من به خوبی آگاهم که رویاپردازی های مردان گرسنه تا کجا عبث است، اما در برابر چشمانم این خاطره ظاهر می شود که با دوستانم، واندا، لوچیانا و فرانکو در اردوگاه ترانزیت اسپاگتی درست کرده بودیم و درست در همان لحظه به ما خبر دادند که روز بعد ما را به اینجا اعزام خواهند کرد. ما داشتیم آن اسپاگتی لذیذ و خوشمزه و زردرنگ را می خوردیم و با شنیدن این خبر خوردن را متوقف کردیم و بقیه غذا را نخوردیم. چه احمق هایی بودیم. فقط اگر خبر داشتیم که چه بر سرمان خواهد آمد! ای کاش دوباره در آن حالت قرار می گرفتم... چه افکار بیهوده ای! اگر در این دنیا یک چیز قطعی باشد آن این است که هرگز گذشته به همان صورت تکرار نمی شود.

فیشر جدیدترین نفری است که به اردوگاه وارد شده است. او از جیبش بقچه ای را که با دقت خاص مجاری ها بسته بندی شده، خارج می کند و از آن نصف سهمیه نانش را در می آورد: نصف نان امروز صبح. همه می دانند که فقط جدیدالورودها که شماره های بالایی دارند سهمیه نان خودشان را در جیبشان نگه

می دارند. هیچیک از ما قدیمی ترها قادر نیستیم حتی یک ساعت جیره نان خودمان را نگه داریم. تئوری های مختلفی در توجیه این بی ظرفیتی رواج دارد: نانی که خرد خرد خورده شود کامل جذب بدن نمی شود، فشار عصبی که فرد گرسنه برای حفظ نان متحمل می شود بسیار خطرناک است و می تواند بدن را از کار بیاندازد، نان سریع بیات می شود و خاصیت غذایی خودش را از دست می دهد، لذا هر چه زودتر خورده شود، مقوی‌تر است. آلبرتو می گوید گرسنگی و داشتن نان در جیب ناقض یکدیگر است و بطور خودکار همدیگر را خنثی می کنند و به این ترتیب نمی توانند در یک فرد با هم همزیستی کنند. اکثریت زندانیان بر این عقیده اند که امن ترین گاو صندوق علیه دزدها و باج گیرها، همانا معده انسان است. داوید در حالیکه با دست به معده خالی اش می زند، پوزخندزنان می گوید:

"Moi, on m’a jamais volé mon pain."

"هیچکس تا به حال نان مرا ندزدیده است!" اما همین داوید قادر نیست چشم از فیشر بردارد، چرا که فیشر دارد جویده جویده و با طمانینه نانش را می‌خورد. بله، فیشر "خوش شانس" است که هنوز در ساعت ده صبح نصف سهمیه نانش را دارد. داوید می گوید: « Sacré veinard, va ! » "ای خوش شانس، برو!"

اما فقط بخاطر آفتاب نیست که امروز روز خوبی است: ظهر یک سورپریز در انتظارمان است. در سوله علاوه بر جیره معمول صبحگاهی یک دیگ پنجاه لیتری پر پیمانه می یابیم که یک

راست از آشپزخانه کارخانه رسیده است. تمپلر نگاه پیروزمندانه‌ای به ما می اندازد: این "سازماندهی" کار او است.

تمپلر گرداننده رسمی کماندو است: او مثل زنبوری که بوی گل را از راه دور تشخیص می دهد قوه بویایی خارق العاده ای دارد که او را قادر می کند دیگ سوپ غیر نظامیان را در هر کجای اردوگاه که باشد ردیابی کند. کاپوی ما که کاپوی بدی نیست، دست او را کاملاً باز می گذارد و دلیل خوبی هم دارد: تمپلر با گام های دزدکی ناپدید می شود، مثل سگ شکاری رد بویی را که انسانهای عادی هیچ حس نمی کنند می گیرد، و با این خبر به غایت ارزشمند باز می گردد که کارگران لهستانی بخش متانول در دو کیلومتری محل ما، چهل لیتر سوپ را کنار گذاشته اند برای اینکه مزه ترشیدگی می داد، و یا یک واگن شلغم بدون نگهبان در گاراژ کنار آشپزخانه به حال خود رها شده است.

امروز پنجاه لیتر سوپ داریم و ما با احتساب کاپو و سرکارگر، پانزده نفر هستیم. به این ترتیب به هر یک سه لیتر می رسد: یک لیتر ظهر اضافه بر جیره خواهیم داشت، و برای دو لیتر دیگر به نوبت بعد از ظهر به سوله خواهیم رفت و بطور استثنایی پنج دقیقه از کار فراغت خواهیم داشت تا خودمان را سیراب کنیم.

چگونه می توان از این بیشتر خواست؟ با فکر دو لیتر سوپ غلیظ و گرم که در سوله در انتظارمان است، حتی کار به نظرمان ساده می آید. کاپو هر از گاهی به ما نزدیک می شود و می‌پرسد: « Wer hat noch zu fressen ? »

"چه کسی هنوز نشخوار نکرده؟" اگر او به جای فعل essen (خوردن)، واژه fressen (نشخوار کردن) را به کار می برد، نه از روی تمسخر است و نه می خواهد به ما نیشخند بزند، بلکه آنگونه که ما مجبوریم به سرعت و سر پا سوپ را در فرصت کمی که داریم سر بکشیم و دهان و گلویمان را بسوزانیم با نحوه غذا خوردن آدمیزاد، یعنی نشسته دور میز، فرق دارد. به همین خاطر در میان خودمان در اینجا کلمه fressen برای غذا خوردن رواج دارد.

صاحب کارمان نوگالا این غیبت کوتاه ما را می بیند اما نادیده می گیرد. او هم به نظر گرسنه می رسد و اگر مقررات اجتماعی حکفرما نبود، شاید بدش نمی آمد یک لیتر از سوپ گرم ما را بخورد.

نوبت تمپلر رسید و به اتفاق آرای جمع، سهم او پنج لیتر از ته قابلمه است. تمپلر نه تنها یک سازمانده خوب است، بلکه یک سوپ خور استثنایی نیز می باشد. او تنها کسی است که قادر است در انتظار یک وعده غذای مفصل روده هایش را تخلیه کند و به این ترتیب گنجایش دستگاه هاضمه اش را به طرز شگفت انگیزی افزایش دهد.

او به این تواناییش به حق می نازد و همگان، حتی نوگالا هم از آن با خبر هستند. تمپلر دست و دل باز، در میان نگاه های قدرشناسانه دیگران، چند دقیقه به توالت می رود و خوش و خرم و آماده باز می گردد تا از ثمره زحماتش بهره گیرد و همه با خوشرویی از او استقبال می کنند:

« Nu, Templer, hast du Platz genug für die Suppe gemacht ? »

"آهای، تمپلر، جای کافی برای سوپ باز کردی؟"

با غروب آفتاب آژیر Feierabend، پایان کار، به صدا در می آید و از آنجا که همه ما سیر هستیم ـ لااقل برای چند ساعتی ـ دعوایی رخ نمی دهد، همه سر حال هستند، کاپو نیازی نمی‌بیند که ما را کتک بزند، و ما فرصتی پیدا می کنیم که به مادرانمان و زنانمان بیاندیشیم، چیزی که بطور معمول اتفاق نمی افتد. به مدت چند ساعت می توانیم مانند مردان آزاد احساس بدبختی کنیم.

این سوی خوب و بد

ما گرایش لاعلاجی داشتیم که در هر رویدادی نشانه و یا نمادی را جستجو کنیم. هفتاد روز بود که منتظر Wäschentauschen، مراسم تعویض لباس زیر بودیم و شایع شده بود که این تاخیر در تعویض لباس بخاطر پیشروی نیروهای شوروی است که باعث شده آلمانی ها نتوانند به آشویتس تدارکات برسانند و "از این رو" آزادی ما قریب الوقوع است. همزمان شایعات متضادی هم رواج داشت که به موجب آن علت تاخیر در تعویض لباس این بود که در آینده بسیار نزدیک همه اسرای اردوگاه را خواهند کشت و اردوگاه را برخواهند چید. اما به رغم همه شایعات تعویض لباس زیر انجام گرفت و مثل همیشه مدیریت لاگر ترتیبی داد تا تعویض لباس بدون اطلاع قبلی و بطور همزمان در همه سوله ها صورت گیرد.

باید توجه داشت که در لاگر پارچه کالایی است کمیاب و ارزشمند، و تنها راه برای تهیه یک تکه پارچه برای پاک کردن بینی یا درست کردن ضربه گیری برای کفش این است که هنگام تعویض لباس تکه ای از پیراهنی را که تحویل می دهیم ببریم و برای خودمان نگه داریم. اگر پیراهن آستین بلند باشد، آستین‌هایش را می بریم و یا اگر آستین کوتاه باشد یک تکه مربع را از پایین آن می بریم و یا در بدترین حالت یکی از وصله های فراوانش را می شکافیم و به همان بسنده می کنیم. به هر حال

تهیه نخ و سوزن و ترمیم پیراهن با قدری ظرافت به نحوی که حین تحویل دادن پارگی آن به چشم نخورد محتاج قدری زمان است. ما لباسهای کثیف و پاره را تحویل می دهیم و آنها را سرجمع کرده به خیاط خانه اردوگاه می فرستند. در آنجا آنها را به سرعت رفو می کنند و با بخار گندزدایی می کنند (آنها را نمی شویند!) و بعد مجدداً میان اسرا توزیع می کنند. از این رو تلاش می کنند تعویض لباس را حتی المقدور به صورت ناگهانی انجام دهند تا زندانیان فرصت نداشته باشد لباس ها را به ترتیبی که گفتیم پاره پاره کنند.

اما مثل همیشه زندانیان زیرکی پیدا می شوند که با دیدن گاری حامل لباس های ضدعفونی شده در سراسر اردوگاه این خبر را پخش کردند که تا چند دقیقه دیگر توزیع لباس زیر صورت خواهد گرفت و تازه خبر آوردند که این بار لباس ها نو هستند و به مجارستانی هایی تعلق داشتند که سه روز پیش به آشویتس منتقل شدند.

این خبر پیامدهای بلافصلی داشت. همه آنهایی که دو پیراهن زیر داشتند و دومی را یا دزدیده و یا از طریق باندشان به دست آورده بودند و یا به نحوی شرافتمندانه برای حفاظت خود از سرما در ازای بخشی از جیره نان خود آن را تهیه کرده بودند، و یا زمانی که کارشان رونقی داشت به عنوان سرمایه گذاری یک پیراهن اضافی خریده بودند، حالا به سرعت راهی "بازار بورس" می شدند تا قبل از این که سیل پیراهن های نو، ارزش این کالا

را به غایت تنزل دهد، پیراهن اضافی شان را با مواد خوراکی تاخت بزنند.

بورس همواره بسیار فعال است. با این که قوانین اردوگاه هر گونه مبادله (و در واقع هرگونه مالکیت) اجناس را اکیداً ممنوع ساخته است، و هر چند هجوم مکرر کاپوها و روسای بلوک ها باعث می شود که تاجران، مشتری ها و کنجکاوها هر یک از طرفی پا به فرار بگذارند، اما ضلع شمال شرقی لاگر (که از قضا دورترین نقطه از سوله های اس اس ها است) به محض بازگشت یگانها از سر کار همواره دچار ازدحام عجیبی می شود. جمعیت زیادی در آنجا گرد هم می آیند، در تابستان در هوای آزاد و در زمستان در یکی از سوله های دستشویی.

در اینجا دهها زندانی که گرسنگی آنها را مستاصل کرده است، با لب های نیمه باز و چشمان براق، پرسه می زنند. یک احساس غریزی به اشتباه آنها را به سوی جایی می کشاند که کالاهای عرضه شده فقط باعث می شود معده خالی آنها بیشتر درد بگیرد و غدد بزاقشان بیشتر ترشح کند. در بهترین حالت همه دارایی آنها نصف جیره نان ناچیزی است که از صبح به زحمت ذخیره کرده اند، به این امید که بتوانند در ازای آن چیز بهتری از یک ساده لوح که از قیمتهای روز غافل است، به دست آورند. برخی از آنها با صبری فراتر از طاقت انسان سرانجام موفق می شوند نصف جیره نانشان را با یک لیتر سوپ تاخت بزنند. وقتی سوپ را از آن خود کردند، به دقت محتویاتش را بررسی می کنند تا چند تکه سیب زمینی در ته آن را بیرون آورند. سپس

همان سوپ را با نان مبادله می کنند و دوباره همان نان را می دهند تا یک لیتر سوپ بگیرند و دوباره چند تکه سیب زمینی از آن به دست آورند و آنقدر به این کار ادامه می دهند تا اعصابشان خرد شود و یا یکی از قربانیان آنها را غافلگیر کند و با مسخره کردن آنها در ملاء عام به آنها یک درس جدی بدهد. نمونه دیگری از این افراد کسانی هستند که برای فروش تنها پیراهن خود به بازار می روند. آنها به خوبی می دانند که به محض این که کاپو خبردار شود که زیر کتشان زیرپیراهن نپوشیده و برهنه اند، چه عاقبتی در انتظارشان است. کاپو از آنها می پرسد که با پیراهنشان چه کرده اند: این سوال فرمالیته محض است تا بازی واقعی شروع شود. آنها در جواب خواهند گفت که پیراهن شان را کسی در دستشویی دزدیده است. این جواب هم دیگر تکراری شده و کسی انتظار ندارد که کاپو آن را باور کند. حتی سنگ های لاگر هم می دانند که نود و نه درصد کسانیکه پیراهن ندارند، آن را فروخته اند تا درد گرسنگی خود را ولو برای چند ساعت دوا کنند. وانگهی هر کس در اینجا مسئول پیراهنش است چرا که پیراهن متعلق به لاگر می باشد. سپس کاپو آنها را شلاق خواهد زد و به آنها پیراهن دیگری خواهد داد و دیر یا زود همین چرخه تکرار خواهد شد.

در بازار بورس تاجران حرفه ای هر یک گوشه مخصوص خود را دارند. در ردیف اول یونانی ها بی حرکت و ساکت مثل ابو الهول پشت قابلمه های سوپ غلیظی که ثمره تلاش، همکاری و همبستگی ملی آنها است، روی زمین چمباتمه زده اند. حالا

دیگر تعداد یونانی ها خیلی کم شده، اما آنها در شکل گیری چهره کلی اردوگاه و باب شدن زبان بین المللی رایج در اینجا نقش درجه اولی ایفا کرده اند. همه می دانند که “caravana” یعنی کاسه و “la comedera es buena” یعنی این که سوپ خوبی است. حتی کلمه ای که در اردوگاه بطور عام معنی دزدی می دهد klepsiklepsi است که ریشه یونانی دارد. اینها بازماندگان اندک جامعه بزرگ یهودیان مقیم سالونیک یونان هستند که به زبان یونانی و اسپانیایی تکلم می کنند، با مشاغل و حرفه های گوناگون، دارای گنجینه ای از عقل و حکمت واقعی، آبدیده و هوشیار که در آن سنت های همه تمدنهای مدیترانه عجین شده است. این که چنین حکمتی در اردوگاه به یک سبک کار علمی و سیستماتیک مبتنی بر دزدی و چنگ انداختن به مواضع مهم و به انحصار درآوردن بازار تبدیل شده‌است، نباید باعث شود تا این واقعیت را نادیده بگیریم که همین یونانی ها همیشه از وحشی گری بی دلیل دوری جسته‌اند و بطرز شگرفی احساس لااقل بالقوه حیثیت و شرف انسانی در آنها زنده مانده است و به همین خاطر یونانی ها منسجم ترین هسته ملی در لاگر - و از این نظر متمدن ترین گروه ملی - را تشکیل می دهند.

در بازار بورس می توان افراد متخصص در دزدی از آشپزخانه را یافت که کت هایشان بطرز عجیبی باد کرده است. با این که قیمت سوپ تقریباً ثابت است (نصف جیره نان در ازای یک لیتر سوپ)، بهای شلغم، هویج و سیب زمینی به غایت متغیر است

و به نحو بارزی تحت تاثیر عوامل مختلف، از جمله میزان پشتکار و رشوه پذیری نگهبانان انبارهای مواد غذایی است.

در بورس ماهورکا هم به فروش می رسد: ماهورکا یک نوع توتون درجه سه بنجل و چوب مانند است که بطور رسمی در کانتین به فروش می رسد. هر زندانی در ازای ارائه یک "کوپن پاداش" که در بونا به بهترین کارگران می دهند، می تواند یک پاکت پنجاه گرمی ماهورکا از کانتین دریافت کند. البته هیچ نظمی بر توزیع این کوپن ها حاکم نیست و با خست و بی عدالتی آشکار به برخی داده می شوند، و در نتیجه اکثر کوپن ها به دست کاپوها و "برجستگان" می افتد، حال چه به صورت مشروع یا از طریق اخاذی. با این وجود کوپن ها در بازار لاگر مثل اسکناس دست به دست می شوند و نوسان نرخ آن کاملاً پیرو قوانین اقتصاد کلاسیک است.

ارزش کوپن در مقاطعی معادل یک جیره نان بود و بعدها به یک و یک چهارم و یا یک و یک سوم افزایش یافت. یک روز نرخ برابری کوپن به یک و نیم جیره نان رسید اما بعد از آن عرضه ماهورکا در کانتین کاهش یافت و پول بی پشتوانه ما ناگهان سقوط کرد و به یک چهارم جیره نان تنزل یافت. بعدها نرخ کوپن به دلیل کاملاً ویژه ای رونق تازه ای یافت: ورود یک گروه جدید از دختران خوش هیکل لهستانی به جای ساکنان قدیمی "بلوک زنان". در واقع تقاضا برای کوپن به شدت بالا رفت چرا که با کوپن می توان وارد بلوک زنان شد (این البته در مورد زندانیان عادی و سیاسی صادق است و نه یهودیان، هر چند یهودیان به این ممنوعیت

وقعی نمی گذاشتند) و لذا دفعتاً ارزش کوپن در بازار بورس ارتقا یافت، اما این رونق چندان دیرپا نبود.

تعداد هفتلینگ هایی که دنبال ماهورکا هستند تا خودشان سیگار بکشند، چندان زیاد نیست. بخش اعظم این توتون از اردوگاه خارج می شود و به دست کارگران غیر نظامی بونا می‌افتد. این قاچاق از موارد ساخت و پاخت های موسوم به kombinacja است که در اینجا رواج گسترده ای دارد: هفتلینگ که بخشی از جیره نان خود را به هر ترتیب کنار گذاشته آنرا در ماهورکا سرمایه گذاری می کند: برای این کار او محتاطانه با یک غیر نظامی معتاد به ماهورکا ارتباط برقرار می کند که در ازای ماهورکا به هفتلینگ مقداری نان می دهد که بیشتر از نانی‌است که هفتلینگ در آغاز سرمایه گذاری کرده بود. هفتلینگ مازاد را که سودش است می خورد و باقی مانده را معامله می کند. سوداگری های این چنینی ارتباطی میان اقتصاد داخل اردوگاه و اقتصاد دنیای بیرون برقرار می کنند: هنگامیکه یک تصادف باعث شد که توزیع توتون میان مردم کراکف متوقف شود، اثر آن در این سوی سیم های خاردار یعنی در داخل اردوگاه بلافاصله محسوس بود، چرا که ارزش ماهورکا و کوپن به شدت افزایش یافت.

فرایندی که در بالا به آن اشاره شد یکی از ساده ترین نمونه ها است: در زیر یک مورد پیچیده تر آمده است: یک هفتلینگ که کارش دلالی است در ازای ماهورکا یا نان پیراهن ژنده، کثیف و پاره ای می خرد (یا آن را به عنوان هدیه از یک غیرنظامی دریافت

می کند)، اما به هر حال این پیراهن باید سه سوراخ داشته باشد تا بتوان سر و دو دست را از آن رد کرد. اگر پیراهن فقط نشان از کهنگی داشته باشد و نه پاره شدگی عمدی، در هنگام مبادله لباس به عنوان یک پیراهن معتبر است و می توان آن را معاوضه کرد. حداکثر چیزی که ممکن است رخ دهد این است که کاپو ارائه کننده پیراهن را به خاطر اهمال در حفظ و نگهداری از اموال اردوگاه کمی کتک بزند.

نتیجه این که در اردوگاه تفاوت چندانی در ارزش یک پیراهن نو و یک پیراهن پر وصله و پینه وجود ندارد. هفتلینگ دلال به راحتی می تواند هم بندی را پیدا کند که پیراهنش نو و قابل عرضه در بازار بیرون است اما این زندانی قادر نیست از این پیراهن سودی ببرد چرا که ارتباطی با کارگران غیرنظامی ندارد (یا به دلیل محلی که کار می کند و یا مشکل زبان و یا ناتوانی ذاتی). هفتلینگ دلال پیراهن مرغوب این زندانی را در ازای مقداری نان به دست می آورد و آن را در بونا به همان غیرنظامی (یا غیرنظامیان دیگر) در ازای چهار، شش و یا حتی ده سهمیه نان می فروشد. نرخ بالای سود این معامله بازتابی است از ریسکی که هفتلینگ دلال در این کار متحمل می شود، چرا که باید حین خروج از اردوگاه بیش از یک پیراهن به تن کند و یا در بازگشت بدون پیراهن بر گردد که در هر دو حالت ممکن است لو برود و به شدت مجازات شود. از سوی دیگر، زندانی که پیراهن مرغوبش را با یک تکه جل شبیه پیراهن و مقداری نان تاخت زده هم

راضی است، چرا که در مبادله بعدی لباس، اوضاع به حالت اول بازخواهد گشت و پیراهن ژنده را رد خواهد کرد.

اشکال مختلفی از این دست معاملات در اینجا رواج دارد. برخی حاضرند تاج طلای دندان خود را در بونا بفروشند و در ازای آن توتون و نان به دست آورند. اما در اغلب موارد این معاملات از طریق افراد واسط صورت می گیرد. یک "شماره پایین" یعنی یک زندانی قدیمی، یک "شماره بالا" یعنی زندانی را که مدت کوتاهی است پا به اردوگاه گذاشته، نشان می کند چرا که او چند دندان طلا دارد. تازه وارد به رغم مدت کوتاهی که در اردوگاه بوده، به حد کافی گرسنگی کشیده و فشار شدیدی تحمل کرده است. "شماره پایین" به "شماره بالا" پیشنهاد می کند که در ازای دندانهای طلایش سه یا چهار جیره نان به او خواهد داد. اگر "شماره بالا" موافقت کند، "شماره پایین" به او مقدار توافق شده نان را می دهد و طلا را با خود به بونا می برد و اگر با یک غیر نظامی قابل اعتماد در ارتباط باشد که نه او را لو دهد و نه سرش را کلاه بگذارد، می تواند روی ده تا بیست جیره نان و حتی بیشتر در ازای دندان های طلا حساب کند. این مقدار نان به تدریج به او پرداخت می شود، معمولاً در حد روزی یک یا دو جیره. باید متذکر شد که بر خلاف آنچه در بونا می گذرد، در داخل اردوگاه سقف معاملات چهار جیره نان است، چرا که نمی توان نسیه معامله کرد و یا حجم بیشتری از نان را از گزند دستبرد دیگران یا گرسنگی خود فرد در امان نگه داشت.

قاچاق با غیر نظامیان از خصوصیات برجسته Arbeitslager (اردوگاه کار) است و همانطور که پیشتر گفته شد، برای حیات اقتصادی اردوگاه تعیین کننده است. از سوی دیگر طبق مقررات اردوگاه این کار تصریحاً جرم شناخته شده و هم طراز جرایم "سیاسی" می باشد و برای آن مجازات سنگینی در نظر گرفته شده است. هفتلینگی که به خاطر “Handel mit Zivilisten” مجرم شناخته شود، اگر پارتی کلفتی نداشته باشد، به اردوگاه گلایویتس 3 در یانینا یا به معادن زغال سنگ در هایدبرک اعزام می شود و در آنجا طی چند هفته از فرط خستگی و فرسودگی خواهد مرد. در عین حال همدست او، یعنی کارگر غیر نظامی، ممکن است به مقامات آلمانی ذیصلاح تحویل داده شود و او را محکوم کنند که مدت زمان مشخصی را (که طبق مشاهدات من می تواند از دو هفته تا هشت ماه باشد) در Vernichtungslager (اردوگاه مرگ) به سر برد، یعنی در همان وضعیت ما. کارگرانی را که چنین مجازاتی شامل حالشان می شود، درهنگام ورود برهنه می کنند، همانطور که با ما می کنند، اما وسایل شخصی شان در انباری ویژه کنار گذاشته می شود. آنها خالکوبی نمی شوند و موی سرشان را نمی تراشند و به همین خاطر به راحتی قابل شناسایی اند. اما در طول زمان محکومیت آنها تابع همان کار و قوانینی هستند که در مورد ما اعمال می شود، با این تفاوت که آنها را گزینش نمی کنند.

آنها در کماندوهای جداگانه ای کار می کنند و با هفتلینگ عادی هیچگونه تماسی ندارند. بودن در لاگر برای آنها مجازات

است و اگر از خستگی و بیماری جان نسپارند به احتمال زیاد به دنیای بیرون باز خواهند گشت. اگر آنها می توانستند با ما ارتباط برقرار کنند، در دیواری که ما را از جهان خارج، از جهان زندگان جدا می کند شکافی ایجاد می شد و نوری از این روزنه بر معمایی که در اذهان افراد آزاد نسبت به وضعیت ما وجود دارد، می تابید. برای ما، اما، لاگر مجازات نیست، برای ما هیچ پایانی در نظر گرفته نشده است و برای همین لاگر چیزی نیست جز نوعی زندگی است که سرنوشت در بطن نظام اجتماعی آلمان و بدون هرگونه محدودیت زمانی، برای ما تعیین کرده است.

بخشی از اردوگاه به کارگران غیر نظامی با ملیت های گوناگون اختصاص دارد که باید به عنوان تقاص ارتباطات نامشروعی که با هفتلینگ داشته اند، برای مدت زمانی کوتاه یا طولانی در آنجا بمانند. این بخش که با سیم خاردار از سایر قسمتهای اردوگاه جدا شده، E-Lager نام دارد و حرف E مخفف Erziehung است که در اینجا به معنی "بازآموزی" است.

همه معاملات و بده بستانهایی که در بالا توصیف شد مبتنی بر قاچاق اجناسی است که به لاگر تعلق دارد. برای همین است که ماموران اس اس چنین فعالیتهایی را به شدت مجازات می‌کنند: حتی طلای دندان هایمان به آنها تعلق دارد برای اینکه دیر یا زود آن را از فک زنده ها و یا مردگان می کنند و از آن خود می کنند. از این رو طبیعی است که همه تدابیر امنیتی را بکار می بندند تا طلا از اردوگاه خارج نشود.

اما مدیریت اردوگاه با دزدی فی نفسه کاری ندارد. برای همین رویکرد ماموران اس اس با قاچاق اجناس از بیرون به داخل اردوگاه متفاوت است. این نوع قاچاق علی العموم ساده تر است. صورت مسئله این است که زندانی ابزار و وسایلی را که هر روز در کارخانه بونا در دسترس او است بدزدد و شب آن را در اردوگاه عرضه کند، برایش مشتری پیدا کند و آن را در ازای نان و یا سوپ مبادله کند. این قاچاق بسیار متداول است. تنها راه به دست آوردن برخی کالاها که برای زندگی عادی در اردوگاه ضروری است، دزدی از بونا است. این کالاها شامل اجناسی مانند جارو، رنگ، سیم برق و گریس برای مالیدن به کفش می‌شوند. در اینجا قاچاق گریس را به عنوان نمونه شرح می‌دهیم.

همانطور که پیشتر گفته ایم، طبق مقررات اردوگاه باید روی کفش ها را هر روز صبح گریس مالید و آنها را برق انداخت. رییس بلوک در قبال ماموران اس اس پاسخگو است تا اطمینان حاصل‌کند که همه افراد سوله اش از این ضابطه پیروی می کنند. از این رو طبیعی به نظر می رسد که هر از گاهی به هر سوله سهمیه گریس برای واکس زدن کفش ها داده شود، اما چنین چیزی در کار نیست و مکانیسم کاملاً متفاوتی در جریان است. ابتدا باید متذکر شد که هر سوله هر شب مقداری سوپ اضافه بر میزان مقرر در جیره رسمی دریافت می کند و رییس بلوک این سهمیه اضافی را به دلخواه خودش به عنوان هدیه به دوستان و نوچه هایش و باقیمانده را به عنوان پاداش به جاروکش ها،

کشیکهای شب، کنترل کنندگان شپش و سایر "برجستگان" و کارکنان سوله می دهد. آنچه از این سوپ باقی می ماند (و هر رییس بلوک زرنگی همیشه کاری می کند تا مقداری اضافه بیاید) دقیقاً برای به دست آوردن کالاهای اساسی مورد نیاز سوله است.

بقیه داستان واضح است: هفتلینگ هایی که در بونا کار می کنند اگر فرصتی به دست آورند کاسه شان را پر از گریس یا روغن ماشین می کنند (یا هر چیز دیگری که سیاه رنگ و روغنی باشد) و در بازگشت به لاگر به همه سوله ها سر می زنند تا رییس بلوکی را پیدا کنند که ذخیره گریس سوله اش تمام شده باشد. البته هر سوله معمولاً تدارکچی خاص خودش را دارد یک پاداش روزانه دریافت می کند به شرط این که هرگاه ذخیره گریس سوله در آستانه ته کشیدن است فوراً آن را پر کند.

هر شب در کنار درهای Tagesräume گروهی از این تدارکچی‌ها صبورانه در انتظارند: آنها ساعت ها زیر برف و باران می ایستند و با حرارت راجع به نوسان قیمت و ارزش کوپن صحبت می کنند. هر از گاهی یکی از این جمع جدا می شود، سری به بورس می زند و با آخرین خبرها باز می گردد.

علاوه بر کالاهایی که نام برده شد، در بونا انبوهی اجناس دیگر یافت می شود که در بلوک به درد می خورد و رییس بلوک از آن استقبال می کند و یا ممکن است توجه و کنجکاوی "برجستگان" را جلب کند، از آن جمله اند لامپ، برس، صابون معمولی، خمیر ریش، سوهان، انبر دست، گونی، میخ و...

همچنین متانول هم به فروش می رود چون با آن مشروب الکلی درست می کنند. بنزین هم مشتری دارد چون دستان هنرمندی در صنایع مخفی لاگر نوعی فندک ساده تولید می کنند.

در این شبکه پیچیده دزدی و دزدی متقابل، که خصومت خاموشی میان فرماندهی اس اس و مقامات غیرنظامی بونا به آن دامن می زند، درمانگاه نقش درجه اولی ایفا می کند. کا - ب امن ترین مکان است، جایی که می شود راحت تر مقررات را دورزد و از تجسس کاپوها در امان ماند. همه می دانند که پرستاران درمانگاه لباس ها و کفش های مردگان و یا گزینش شدگان را که برهنه راهی بیرکناو می شوند، با قیمت پایین به بورس می فرستند. همچنین این پزشکان و پرستاران هستند که سولفامید را که بسیار نایاب است به بونا صادر می کنند و آن را در ازای مواد غذایی به غیر نظامیان می فروشند.

پرستاران همچنین در تجارت قاشق سود عظیمی به جیب می‌زنند. لاگر به تازه واردها قاشق نمی دهد، با این که سوپ نیمه مایعی که می دهند را نمی توان بدون قاشق خورد. هفتلینگ هایی که بعنوان متخصص در کماندوهای آهن گری و حلبی سازی در بونا کار می کنند، مخفیانه و در اوقات فراغت قاشق می سازند. برای این کار با چکش کاری صفحات فلزی چیزی شبیه قاشق در می آورند که یک طرف دسته اش هم تیزاست تا مثل چاقو برای بریدن نان مورد استفاده قرار گیرد. تولیدکنندگان مستقیماً این ابزار ناتراشیده و یغر را به تازه واردها می فروشند: یک قاشق ساده در ازای نصف جیره نان، قاشق و

چاقو، سه چهارم جیره نان. اما در عین حال مقررات حکم می‌کند که فرد می تواند با قاشقش وارد کا - ب شود، اما نمی تواند با قاشق خارج شود. وقتی بیمار را از درمانگاه مرخص می کنند، قبل از این که به او لباس بدهند، پرستاران قاشق او را مصادره و آن را در بورس می فروشند. اگر به قاشق مداوا شدگان، قاشق‌های مردگان و گزینش شدگان را بیافزایم، در می یابیم که هر روز سود ناشی از فروش پنجاه قاشق عاید پرستاران می‌شود. در همین حال بیمار مرخص شده از درمانگاه مجبوراست دوباره کار را از سر بگیرد و نیمی از سهمیه نانش را برای خرید قاشق جدید کنار بگذارد.

کا – ب همچنین مشتری اصلی و "مال خر" دزدی های صورت گرفته در بونا است: از سهم روزانه سوپ درمانگاه بیست لیتر آن کنار گذاشته می شود تا با آن انواع کالاهای دزدی از متخصصان مربوطه ابتیاع گردد. کسانی هستند که لوله های کائوچویی می‌دزدند که در درمانگاه از آن برای تنقیه یا شستشوی معده استفاده می شود. عده ای دیگر مداد رنگی و جوهر عرضه می‌کنند که برای حسابداری پیچیده درمانگاه کاربرد دارد، و به اینها می توان دماسنج، ظروف شیشه ای و مواد شیمیایی را نیز افزود که از طریق جیب هفتلینگ ها راهی درمانگاه می شود تا به عنوان لوازم بهداشتی مورد استفاده قرار گیرد.

اگر حمل بر خودستایی نشود، مایلم اضافه کنم که به فکر من و آلبرتو رسید که کاغذ گراف دمانمای بخش خشک کن کارخانه

را بدزدیم و آن را به سرپزشک درمانگاه بدهیم تا برای ثبت دمای بدن و نبض بیماران از آن استفاده کنند.

نتیجه گیری: مدیریت غیر نظامی کارخانه بونا دزدی در آنجا را مجازات می کند، اما اس اس آن را مجاز می شمارد و حتی تشویق می کند. دزدی در اردوگاه به شدت از سوی اس اس مجازات می شود، اما غیر نظامیان به آن به مثابه یک مبادله ساده نگاه می کنند. دزدی میان هفتلینگ ها معمولاً مجازات دارد، اما دزد و قربانی هر دو به یک میزان مجازات می شوند. حال خواننده را دعوت می کنیم تا در باره معنای کلمات "خوب" و "بد"، "درست" و "نادرست" در لاگر بیاندیشد. بگذار هر کس قضاوت کند که بر اساس تصویری که ترسیم کرده ایم و نمونه هایی که در بالا برشمرده ایم، از جهان اخلاقی متداول ما در این سوی سیم خاردار چه چیزی باقی می ماند.

غرق شدگان و نجات یافتگان

آنچه تاکنون گفته ایم و از این پس خواهیم گفت در مورد زندگی مبهم در لاگر است. در دوران ما بسیارند انسانهایی که در چنین وضعیت فجیعی به سر برده اند و در حضیض هستی له و پایمال شده اند. هر یک، اما، فقط برای مدت نسبتاً کوتاهی در چنین وضعیت بوده اند. از این رو جا دارد از خودمان سوال کنیم که آیا حفظ خاطرات چنین وضعیت استثنایی ضروری یا مثبت است.

در قبال این پرسش، احساس ما این است که باید پاسخ مثبتی داده شود. ما در واقع یقین داریم که هیچ تجربه انسانی نیست که عاری از معنی باشد یا شایسته تجزیه و تحلیل نباشد، و از این دنیای خاصی که مشغول توصیفش هستیم نیز می توان ارزش های بنیادینی را نتیجه گرفت، ولو این که مثبت نباشند. افزون بر این، مایلیم چنین در نظر بگیریم که لاگر قبل از هر چیز یک تجربه عظیم زیست شناسانه و اجتماعی بود.

هزاران انسان با سنین، وضعیت، اصلیت، زبان، فرهنگ و آداب و رسوم مختلف در محوطه ای که دورش را سیم خاردار کشیده‌اند محبوس می شوند و در آنجا به حیاتی با قاعده و تحت کنترل ادامه می دهند که برای همه یکسان است و نسبت به همه نیازها ناکافی. این حیات بسا شدیدتر از چیزی است که یک محقق می توانست ترتیب دهد تا مشخص کند که در رفتار

حیوانی به نام انسان و در مبارزه اش برای بقا چه عناصری اصلی است و چه عناصری عارضی.

در ظاهر امر، واضح ترین و سهل الوصول ترین نتیجه گیری این است که هر گاه کلیه نهادهای متمدن از میان برداشته شوند، رفتار انسان در بنیاد سبعانه، خودخواهانه و احمقانه است و در نتیجه هفتلینگ چیزی نیست جز انسانی بدون بازدارنده های اجتماعی. ما به این استنتاج باور نداریم. به عکس، ما معتقدیم که تنها نتیجه ای که می توان گرفت این است که در مقابل ضرورتهای حاد و ناتوانایی های فیزیکی بسیاری از عادات و غرایز اجتماعی به سکوت تنزل داده می شوند.

واقعیت دیگری هم وجود دارد که به عقیده ما شایان توجه است: در چنین اوضاع و احوالی وجود دو دسته بندی به کلی متمایز در میان انسانها بر ملا می گردد: نجات یافتگان و غرق شدگان. زوج های متضاد دیگری را می توان برشمرد: نیکان و بدان، عاقلان و ابلهان، بزدلان و دلیران، بدشانس ها و خوش شانس ها، اما وجه تمایز اینها مبهم تر است و میان هر یک از این دو زوج متضاد طیف گسترده و بغرنجی از مراحل میانی وجود دارد، حال آن که بین دو حالت متضاد "نجات یافته" و "غرق شده" میانه ای در کار نیست.

در زندگی عادی چنین تقسیم بندی به ندرت آشکار می شود، چرا که در زندگی عادی نادرند انسانهایی که چنان دچار سردرگمی شوند که خود را گم کنند. انسان معمولاً تنها نیست و در سقوط یا صعودش به سرنوشت اطرافیانش وابسته است. از

این رو جز در موارد استثنایی کسی قدرت مطلق به دست نمی‌آورد یا بر اثر یک سلسله شکست و ناکامی به فلاکت مطلق فرو نمی غلطد. از این گذشته، احتمال این که فرد دچار افلاس کامل و نارسایی تمام عیار در حیاتش شود نسبتاً ناچیز است، چرا که هر کس بطور معمول آنقدر منابع معنوی یا جسمانی و حتی امکانات مادی در اختیار دارد که خود را از کشتی شکستگی و غرق شدن ایمن بدارد. همچنین باید اثر ضربه گیری را که قوانین یک کشور و نیز پایبندی فرد به معیارهای اخلاقی ایفا می کنند، در نظر گرفت، چرا که کشوری متمدن تر است که حکمت و کارآیی قوانینش اجازه ندهد شهروندان ضعیفش بیش از حد ضعیف و شهروندان قدرتمندش بیش از حد قدرتمند شوند.

در لاگر، اما، وضعیت دیگری حاکم است: در اینجا مبارزه برای بقا یک آن وقفه نمی پذیرد، چرا که هر کس به طرز ناامیدکننده و وحشیانه ای تنها است. اگر به فرض وضعیت "صفر هیجده" (یا هر زندانی دیگری) دستخوش تلاطم شود، نه تنها کسی به او دست کمک دراز نخواهد کرد، بلکه به او ضربه بیشتری می زنند، چرا که هیچکس در اینجا منفعتی ندارد که یکی دیگر به تعداد "موزلمان"[5] هایی که هر روز به زور خودشان را به محل کار می

[5] به دلایلی که بر من پوشیده است، زندانیان قدیمی به آنها که بسیار ضعیف و در معرض "گزینش" برای اعزام به اتاق های گاز بودند، "موزلمان" می گفتند.

کشند، اضافه شود. در اینجا قاعده این است که اگر یک زندانی بطور معجزه آسایی به یمن شکیبایی و زرنگی سبعانه اش موفق شود راه جدیدی را برای شانه خالی کردن از زیر سخت‌ترین کارها کشف کند، و یا شگرد بدیعی خلق کند که باعث شود چند گرم بیشتر نان گیرش بیاید، همه تلاشش را به کار خواهد بست تا شیوه هایش را مخفی نگه دارد و دیگران به همین خاطر او را مورد احترام و تکریم قرار می دهند. از این رهگذر منافع خاص و شخصی نصیب چنین فردی می شود. او قوی تر خواهد شد و دیگران از او حساب خواهند برد، و بطور خودکار هر کس که دیگران از او حساب ببرند، شانس بیشتری برای بقا دارد.

در تاریخ و در مسیر زندگی گاه به قانون بی رحمی برخورد می‌کنیم که می گوید: "به هر کس که دارد، داده می شود، و از هر کس که ندارد، گرفته می شود." در لاگر، جایی که انسان تنها است و مبارزه برای بقا به بدوی ترین صورت خود در جریان‌است، این قانون ناعادلانه آشکارا حکمفرما است و همگان از آن تبعیت می کنند. حتی سردمداران این اردوگاه با زندانیان دارای قدرت انطباق بالا، قوی و زیرک، با طیب خاطر رابطه برقرار می کنند و گاه این رابطه حتی به دوستی می گراید، چرا که آنها امید دارند که در آینده از این رابطه بهره ای به دست آورند. اما با موزلمان، با مردی که در قهقرای نابودی است، حتی ارزش ندارد که صحبت کنند، چرا که پیشاپیش واضح است که او لب به شکوه و ناله خواهد گشود و یا خواهد گفت که در خانه اش چه

غذایی می خورده است. از این بدتر، دوست شدن با چنین افرادی مطلقاً بی فایده است، زیرا آنها هیچ آشنای متشخصی در اردوگاه ندارند، هرگز قادر نیستند اضافه بر جیره شان چیزی به دست آورند، در کماندوهای سودآور کار نمی کنند، و از شیوه های مخفی سازماندهی به کلی بی خبرند. به هر ترتیب، روشن است که اینان چند صباحی بیشتر در اینجا نخواهند ماند، مسافرانی هستند که تا چند هفته دیگر هیچ اثری از آنان باقی نخواهد ماند، جز مشتی خاکستر پراکنده در یکی از چمنزارهای این دور و بر و شماره ای خط خورده در فهرست ثبت نام. حالت آنها مانند کسانی است که ناگاه خود را در میان جمعیت انبوه و بی شماری می یابند که آنان را با شتاب و بی وقفه به جلو می‌راند، هزاران هزار زندانی دیگر که در وضعیتی مشابه خود آنها هستند، و هر یک در تنهایی تیره و تار رنج می کشد و در همان تنهایی جان می دهد یا ناپدید می شود، بی آن که اثری یا ردپایی در حافظه کسی بر جا گذاشته باشد.

برآیند این فراگرد هولناک "انتخاب طبیعی" را می توان در آمار جمعیت اردوگاه قرائت کرد. در سال 1944 در آشویتس از مجموع زندانیان قدیمی یهودی که kleine Nummer یا "شماره پایین" (شماره های کمتر از 150 هزار) نامیده می شدند، تنها چند صد تن زنده مانده بودند (در اینجا از زندانیان غیر یهودی صحبت نمی کنیم چرا که وضعیتشان متفاوت بود). از این چند صد نفر، حتی یکی هم هفتلینگ عادی نبود، یعنی زندانی که در یک کماندوی عادی کار کند و با جیره غذایی عادی زنده بماند. آنها که همچنان

زنده مانده بودند تنها پزشکان، خیاط ها، کفاش ها، موزیسین‌ها، آشپزها، همجنس بازان جوان و خوش قیافه، و دوستان یا همشهری های سردمداران اردوگاه بودند و یا افراد بی رحم، وحشی و ددمنشی که به مناصبی نظیر کاپو، مسئول بلوک، و غیره گمارده شده بودند (فرماندهی اس اس با این انتصابها نشان می داد که چه شناخت شیطانی از ماهیت انسانها دارد)، و دست آخر کسانی که هیچ منصب خاصی نداشتند، اما همواره موفق شده بودند به یمن تیزهوشی و تحرکشان به سازماندهان کارآمدی تبدیل شوند و از این رهگذر علاوه بر کسب شهرت و منافع مادی، مورد احترام و گذشت عناصر قدرتمند در اردوگاه قرارگیرند. هر کس نداند که چطور می توان در این اردوگاه یک "سازمانده" یا "فرد متشخص" شد (آه که کلمات در اینجا چه وحشیانه ذبح می شوند!)، به زودی به یک موزلمان تبدیل خواهدشد. در زندگی همیشه راه سومی وجود دارد و قاعده زندگی همین است، اما در اردوگاه چنین قاعده ای حکمفرما نیست.

غرق شدن ساده ترین کار است. کافی است فرد از همه دستورها و فرمان ها اطاعت کند، فقط جیره غذایی تعیین شده را بخورد، و از انضباط و مقررات حاکم بر اردوگاه و کار تبعیت کند. تجربه نشان داده که تنها در موارد نادر فرد قادر است به این شیوه بیش از سه ماه دوام آورد. این داستان همه موزلمان‌هایی‌است که روانه اتاق های گاز شده اند: آنها از شیب پایین رفتند تا به انتها رسیدند، مانند جویباری که به سوی دریا

سرازیر می شود. در ورود به اردوگاه، آنان قبل از این که بتوانند خودشان را منطبق کنند، مغلوب می شوند، حال علت می تواند ناتوانایی خودشان یا بدشانسی و یا یک تصادف ساده باشد. آنها مغلوب زمان می شوند، شروع به یادگیری آلمانی نمی کنند، و گره شیطانی قوانین و ممنوعیت های اردوگاه را نمی گشایند تا این که خیلی دیر درمی یابند که بدنشان پوسیده شده و دیگر هیچ چیز نمی تواند آنان را از چنگال مرگ از طریق گزینش یا فرسودگی برهاند. زندگی این افراد کوتاه، اما شمارشان بسیار زیاد است. این موزلمان ها، این غرق شدگان، ستون فقرات اردوگاه را تشکیل می دهند: توده ای بی نام و نشان، همواره یکسان و همواره در تغییر و تحول، "نا انسان"هایی که در سکوت قدم رو می روند و کار می کنند، فروغ الهی در نهادشان دیگر به خاموشی گراییده و آنقدر از درون تهی شده اند که حتی حس رنج و عذاب انسانی را از دست داده اند. در "زنده" نامیدن آنها دچار تردید می شویم و در "مرگ" خواندن مرگشان باز تردید می‌کنیم. آنان از مرگ هراسی ندارند، چرا که دیگر خسته تر از آنند که بفهمند.

حافظه من انباشته است از این مردان بی چهره و اگر می توانستم همه شرارت دوران معاصر را در یک تصویر خلاصه کنم، این تصویر آشنا را انتخاب می کردم: مردی که از او جز پوستی بر استخوان نمانده، سرش خمیده و شانه هایش فرو افتاده، که در چهره و در چشمانش نمی توان هیچ اثری از تفکر یافت.

اگر غرق شدگان هیچ داستانی ندارند و مسیر نیستی جاده واحد و عریضی است، به عکس مسیرهای نجات متعدد، دشوار و نامحتمل اند.

چنانکه گفتیم، مسیر اصلی نجات، Prominenz (متشخص بودن) است. Prominenten (برجستگان) نامی است که در اردوگاه به کسانی که صاحب منصب اند داده می شود، از Lagerältester (زندانی ارشد اردوگاه که رییس همه زندانیان محسوب می شود) گرفته تا کاپوها، آشپزها، پرستاران، کشیک های شب و حتی جاروکش ها و Scheissminister و Bademeister (متصدیان توالتها و دوشها). ما بطور خاص توجه‌مان را به برجستگان یهودی معطوف می کنیم، چرا که دیگران به یمن "برتری طبیعی" خود به محض ورود به اردوگاه بطور خودکار به منصبی گمارده می شوند، اما یهودی برای کسب چنین جایگاهی باید به سختی زحمت بکشد و توطئه چینی کند.

برجستگان یهودی پدیده انسانی غم انگیز و قابل توجهی هستند. در آنها عذاب امروز و دیروز ما و محنت نیاکان مان با هم تلاقی می کنند و سنت خصومت نسبت به بیگانه از آنان دیو صفتانی غیراجتماعی و بی احساس می سازد.

اینان شاخص خوبی از تولیدات ساختار یک لاگر آلمانی هستند: اگر در یک نظام برده داری به برخی افراد در ازای خیانت به هم زنجیرانشان و زیر پا گذاشتن همبستگی طبیعی با آنان، موقعیت ممتازی عرضه شود، قطعاً کسانی این پیشنهاد را

خواهند پذیرفت. خائن از قید قوانین حاکم بر زندانیان خارج می‌شود و نمی توان به او دست زد. هر چه قدرت بیشتری به او بدهند، او بیش از پیش مملو از نفرت و کینه می شود و در چشم دیگران نیز منفورتر می گردد. هر گاه فرماندهی گروهی نگون بخت به او سپرده شود، و حق انتخاب زندگی یا مرگ آنان را به وی اعطا کنند، او سبع تر و مستبدتر می شود، چرا که خواهد فهمید که اگر چنین نباشد، کس دیگری را که در وحشی گری گوی سبقت را از او می رباید، به جایش خواهند نشاند. از این گذشته، ظرفیت کینه و تنفر در وی که راهی به سوی ستمگران ندارد، به اضعاف و در ورای هر منطقی، به سوی ستمدیدگان سرازیر می شود. او تنها زمانی ارضا می شود که اهانت و جراحتی را که از بالادست دریافت کرده بر سر زیردستان تخلیه‌کند.

ما آگاهیم که این توصیف از تصویری که بطور معمول از ستمدیدگان داده می شود بسیار دور است، چرا که اغلب گفته شده که ستمکشان اگر نه در مقاومت در برابر ستمگر، که در رنج کشیدن با هم متحد می شوند. ما انکار نمی کنیم که چنین چیزی امکانپذیر است، مشروط بر این که ستم از حد خاصی فراتر نرود، یا شاید در شرایطی که ستمگر بنابر بی تجربگی یا سخاوت چنین همبستگی را مجاز بشمارد یا تشویق کند. اما تاکید می کنیم که در دوران ما در هر کشوری که بیگانه به عنوان تجاوزگر پا به آن نهاده است، وضعیت مشابهی نسبت به آنچه درباره لاگر گفته شد بروز کرده است و اشغال شدگان خود را

دستخوش رقابت ها و کینه کشی های فراوان نسبت به یکدیگر یافته اند. این از خصوصیات انسانی است که در لاگر به دلیل سبعیت شرایط به نحو آشکارتری بارز می گردید.

در باره برجستگان غیر یهودی حرف زیادی برای گفتن نیست، هر چند تعدادشان بسا بیشتر از یهودیان بود، به این دلیل که هر هفتلینگ "آریایی" در اردوگاه به منصبی ولو حقیرانه گمارده می‌شد. این که آنان فاقد هرگونه احساس و ددمنش بودند طبیعی به نظر می رسد، خاصه اگر در نظر گرفته شود که اکثر آنان مجرمان عادی بودند که از زندانهای آلمان دستچین شده و به اردوگاههای یهودیان آورده شده بودند تا به عنوان متصدیان امور گمارده شوند. باید گفت که این انتخابی درخور بود، چرا که ما حاضر نیستیم قبول کنیم که آن موجودات پست و کثیفی که بر ما خدایی می کردند نمونه های عادی آلمانی ها یا حتی زندانیان آلمانی بودند. به سختی می توان توضیح داد که چگونه در آشویتس زندانیان سیاسی آلمانی، لهستانی و روسی که به جرگه "برجستگان" می پیوستند با همان توحش و خونخواری مجرمان عادی با ما رفتار می کردند. اما باید در نظر داشت که در آلمان "جرایم سیاسی" از جمله اعمالی نظیر قاچاق، روابط نامشروع با زنان یهودی، و دزدی ار مقامات حزب نازی را هم در بر می گرفت. زندانیان سیاسی "واقعی" در اردوگاه های دیگری در شرایط بسیار سختی به سر می بردند و همانجا جان باختند و اسامی آنها اکنون مشهور است. البته ناگفته نماند که شرایط آن

اردوگاه ها با آنچه در اینجا توصیف شده تفاوتهای بسیاری داشت.

اما گذشته از صاحب منصبان به معنای اخص کلمه، دسته بندی عظیمی از زندانیان وجود دارد که در آغاز لطف سرنوشت شامل حالشان نشد، اما صرفاً با اتکا به نیروی خودشان برای بقا می جنگیدند. این نبرد مانند شنا کردن بر خلاف جریان آب است: هر روز و هر ساعت باید با فرسودگی، گرسنگی، سرما و درماندگی جنگید، باید در برابر دشمنان مقاومت کرد و نسبت به رقیبان ترحمی به خود راه نداد. باید همواره هوشیار بود، صبر و شکیبایی پیشه کرد، و اراده را صیقل زد. والا باید همه شرف و حیثیت خودت را خفه کنی و وجدانت را بکشی، مانند حیوانی وارد گود شوی تا با حیوان دیگری بجنگی و افسارت را به دست نیروهای مشکوک و ناشناخته ای بسپاری که خانواده و فرد را در سخت ترین شرایط حفظ می کنند. چه بسیار راه ها و شیوه‌هایی که ابداع کردیم تا نمیریم: به تعداد شخصیت انسان‌های متفاوت روش های متفاوت کشف می شد. مستتر در همه اینها، نبرد کاهنده فرد بود علیه همه و در این مسیر کم نبود خطاها و انحراف ها و سازش ها. زنده ماندن بدون از کف دادن بخشی از اصول اخلاقی فرد ناممکن بود، جز در مواردی که بخت و شانس با قدرت و مستقیم مداخله می کرد، و یا در مورد معدودی انسان برتر، همان ها که از جنس شهیدان و قدیسان بودند.

در اینجا تلاش می کنیم با شرح داستان چند زندانی - Schepschel شپشل، Alfred L. آلفرد ل، Elias الیاس و Henri هانری – نشان دهیم که چگونه می شد از مسیرهای متعدد در این دوزخ به "نجات" دست یافت.

شپشل چهار سال است در لاگر به سر می برد. او شاهد مرگ دهها هزار نفر افراد مشابه خودش بوده است، از جمله قتل عام اهالی روستایش در گالیسی لهستان که باعث شد وی از آنجا فرار کند. در گذشته شپشل یک همسر و پنج فرزند داشت و با ساختن زین اسب زندگی نسبتاً خوبی برای خودش به هم زده بود. اما حالا مدتها است که او خودش را تنها یک گونی می پندارد که هر از گاهی باید پر شود. شپشل نه پرتحرک است، نه چندان شجاع و نه خیلی خبیث. او حتی فرد چندان زرنگی هم نیست و هرگز نتوانسته راه و چاهی پیدا کند که بتواند به کمک آن بتواند گهگاهی نفسی بکشد و استراحتی کند. اما شپشل در نقش دلالی حقیر و با دسیسه چینی و خرده کاری هایی که گهگاه به تورش می خورد روزگار می گذراند، همان که در اینجا به لهستانی kombinacje نامیده می شود که معنایی مشابه با تبانی دارد.

او هر از گاهی در بونا یک جارو می دزدد و آن را به رییس بلوک می فروشد. هر وقت بتواند کمی نان ذخیره کند، آن را به کفاش بلوک که او هم لهستانی است می دهد و ابزارش را قرض می کند و چند ساعتی به کار خاص خودش می پردازد: او می داند که چطور با سیم های برق بند شلوار درست کند. سیگی برایم

تعریف کرده که او را در فاصله استراحت نیمروزی دیده که در جلوی سوله کارگران اسلواک مشغول خواندن و رقصیدن بوده است و آنها برخی اوقات باقیمانده سوپشان را به عنوان پاداش به او می بخشند.

تا اینجای داستان فرد تمایل پیدا می کند که نسبت به شپشل احساس دلسوزی و شفقت کند، چرا که او بدبخت بی نوایی بیش نیست که میل فروتنانه و غریزی به زندگی را در خود حفظ کرده است و با شجاعت نبرد کوچکش را ادامه می دهد تا در برابر شداید تسلیم نشود. اما شپشل یک استثنا نیست بلکه شناگری است که دستش به آب نمی رسد. او در لو دادن مویشل که با او در دزدی از آشپزخانه همدست بود، هیچ درنگ‌نکرد و مویشل شلاق خورد. شپشل به اشتباه امیدوار بود که با این خوش خدمتی خودش را نزد رییس بلوک جا کند تا به او منصب Kesselwäscher (دیگ شور) را بدهد.

داستان مهندس آلفرد ل از این نظر عبرت آموز است که نشان می دهد این افسانه که "انسانها همه در اصل برابر هستند" تا کجا باطل است.

مهندس آلفرد در کشور خودش مدیر عامل یک کارخانه بسیار مهم شیمیایی بود و نام او در محافل صنعتی اروپا از قدیم پرآوازه بوده و هست. او مردی بود قوی هیکل و حدوداً پنجاه ساله. نمی‌دانم چگونه دستگیر شد اما مانند دیگران وارد اردوگاه شد: عریان، تنها و ناشناخته. وقتی او را شناختم که دیگر بسیار لاغر شده بود اما در چهره اش همچنان علایمی از انرژی منضبط و

روشمندی که داشت هویدا بود. در آن زمان تنها امتیازی که از آن برخوردار بود نظافت روزانه دیگهای کارگران لهستانی بود و او این کار را در انحصار خودش در آورده بود و بابت آن روزی نصف ملاقه سوپ اضافی دریافت می کرد. این قطعاً برای فرونشاندن گرسنگی او کفاف نمی داد اما هیچکس هرگز نشنید که او شکایت کند. بر عکس، کلمات کمی که می شد از او بیرون کشید حاکی از این بود که او دارای یک "سازمان" مستحکم و پرحاصل است و منابع مخفی مهمی در اختیار دارد.

سر و وضع مهندس نیز چنین استنباطی را تایید می کرد. او برای خودش "استیل" خاصی داشت: دستها و صورتش همواره تمیز و پاکیزه بودند و او هر دو هفته یک بار پیراهنش را می شست و مانند بقیه ما صبر نمی کرد تا هر دو ماه یکبار پیراهن دیگری بگیرد. (در اینجا باید خاطرنشان کرد که شستن پیراهن به این معنی بود که فرد ابتدا صابون تهیه کند و سپس وقت و فضای کافی در دستشویی پرازدحام برای خودش دست و پا کند و بعد مدام حواسش به پیراهن شسته ای که در حال خشک شدن است باشد و وقتی ساعت خاموشی رسید پیراهنی را که هنوز خیس است به تن کند و با همان بخوابد.) مهندس همچنین یک جفت کفش چوبی داشت که با آن دوش می گرفت و حتی لباس راه راهش به نحو خاصی با سر و وضع مرتبش همخوانی داشت و نونوار و اتوکشیده به نظر می رسید. در واقع مهندس مدتها قبل از آن که به جرگه "برجستگان" بپیوندد، ظاهر یکی از آنها را داشت. من فقط مدتها بعد دریافتم که مهندس به چه بهای

هنگفتی این ظاهر آراسته و مرفه را حفظ می کرد: او بابت هر چیز و هر خدمتی که دریافت می کرد از سهمیه نان خودش می‌پرداخت و به این ترتیب خودش را از نانی که برای هر زندانی مهمترین چیز بود محروم می کرد.

در فضایی که همگان همه چیز را موقت می دیدند، مهندس طرحی درازمدت را در سر می پروراند و با یک دیسیپلین خشک درونی و بدون هیچ ترحمی برای خودش یا برای همراهانی که راهش را سد می کردند، آن را به پیش می برد. مهندس می‌دانست که میان قدرتمند دیده شدن و قدرتمند بودن فاصله کوتاهی است و همه جا، بخصوص در لاگر، سر و وضع محترمانه بهترین ضامن محترم شمرده شدن است. او با وسواس تلاش می کرد تا با توده زندانیان اشتباه گرفته نشود. با پشتکار جدی به کار می پرداخت و گاه حتی از هم زنجیران تنبلش با لحنی قانع کننده و در عین حال ملامتگر انتقاد می کرد. او از مبارزه روزانه زندانیان برای گرفتن بهترین جا در صف دریافت جیره دوری می جست و هر روز آماده بود که اولین ملاقه سوپ را که آبکی ترین بود دریافت کند تا به این ترتیب خودش را به عنوان شخصی منضبط در چشم رییس بلوک جا بیاندازد. او برای متمایز کردن هر چه بیشتر خودش از سایرین، با زندانیان دیگر در کمال ادب رفتار می کرد، البته تا جایی که خودمحوری شدیدش اجازه می داد.

زمانی که کماندوی شیمیایی تشکیل شد، چنانکه بعداً به آن خواهیم پرداخت، آلفرد بلافاصله دریافت که بخت به مددش آمده‌است. لباس آراسته و صورت پاکیزه و تراشیده او در میان

گله‌ای از هم بندان کثیف و ژولیده کافی بود تا هم کاپو و هم "دفتر خدمات کاری" را قانع کند که او یکی از نجات یافتگان واقعی است: یکی از "برجستگان" بالقوه. او را بی درنگ به عنوان "متخصص" به منصب ریاست فنی کماندو گماردند (بر حسب منطق "به هر که دارد، بیشتر داده شود") و مدیریت کارخانه بونا او را به عنوان تحلیلگر در آزمایشگاه بخش استایرین منصوب کرد. او سپس مسئول امتحان کلیه نامزدهای ورود به کماندوی شیمیایی شد تا توانایی حرفه ای آنها را ارزیابی کند. او همواره در این کار به طرز افراطی سخت گیری می کرد و بخصوص اگر بو می کشید که کسی ممکن است در آینده رقیب محتملی برای منصبش باشد، او را رد می کرد.

نمی دانم که داستان مهندس به کجا کشید اما احساس می کنم بسیار محتمل است که او توانسته باشد از مرگ فرار کند و امروز همچنان به حیات سردش ادامه دهد، مردی مصمم و عاری از هر شادی که همواره می خواهد بر دیگران چیره شود.

الیاس لیندزین با شماره 141565 روزی بر حسب تصادف در کماندوی شیمیایی فرود آمد، با قدی کوتاه (یک متر و پنجاه) اما با عضلاتی که به عمرم ندیده ام. وقتی عریان است می شود هر یک از ماهیچه هایش را دید که زیر پوستش منقبض است، مانند حیوانی که خیز برداشته است. اگر بدنش را بدون دست زدن به ترکیبش بزرگ کنند مدل خوبی برای هرکول است، اما نباید به سرش نگاه کرد.

خطوط برجسته جمجمه اش به نحو کریهی از زیر پوست سرش بیرون زده است. سر بزرگش گویی از فلز یا سنگ ساخته‌شده است. جای موی سرش که از ته تراشیده شده فقط یک بند انگشت با ابرویش فاصله دارد. بینی، چانه، پیشانی و استخوان گونه هایش چنان سخت و فشرده به نظر می رسد که به صورتش ظاهر یک دژکوب را می دهد. از همه بدنش اشعه یک نیروی حیوانی ساطع می شود.

دیدن الیاس حین کار انسان را مات و مبهوت می کند. صاحب‌کاران لهستانی و حتی آلمانی ها گاه می ایستند و کار الیاس را تحسین می کنند. برای او هیچ کاری ناممکن به نظر نمی رسد. هر یک از ما به زور قادریم یک کیسه سیمان را حمل‌کنیم، اما الیاس دو و بعد سه و بعد چهار کیسه را با هم حمل می کند و هیچکس نمی فهمد چطور توازن این بار عظیم را حفظ می کند، و وقتی دارد با شتاب کیسه ها را روی پاهای کوتاه و قدرتمندش می برد، در همان حال زیر بار شکلک در می‌آورد، می خندد، فحش می دهد، فریاد می زند و آواز می‌خواند، بی آن که یک لحظه وقفه به خودش بدهد، گویی که شش هایش از برنز ساخته شده اند. با این که کفشهایش چوبی است، مثل میمون از داربست بالا می رود و روی الوارهایی که هیچ نقطه اتکایی ندارند مثل بندباز جست و خیز می کند، یا شش آجر روی سرش می گذارد و از این سوی داربست به آن سو می رود. الیاس می تواند از یک تکه حلبی قاشق بسازد و با آهن پاره چاقو درست کند. او از هر کجا

که‌شده کاغذ خشک، چوب و زغال تهیه می کند و قادر است حتی زیر باران ظرف چند دقیقه آتش بیافروزد. او در عین حال خیاط، نجار، کفاش و آرایشگر است. قادر است به فاصله باورنکردنی تف کند. با صدای بمی که بدک نیست آواز می خواند، ترانه های لهستانی و ییدیش که تا به حال کسی نشنیده است. الیاس می تواند شش، هشت یا ده لیتر سوپ بخورد بدون این که بالا بیاورد یا اسهال بگیرد و قادر است بلافاصله کارش را از سر بگیرد. او بلد است خودش را به شکل یک گوژپشت واقعی درآورد و در همین حالت با پاهای خمیده دور سوله می چرخد و ادا در می آورد و سر و صدا راه می اندازد و حرفهای غیرقابل فهمی می زند و باعث سرگرمی "برجستگان" اردوگاه می شود. یک بار دیدم که با یک لهستانی که یک سر و گردن از او بلندتر بود دعوایش شد و با یک ضربه سر به شکمش او را نقش زمین کرد، مثل ضربه قدرتمند و دقیق یک فلاخن. هرگز ندیدم استراحت کند، هرگز او را در آرامش یا در سکون ندیدم، هرگز ندیدم مجروح یا مریض باشد.

هیچکس نمی داند که او قبل از اسارت چه می کرد و در هر حال تصور الیاس به عنوان فردی آزاد در جامعه نیازمند قدرت تخیل شگرفی است: او فقط به زبان لهستانی و ییدیش ناهنجار و کج و کوله خاص اهالی ورشو صحبت می کند. از این گذشته، هرگز نمی توان با او یک گفتگوی منسجم داشت. ممکن است بیست ساله یا چهل ساله باشد. خودش معمولاً می گوید سی و سه ساله است و دارای هفده فرزند که البته نامحتمل نیست.

او دائم در باره انواع موضوعات صحبت می کند، و همواره با صدایی پرطنین مانند دیوانگان ادای نطق کردن سخنوران را در می آورد، به گونه ای که انگار همیشه در برابرش انبوهی جمعیت به تماشا ایستاده است. البته طبیعی است که الیاس هیچ گاه مستمع کم نمی آورد. آنها که زبانش را می فهمند و معنای دکلمه هایش را جذب می کنند، از خنده ریسه می روند، با دست به پشتش می زنند (پشتی که مثل آهن سفت است) و او را تشویق می کنند که ادامه دهد. الیاس، با قیافه ای مهیب و اخم های فروکشیده، مانند حیوانی وحشی در حلقه تماشاگرانش می چرخد و هر از گاهی یکی از آنان را مخاطب قرار می دهد، ناگهان با پنجه کوچک و قلاب مانندش یقه یکی را می گیرد، او را با قدرت به سوی خودش می کشد، سیلی از کلمات خشمگین و غیرقابل فهم را بر صورتش فرو می ریزد، و با یک حرکت خشن او را سر جایش هل می دهد ،مثل یک تکه چوب، و در میان قهقهه و تشویق پرشور تماشاگران، دستهایش را پیامبرگونه رو به آسمان بلند می کند و به سخنرانی غضب آلود و دیوانه وارش ادامه می دهد.

دیری نگذشت که آوازه الیاس به عنوان یک کارگر استثنایی همه جا پیچید و بر اساس قوانین مضحک حاکم بر لاگر، از آن پس او دیگر کار کردن را کنار گذاشت. صاحب کار فقط برای کارهایی که تبحر و نیروی فوق العاده ای می طلبید، شخصاً سراغ الیاس می رفت و از او کمک می خواست. علاوه بر انجام چنین خدماتی، الیاس با گستاخی و خشونت بر کارهای

فرساینده و یکنواخت روزانه ما نظارت می کرد و اغلب غیبش می‌زد تا به گوشه و کنار کارخانه سرک بکشد و از این بازدیدها و ماجراجویی ها هر بار با جیب های پر و شکمی آشکارا اشباع شده باز می گشت.

الیاس بطور طبیعی و معصومانه ای دزد است: در این کار او هوشیاری و زیرکی غریزی حیوانات را از خود بارز می کند. هیچکس مچ الیاس را حین دزدی نگرفته است، چرا که او فقط وقتی دزدی می کند که می داند کسی نخواهد توانست غافلگیرش کند. اما وقتی فرصت مناسبی دست بدهد، الیاس با قاطعیت و مهارت بی رقیبی می دزدد. مسئله فقط این نیست که غافلگیر کردن الیاس حین دزدی کاری است بس دشوار، بلکه این نیز واضح است که مجازات او به خاطر دزدی هیچ سودی ندارد. دزدی برای او به همان اندازه یک فعالیت حیاتی محسوب می شود که نفس کشیدن یا خوابیدن.

حال می توانیم از خودمان سوال کنیم که به راستی الیاس کیست. آیا او یک دیوانه غیرقابل فهم و شبه انسان است که به تصادف گذارش به لاگر افتاده است؟ آیا او بازمانده ای از نیاکان ما است که با جهان مدرن بیگانه است اما با شرایط بدوی و نامتمدن حاکم بر اردوگاه منطبق تر است؟ یا این که شاید خودش در زمره تولیدات همین اردوگاه است، آینده ای که اگر ما نمیریم و یا اردوگاه نابود نشود، در انتظار همه ما است.

در هر سه فرضیه عناصری از حقیقت نهفته است. الیاس در برابر نابودی از بیرون دوام آورده است چرا که او از نظر جسمانی

نابودنشدنی است، و در برابر نابودی از درون دوام آورده است چرا که دیوانه است. پس او قبل از هر چیز جان سخت است و استاد بقا. او بالاترین توان انطباق را دارد و به دسته بندی انسانی تعلق دارد که بیش از سایر دستجات انسانی توان وفق دادن خودشان با این شرایط را دارند.

اگر الیاس آزادی خودش را باز یابد جایش در حاشیه جامعه خواهد بود، در زندان و یا در تیمارستان. اما در لاگر مجرم یا دیوانه‌نداریم: مجرمی نداریم چرا که قوانین اخلاقی وجود ندارد که کسی نقض کند، و دیوانه ای نداریم چرا که همگی به کلی از اراده آزادمان محروم شده ایم و هر عمل ما در ظرف زمانی و مکانی مشخص، تنها عمل ممکن می باشد.

در لاگر الیاس پیشرفت می کند و پیروزمند است. او کارگری قابل و سازماندهی ماهر است و به یمن این دو خصوصیت از گزینش در امان می ماند و مورد احترام صاحب منصبان و هم زنجیرانش است. برای آنها که هیچ منبع درونی سلیمی ندارند، برای آنها که نمی دانند چگونه باید نیروی وجدانشان را به کار گیرند تا به بقا ادامه دهند، برای چنین افرادی یگانه راه نجات به الیاس ختم می شود: به دیوانگی و حیوانیت مزورانه. برای اینان هر راه دیگری به بن بست می انجامد.

در اینجا ممکن است انسان وسوسه شود که از این تجربه نتیجه گیری هایی و شاید حتی قواعدی برای زندگی عادی و یومیه استنتاج کند. آیا جز این است که در اطراف همه ما الیاس‌هایی کمابیش در حالت جنینی وجود دارند؟ آیا نمی بینیم

افرادی را که بی هدف زندگی می کنند و فاقد هرگونه مهار نفس یا وجدان هستند، و نه به رغم، بلکه دقیقاً مانند الیاس به زعم این کمبودها به حیات خود ادامه می دهند؟

این پرسشی است جدی، اما بیش از این به آن نمی پردازیم چرا که در اینجا موضوع بحث ما انسان درون لاگر است و در باره انسان بیرون لاگر پیش از این بسیار نوشته شده است. اما مایلیم یک نکته را اضافه کنیم: تا جایی که می شد از بیرون قضاوت کرد و تا جایی که این واژه می تواند معنی داشته باشد، الیاس به اغلب احتمال مرد سعادتمندی بود.

در نقطه مقابل، هانری مردی است به غایت متمدن و معقول و از یک تئوری کامل و منسجم در باره روش های زنده ماندن در لاگر برخوردار است. او فقط بیست و دو سال دارد، بی نهایت باهوش است و به زبان های فرانسه، آلمانی، انگلیسی و روسی تسلط دارد، از فرهنگ بسیار غنی علمی بهره مند است و با آثار تمدنهای باستان آشنایی خوبی دارد.

برادر هانری زمستان پیش در بونا جان باخت و هانری بعد از آن همه علقه های عواطف با جهان خارج را قطع کرد. او مانند کسی که زره پوشیده باشد همه درها را به روی خودش بسته‌است. او هم برای بقا می جنگد، و در این راستا همه منابعی را که به یمن هوش سرشار و تحصیلات عمیقش در اختیار دارد بدون حواس پرتی به کار می گیرد. بر اساس تئوری هانری، انسان از سه طریق می تواند از مرگ در اردوگاه فرار کند

و همچنان قادر باشد عنوان انسان را با خود حمل کند: سازماندهی، ترحم و دزدی.

او خودش هر سه روش را به کار می گیرد. هیچ استراتژیستی نمی تواند مانند هانری اسیران جنگی انگلیسی را به خودش جذب کند. انگلیسی ها برای هانری حکم مرغی را دارند که هر روز تخم طلا می گذارد. فهم این موضوع وقتی آسان می شود که بدانید در ازای یک نخ سیگار انگلیسی در اردوگاه آنقدر غذا به دست می آورید که یک روز تمام گرسنگی نمی کشید. یک بار هانری را دیده اند که داشت یک تخم مرغ پخته واقعی را می‌خورد.

قاچاق کالاهای انگلیسی در انحصار هانری است و رمز موفقیت او سازماندهی است. اما ابزار نفوذ هانری برای به دست آوردن دل انگلیسی ها و سایرین ترحم است. بدن نحیف و سیمای ظریف هانری تصویر سن سباستیان در نقاشی معروف سودوما را تداعی می کند: چشمانی عمیق و نافذ دارد و هنوز ریش درنیاورده است. هانری با آرامش و وقار طبیعی خاصی راه می رود (هرچند هر گاه ضرورت حکم کند می داند چطور مانند یک گربه بدود و بپرد، ضمن این که ظرفیت شکم او دست کمی از الیاس ندارد). هانری کاملاً به موهبات ذاتی اش اشراف دارد و از آنها با همان مهارت و کارآیی استفاده می کند که یک فیزیکدان مجرب از ابزار و دستگاههای علمی اش. او هم مانند فیزیکدان به اکتشافات اعجاب انگیزی نایل می آید. به عنوان مثال، هانری کشف کرده است که ترحم به مثابه یک حس اولیه و غریزی

می‌تواند به خوبی ترویج شود و رشد کند، بخصوص در اذهان بدوی وحوشی که در اینجا بر ما حاکم اند، همان وحوشی که در کتک زدن بی دلیل ما یا لگدمال کردن سر و کله مان هیچ تردیدی به خود راه نمی دهند. هانری از اهمیت عملی عظیم کشفی که کرده آگاه است و حرفه شخصی خودش را بر این مبنا پایه ریزی کرده است.

پشه کوچکی به نام ایکنیومون وجود دارد که با نیش زدن به تنها گره عصبی آسیب پذیر کرم صدپا که جثه اش از آن پشه بسیار بزرگتر است، کرم را فلج می کند. هانری نیز با "سوژه"اش چنین می کند: او ابتدا سوژه را با یک نگاه ارزیابی می کند، قدری با او صحبت می کند (با هر کس به زبان مقتضی خودش)، و آنگاه سوژه را "فتح" می کند: او با دلسوزی فزاینده ای به حرفهای هانری گوش می دهد، از سرنوشت دردناک این مرد جوان متاثر می شود و در مدت زمانی نه چندان طولانی هانری بهره وری از این سوژه را آغاز می کند.

هانری اگر بجد تصمیم بگیرد قادر است هر قلب سنگ شده‌ای را نرم کند. در لاگر و در بونا حامیان این جوان بی شمارند: سربازان انگلیسی، کارگران غیرنظامی فرانسوی و اوکراینی و لهستانی، زندانیان سیاسی آلمانی، دستکم چهار تن از روسای بلوک ها، یک آشپز و حتی یکی از افراد اس اس. اما شکارگاه محبوب او کا – ب است: هانری قادر است آزادانه وارد درمانگاه‌شود و دکتر سیترون و دکتر وایس فراتر از حامی، دوستانش هستند و هر گاه او بخواهد او را بستری می کنند و

هر بیماری که او مشخص کند را در او تشخیص می دهند. هانری بطور خاص قبل از هر دور گزینش و هر دور که کارهای سختی به ما می خورد راهی درمانگاه می شود تا به قول خودش به "خواب زمستانی" فرو رود.

با چنین دوستان برجسته ای، طبیعی است که هانری به‌ندرت مجبور شود خودش را به روش سوم، یعنی دزدی، تنزل دهد. درعین حال طبیعی است که او چندان در این باره صحبت نمی‌کند.

صحبت با هانری در زمان فراغت بسیار لذت بخش و در عین حال مفید است. چیزی در این اردوگاه نیست که هانری نداند و به سبک منسجم و بسته خودش آن را تئوریزه نکرده باشد. او با تواضع پخته ای در باره فتح و فتوحاتش سخن می گوید تا مخاطب دریابد که برای این صیاد، چنین صیدی آسان بوده است. اما با اشتیاق توضیح می دهد که با چه محاسبه ای سراغ هانس رفت و از او در باره فرزندش که در جبهه است سوال کرد و یا در صحبت با اتو به او آثار جراحت روی ساق پایش را نشان داد.

صحبت با هانری مفید و خوشایند است: گاه احساس می‌کنی که گرم و نزدیک است و در چنین مواقعی ارتباط با او و حتی علاقه داشتن به او میسر به نظر می رسد. می توان لحظه ای در پشت شخصیت استثنایی او روح انسانی او را دید که مغموم و خودآگاه است. اما لحظه ای دیرتر لبخند غم انگیزش به چهره در هم کشیده ای تبدیل می شود و هانری مودبانه خداحافظی می‌کند (...باید بروم دنبال کاری... باید بروم سر قراری...) و او بار

دیگر نقابش را به چهره می زند و در پی شکار صید می رود، محصور در زرهی که به تن کرده، سخت و دور، دشمن همه، بازرنگی بی رحمانه و غیرقابل فهم مانند مار در داستان آدم وحوا.

در همه صحبتهایی که با هانری داشته ام، حتی در صمیمانه‌ترین آنها، همواره با احساس نوعی شکست و ناکامی از او جدا شده ام، گویی که بطور ناخودآگاه در چشم او نه یک انسان بلکه یک ابزار بوده ام.

می دانم که امروز هانری در قید حیات است و بسیار دلم می‌خواهد بدانم که در زندگی به مثابه یک انسان آزاد چه می کند، اما نمی خواهم دوباره او را ببینم.

امتحان شیمی

کماندوی شماره 98 که یگان شیمیایی نامیده می شود می‌بایست یگانی متشکل از کارگران متخصص باشد. روزی که تشکیل این کماندو رسماً اعلام شد، گروه محدودی شامل پانزده هفتلینگ در یک سحرگاه خاکستری گرد کاپوی جدید در میدان حضور و غیاب گرد آمدند.

نخستین ضربه توهم زدایی را همان اول دریافت کردیم: کاپوی ما یک "مثلث سبز" بود، یعنی یک مجرم حرفه ای. Arbeitsdienst یا همان "دفتر خدمات کار" ضروری ندیده بود که کاپوی کماندوی شیمیایی یک شیمیدان باشد. بیهوده بود که آدم خودش را خسته کند و از او چیزی بپرسد، چرا که او یا جواب نمی داد و یا با فریاد و مشت و لگد پاسخ می داد. از طرف دیگر چندان قوی هیکل نبود و قدش کوتاه تر از سایر کاپوها بود، و همین به ما قدری اطمینان خاطر می داد.

کاپو برایمان سخنرانی کوتاهی به زبان شنیع آلمانی سربازخانه ای ایراد کرد. صحبتهای او توهم زدایی ما را تقویت کرد: پس شما همان شیمیدان ها هستید، اسم من آلکس است و اگر فکر کردید وارد بهشت شده اید سخت در اشتباهید. اول این که تا تولیدات آغاز نشود، کماندوی 98 چیزی نیست جز یک یگان حمل و نقل مواد برای انبار کلرور منیزیم. دوم، اگر فکر کرده اید که چون Intelligenten یا همان روشنفکر هستید و

می‌توانید آلکس را مچل کنید، باید بدانید که آلکس Reichsdeutscher (آلمانی رایش) است، حالا اگر آن هم نباشد لااقل مسیحی است و حالتان را جا خواهد آورد (در حالی که این را می گوید، مشتش را می بندد و انگشت سبابه اش را در هوا تکان می دهد، یعنی همان ژست مرسوم آلمانی ها برای تهدید دیگران). نکته آخر هم این که کسی اینجا فکر نکند که می تواند سر آلمانی ها را کلاه بگذارد و اگر بدون داشتن صلاحیت درخواست پیوستن به این کماندو را داده اید، به زودی پشیمان خواهید شد، بله آقایان، به زودی یک هیئت سه نفره از بخش پلیمر به اسامی دکتر هاگن، دکتر پروبست و دکتر مهندس پانویچ از شما امتحان شیمی خواهند گرفت.

در خاتمه این توضیحات، کاپو می گوید که به اندازه کافی وقت از دست داده ایم و کماندوهای 96 و 97 قبل از ما شروع کرده‌اند. او دستور قدم رو می دهد و از همان ابتدا می گوید حساب هر کس را که درست پا نکوبد و از خط خارج شود، خواهد رسید.

کاپوها همه از یک قماش اند و او هم مثل بقیه است.

وقتی از لاگر بیرون می آییم در ردیف های پنج نفری از جلوی دسته موزیک و محل سرشماری ماموران اس اس رژه می رویم، کلاه در دست، بازوهایمان چسبیده به بدن، گردن افراشته، و حق صحبت نداریم. بعد از آن در ردیف های سه نفره قرار می‌گیریم و در همهمه صدای دهها هزار جفت کفش چوبی، می‌توانیم چند کلمه با یکدیگر رد و بدل کنیم.

رفیقان جدید من چه کسانی هستند؟ فردی که درکنار من راه می رود، آلبرتو است. دانشجوی سال سوم است، و یک بار دیگر موفق شدیم با هم در یک یگان باشیم. نفر سوم در سمت چپ را قبلاً ندیده ام، به نظر خیلی جوان می آید، رنگ صورتش روشن‌است و شماره هلندی ها را دارد. سه نفری را که جلوی من راه می روند را هم نمی شناسم. پشت سری ها را نمی‌شود راحت دید چون اگر رویم را برگردانم ممکن است قدم اشتباه بردارم یا سکندری بخورم و به همین خاطر کار خطرناکی‌است. با این حال یک لحظه نگاهم را برمی گردانم و چهره ایس کلوسنر را می بینم.

مادام که آدم راه می رود، فرصتی برای فکر کردن ندارد. باید مراقب باشی که روی کفش چوبی فردی که جلویت لنگ لنگان می رود، پا نگذاری و در عین حال مراقب باشی که نفر پشت سر پایش را روی کفش تو نگذارد. هر از گاهی باید از روی گودالی پرید و یا یک حفره پر از نفت را دور زد. می دانم کجا هستیم و با کماندوی قبلی از اینجا گذشته بودم. اینجا H-Strasse یا خیابان H است که به انبارها منتهی می شود. به آلبرتو می گویم واقعاً داریم به انبار کلرور منیزیم می رویم، لااقل این حرفشان دروغ نیست.

به مقصد می رسیم و از پله های یک زیر زمین بزرگ و مرطوب که کوران باد قوی در آن جریان دارد، پایین می رویم. اینجا مقر کماندوی شیمیایی است که اینجا آن را Bude می نامند. کاپو ما را به سه اکیپ تقسیم می کند: چهار نفر مامور خالی کردن

گونی ها از واگن، هفت نفر برای حمل آنها به زیر زمین، و چهار نفر برای روی هم چیدن آنها درانبار. ما در این دسته آخر هستیم: آلبرتو، ایس، هلندی و من.

بالاخره می توانیم با هم صحبت کنیم و همه ما بر این عقیده‌ایم که حرفهای آلکس رویای یک دیوانه است.

امتحان شیمی با این چهره های رنجور، سرهای تراشیده، لباس هایی که مایه آبروریزی است! واضح است که امتحان به زبان آلمانی خواهد بود: ما باید در مقابل یک دکتر مو بور آریایی ظاهر شویم و دعا کنیم که کارمان به پاک کردن بینی مان نیافتد، چرا که شاید او نداند که ما دستمال نداریم و ما هم قطعاً نخواهیم توانست موضوع را به او توصیح دهیم. وانگهی، دوست قدیمی ما یعنی گرسنگی همراهمان خواهد بود و به سختی خواهیم توانست روی پایمان بایستیم و او بی شک متوجه بوی گندمان خواهد شد، بویی که مدتها است به آن خو گرفته ایم، اما روزهای اول عذابمان می داد، بوی شلغم و کلم، چه خام، چه پخته و چه هضم شده.

کلوسنر می گوید که دقیقاً همینطور است. اما آیا آلمانی ها واقعاً چنین نیاز مبرمی به شیمیدان دارند؟ و یا این که این روش جدیدی است برای « pour faire chier les Juifs ? » "برای گرفتن حال یهودیان؟" آیا می فهمند که امتحان گرفتن از ما، از ما که دیگر در جرگه زندگان نیستیم، از ما که در انتظار هیچ تا همین جا نیمه دیوانه شده ایم، تا کجا کریه و بی معنی است؟

کلوسنر ته کاسه اش را به من نشان می دهد. جایی که همه شماره خود را حک کرده اند و من و آلبرتو نام خودمان را حک کرده ایم، کلوسنر نوشته است:

« ne pas chercher à comprendre »

"سعی نکنید سر در بیاورید."

با آنکه ما در طول روز چند دقیقه بیشتر فکر نمی کنیم، و همان دقایق تفکر هم به نحو غریبی منتزع و متباعد است، به خوبی می دانیم که سرانجام ما را گزینش خواهند کرد. من نیک می دانم که از جنس آنهایی نیستم که مقاومت می کنند. نسبت به چنین افرادی، من بیش از حد متمدن هستم و بیش از حد فکر می کنم و حین کار خودم را بیش از حد فرسوده می‌کنم. اما حالا می دانم که اگر متخصص شوم می توانم جان خودم را نجات دهم. شرط متخصص شدن این است که در امتحان شیمی موفق شوم.

امروز در همین لحظه که پشت میزم نشسته ام و می نویسم، یقین ندارم که آیا واقعاً این چیزها بر من گذشت.

سه روز گذشت، از آن روزهای کاملاً فراموش شدنی که گذشت شان بسیار آهسته به نظر می رسد اما وقتی گذشتند، بسیار کوتاه به نظر می رسند. با گذشت این سه روز، دیگر همه ما از باور به این که قصد دارند از ما امتحان شیمی بگیرند خسته شده بودیم.

تعداد اعضای کماندوی ما به دوازده نفر تنزل یافت. سه نفر ناپدید شدند، همانگونه که در لاگر رسم است: شاید به سوله کناری منتقل شده اند و یا شاید وجودشان در این جهان را منتفی کرده اند. از این دوازده نفر، پنج نفر شیمیدان نبودند و فوراً از آلکس اجازه خواستند که به یگان های قبلی شان برگردند. چند مشت و لگد نثارشان شد اما بر خلاف انتظار و معلوم نیست به دستور چه مقامی تصمیم گرفته شد که آنها به عنوان دستیار در کماندوی شیمیایی بمانند.

آلکس به زیر زمین کلرور منیزیم آمد و ما هفت نفر را برای امتحان صدا کرد. مانند هفت جوجه ناشی پشت سر مرغ راه می افتیم و دنبال آلکس از پله های باریک Polimerisations-Büro اداره تولید پلیمر بالا می رویم. حالا در سرسرای اداره هستیم و روی در یک پلاک برنجی با سه نام معروف به چشم می خورد. آلکس با احترام در می زند، کلاهش را بر می دارد و وارد می‌شود، صدای آرامی به گوش می رسد و سپس آلکس خارج می شود: “Ruhe, jetzt. Warten” "ساکت باشید، صبر کنید." در سکوت منتظر می مانیم.

ما از این وضع راضی هستیم. وقتی آدم انتظار می کشد، زمان خودش به آرامی جلو می رود بی آنکه آدم مجبور باشد آنرا به جلو براند، در حالیکه وقتی آدم کار می کند، گذشت هر دقیقه برایش دردناک است و باید با جان کندن از شرش خلاص شد. ما همیشه از انتظار کشیدن خوشحال می شویم. قادریم ساعت‌ها

منتظر بمانیم، با شکیبایی، بی تحرکی و بی حسی کامل عنکبوت ها در تارهایی که دیرزمانی است تنیده اند.

آلکس عصبی است. مرتب در طول و عرض سرسرا قدم می‌زند و هر بار که رد می شود، ما خودمان را از سر راهش کنار می کشیم. ما هم هر یک به نوعی نگرانیم، به استثنای مندی. مندی خاخام است، از اهالی آن سوی کوههای کارپات در روسیه، از سرزمینی که آنقدر مردمان گوناگون مثل آش شله قلمکار در آن زندگی می کنند که هر کس لااقل سه زبان بلداست، و مندی به هفت زبان صحبت می کند. خیلی چیزها می داند. از نظر سیاسی به صهیونیسم اعتقاد دارد، کارشناس زبان شناسی تطبیقی است و در گذشته وکیل بوده و مدتی هم چریک بوده است. مندی شیمیدان نیست اما می خواهد بختش را امتحان کند. او مردی یکدنده، شجاع و پر انرژی با قامتی کوچک است.

بالا یک مداد دارد و ما همه دورش جمع می شویم. مطمئن نیستیم که نوشتن را از یاد نبرده باشیم و می خواهیم امتحان کنیم.

Kohlenwasserstoffe و Massenwirkungsgesetz، اسامی آلمانی ترکیبها و قوانین شیمی به خاطرم می آید: نسبت به مغزم احساس قدردانی می کنم که با آنکه به آن نرسیده ام اما هنوز خوب کار می کند.

آلکس دوباره می آید. من شیمیدان هستم: مرا با این آلکس چه کار؟ او جلوی من سبز می شود، با خشونت یقه کت مرا

صاف می کند، کلاه را از سرم بر می دارد و دوباره روی سرم می گذارد و سپس یک گام به عقب برمی دارد و غرغرکنان می گوید: “Was für ein Muselmann Zugang” چه نوآموز ژولیده ای!

در باز می شود. سه دکتر تصمیم گرفته اند که از شش کاندیدا امروز صبح امتحان بگیرند. هفتمین نفر بعداً باید بر گردد. هفتمین نفر من هستم، برای اینکه شماره خالکوبی ام از همه بالاتراست. باید سر کار برگردم و آلکس بعد از ظهر دنبالم می‌آید. عجب بدشانسی! حتی نخواهم توانست با دیگران صحبت کنم تا بفهمم سوالات چه بوده است.

این بار دیگر واقعاً نوبت من است. در آستانه در، آلکس به من چپ چپ نگاه می کند. به نوعی خودش را مسئول سر و وضع رقت بار من می داند. او از من بدش می آید به این خاطر که ایتالیایی هستم، به این خاطر که یهودی ام و به خاطر همه ما. من بیشترین فاصله را با تصویر سربازخانه ای او از "کمال مطلوب مردانگی" دارم. او با این قیاس ساده، بی آنکه چیزی بفهمد، و مغرور از این جهالت، نسبت به این که من بتوانم در این امتحان قبول شوم به کلی ناباور است.

ما وارد می شویم. دکتر پانویتس در اتاق تنها است، آلکس کلاه به دست با صدای آهسته حرف می زند: "... یک ایتالیایی است که فقط سه ماه است در اینجا است و تقریباً زوارش در رفته... Er sagt er ist Chemiker (خودش می گوید شیمیدان است)..." اما او، آلکس، ظاهراً چندان به این حرف باور ندارد.

به آلکس به سرعت گفته می شود کنار بایستد و من احساس می کنم همچون اودیپ در برابر اسفنکس ایستاده ام. بر افکارم مسلط هستم و حتی در این لحظه آگاهم که سرنوشتم در شرف تعیین تکلیف است. با این حال درونم میل دیوانه واری به ناپدید شدن و پس ندادن این امتحان موج می زند.

پانویتس بلندقامت، لاغر و مو بور است و چشم ها، موی سر و بینی اش همان است که همه آلمانی ها باید داشته باشند. او با ظاهری مطمئن پشت میز کار بزرگش نشسته است. من، هفتلینگ شماره 174517، در دفتر کارش ایستاده ام، یک دفتر واقعی، دفتری تمیز و مرتب که برق می زند و احساس می کنم که اگر به هر چیزی دست بزنم لکه کثیفی بر جای خواهد ماند.

وقتی کار نوشتن را به اتمام رساند، سرش را بالا کرد و نگاهش را به من دوخت.

از آن روز بارها در زمانهای مختلف و در اشکال مختلف به دکتر پانویتس فکر کرده ام. از خود پرسیده ام که به راستی در اندرون این مرد چه می گذشت. در خارج از حیطه کارش در اداره پلیمر و جدا از وجدان آلمانی و آریایی اش، چگونه وقتش را پر می کرد. بخصوص وقتی دوباره مرد آزادی شدم، دلم می خواست دوباره با او ملاقات کنم، نه برای انتقام بلکه صرفاً از سر کنجکاوی شخصی در مورد روان انسانی.

چرا که آن نگاه، نگاه انسانی به یک انسان دیگر نبود. نگاهی بود که از خلال یک آکواریوم میان دو موجود زنده متعلق به دو جهان متفاوت، رد و بدل می شود، و اگر می دانستم که چگونه

می توان بطور کامل ماهیت آن نگاه را توصیف کرد، می توانستم جوهره جنون بزرگ رایش سوم را توضیح دهم.

در آن لحظه می شد به نحوی بلافصل هر آن چه که راجع به آلمانی ها فکر می کردیم و می گفتیم را احساس کرد. مغزی که به این چشمان آبی و دستهای آراسته فرمان می داد، می‌گفت: "این چیزی که در مقابل من است متعلق به نوعی است که باید بی شک آنرا نابود کرد، اما در این نمونه مشخص باید قبل از نابودی اطمینان حاصل کرد که حاوی عناصر به درد بخوری نباشد." و در سر من، افکار مانند دانه هایی درون یک کدوی خالی می چرخید: "چشم آبی ها و مو بورها اساساً خبیث هستند. هیچ ارتباطی میان ما میسر نیست. من کارشناس شیمی معدن هستم.من متخصص ترکیبهای ارگانیک هستم. من یک کارشناسم..."

و بازجویی آغاز شد، در حالی که در گوشه اتاق سومین نمونه جانوری، آلکس، خمیازه می کشید و با سر و صدا چیزی را می جوید.

“Wo sind Sie geboren?”

"کجا متولد شده اید؟" او مرا "شما" خطاب می کند، خطابی محترمانه. دکتر مهندس پانویتس اصلاً اهل شوخی نیست. لعنتی کوچکترین تلاشی نمی کند که آلمانی را طوری حرف بزند که برایم قابل فهم باشد.

من از دانشنامه دکترایم با رتبه ممتاز در شهر تورن در سال 1941 دفاع کردم. وقتی این کلمات از دهانم خارج می شود، به‌یقین احساس می کنم که حرف هایم را باور نمی کند و حتی خودم هم باورم نمی شود: تنها کافی است که به دستهای کثیف و پر زخم و شلوار گل آلودم خاص زندانیان که به تن دارم، نگاهی بیاندازد. اما این خودم هستم، فارغ التحصیل دانشگاه تورن. در واقع در این لحظه مشخص غیر ممکن است که بتواند به هویت من شک کند، چرا که اندوخته هایم در زمینه شیمی آلی، حتی پس از این دوران رکود، با کارآیی عجیبی امتحان پس می‌دهد و به سوالات پاسخ می دهد. از این فراتر، این احساس خودآگاه شعف، این هیجان که به گرمی در رگهایم احساس می‌کنم، من این احساس را می شناسم، این تب امتحان است، تب من برای امتحان من، همان بسیج خودانگیخته تمامی قوای ذهنی و تمامی دانسته هایم که در دانشگاه حسادت همه دوستانم را بر می انگیخت.

امتحان دارد خوب برگزار می شود. اندک اندک در می یابم که قدر و قیمتم در حال رشد است. اکنون از من سوال می کند که دانشنامه دکترایم را در مورد چه موضوعی نوشته ام. مجبورم به شدت تلاش کنم تا زنجیره خاطرات گذشته را که چنان عمیق درذهنم مدفون است، دوباره زنده کنم: انگار که می خواهم رویدادهای زندگی دیگری را بر اساس تناسخ زنده کنم.

چیزی مرا حفظ می کند. این آریایی مو بور به تز بیچاره من درباره "اندازه گیری کنستانت های الکتریکی" بسیار

علاقمنداست: از من می پرسد که آیا زبان انگلیسی بلدم و کتاب گاترمان را به من نشان می دهد و حتی این هم برایم نامعقول و ناممکن جلوه می کند که در این سوی سیم های خاردار، به کتاب گوترمان برخورد کنم، همان کتابی که در سال چهارم دانشگاه مطالعه می کردم، هنگامیکه در ایتالیا در خانه‌ام بودم،

امتحان به پایان می رسد: هیجانی که در طول امتحان مرا شارژ می کرد، ناگهان ناپدید می شود و من نگاه سرد و بی رمقم را به پوست کمرنگ دست این مرد بور می دوزم که دارد سرنوشت مرا با حروف نامفهوم روی یک برگ کاغذ سفید رقم می زند.

“Los, ab!” بیرون! آلکس بار دیگر وارد صحنه می شود و من مجدداً در قلمروی قدرت او قرار می گیرم. او به پانویتس سلام نظامی می دهد و پاشنه هایش را به هم می کوبد و در جواب پانویتس پلکهایش را آرام به هم می زند. من این پا و آن پا می‌کنم و در جستجوی عبارتی برای مرخص شدن از حضورش هستم. اما بی فایده است: به زبان آلمانی فقط می توانم بگویم خوردن، کار کردن، دزدیدن، مردن، حتی می توانم بگویم اسید سولفوریک، فشار هوا و ژنراتور موج کوتاه اما نمی دانم چگونه باید یک فرد مهم را مخاطب قرار داد.

ما دوباره در راه پله ایم. آلکس چهار تا چهار تا پله ها را پایین می رود: او کفش چرمی به پا دارد برای اینکه یهودی نیست، و مثل شیاطین تیزپا است. از پایین پله ها بر می گردد و نگاه تندی

به من می اندازد، در حالیکه من محتاطانه و با سر و صدا با کفش های چوبی از پله ها پایین می روم و مثل یک پیرمرد به نرده ها چسبیده ام.

ظاهراً امتحان خوب از آب در آمد اما دیوانگی است اگر فکر کنم که همه چیز حل شده است. به اندازه کافی لاگر را می شناسم و می دانم که هرگز نباید پیش بینی کرد، بخصوص از نوع خوش‌بینانه. آنچه به یقین می توان گفت این است که یک روزم را بدون کار کردن گذراندم و از همین رو امشب کمتر گرسنه خواهم بود و این یک امتیاز ملموس و مادی است.

برای بازگشتن به Bude، باید از یک زمین بایر پر از تیرآهن ها و فریم های فلزی که روی هم تلمبار شده، بگذریم. کابل فولادی آویزان از یک جرثقیل راه ما رامسدود می کند. آلکس آنرا می‌گیرد تا از رویش بپرد، اما دستش به گریس روی سیم آغشته می‌شود. به دست سیاهش نگاه می کند. در این فاصله من به او می رسم. او کف و پشت دستش را روی شانه هایم می مالد تا گریس را پاک کند، بدون هیچگونه احساس نفرت یا تمسخر. بیچاره آلکس وحشی تعجب خواهد کرد اگر کسی به او بگوید که امروز من او و پانویتس و بی شمارانی از سنخ آنان را، در آشویتس و هر جای دیگر، بر اساس چنین اعمالی قضاوت می‌کنم.

ترانه اولیس[6]

شش نفر بودیم و باید داخل یک مخزن زیرزمینی بنزین را تمیز می کردیم. نور آفتاب تنها از یک منهول کوچک وارد مخزن می‌شد. این یک کار لوکس بود برای اینکه کسی ما را نمی‌پایید، اما هوای داخل مخزن سرد و مرطوب بود و خاک زنگار زیر پلک، چشم را می سوزاند و در گلو و دهان مزه ای شبیه خون ایجاد می کرد.

نردبان طنابی که از منهول آویزان بود، شروع به تکان خوردن‌کرد: کسی داشت پایین می آمد. دویچ سیگارش را خاموش کرد، گولدنر سیواجان را از خواب بیدار کرد، و همه فعالانه شروع به ساییدن دیواره های فلزی مخزن کردیم.

کسی که پایین آمد Vorarbeiter سرکارگر نبود، بلکه ژان، از نفرات کماندوی خودمان بود. ژان دانشجوی اهل آلزاس بود و هر چند بیست و چهار سال داشت، اما جوان ترین هفتلینگ کماندوی شیمیایی محسوب می شد و به همین خاطر او را "پیکولو"ی کماندوی شیمیایی کرده بودند. پیکولو کسی است که علاوه بر ایفای نقش پیک و منشی، مسئول نظافت سوله،

---

[6] اشاره ای به "کمدی الهی" اثر دانته که در کتاب اول (دوزخ) شرح حال "اولیس" از قهرمانان اسطوره ای یونان را در قالب قصیده ای بیان کرده است.

پخش ابزارها، شستشوی ظروف و ثبت ساعات کار کماندو است.

ژان به خوبی فرانسه و آلمانی حرف می زد، و به محض اینکه کفش های او را در بالای نردبان شناختیم، همه از سابیدن دست کشیدیم.

"Also, Pikolo, was gibt es Neues?”

"آهای پیکولو، تازه چه خبر؟"

"Qu’est ce qu’il-y-a comme soupe aujourd’hui?’’

"امروز سوپ چی داریم؟"

... و انبوهی سوالات دیگر: حال و هوای کاپو چطور است؟ داستان بیست و چهار ضربه شلاق به اشترن چه بود؟ بیرون هوا چطور است؟ آیا روزنامه را خوانده ای؟ از آشپزخانه غیر نظامیان چه بویی می آمد؟ ساعت چند است؟

در کماندو همه به ژان علاقه زیادی داشتند. باید دانست که پست پیکولو در سلسله مراتب "برجستگان" پست بالایی محسوب می شود: پیکولو (که معمولاً بیش از هفده سال ندارد) مجبور نیست کار یدی انجام دهد، حق مطلق او است که باقیمانده جیره روزانه در ته دیگ را از آن خود کند، و می تواند تمام روز را در کنار بخاری بگذراند: برای همین به او نصف جیره اضافی در روز می رسد و همچنین می تواند دوست و محرم کاپو شود که رسماً لباس و کفش های کهنه را به او می دهد. ژان یک پیکولوی استثنایی بود، تیزهوش و از نظر جسمی سالم، در

عین حال مهربان و متین. او هر چند به مبارزه پنهانی خودش علیه مرگ ادامه می داد، اما روابط انسانی با هم زنجیران فرودست را از یاد نمی برد. در عین حال چنان توانمند و با پشتکار بود که توانست اعتماد کاپوی ما، آلکس را به دست آورد.

آلکس به همه وعده هایش وفا کرده بود. او رذلی بود خشن و دمدمی مزاج، که زره قطوری از جهالت و حماقت فشرده و نفوذناپذیر بر تن داشت. در عین حال به مثابه دزدی که پاسبان شده، قوه غریزی و فوت و فن های خاص خودش را برای بدرفتاری با زندانیانش داشت. از هیچ فرصتی برای مدح و ستایش خون ناب آریایی خودش و برتری مثلث سبزرنگ فروگذار نمی کرد و نفرت شدیدی را نسبت به شیمیدان های ژنده پوش و گرسنه اش به نمایش می گذاشت. او هر روز به طرز تحقیرآمیزی ما را Ihr Doktoren و Ihr Intelligenten "آقایان دکترها" و "آقایان روشنفکران" خطاب می کرد، بخصوص وقتی یکدیگر را هل می دادیم و کاسه هایمان را به سویش دراز می‌کردیم تا سوپ دریافت کنیم. در مقابل صاحب کاران غیرنظامی بغایت چاکرمنش و نوکرصفت بود و با ماموران اس اس نرد دوستی می باخت.

آلکس آشکارا از امور دفتری کماندو و گزارش کار روزانه وحشت داشت و این مسیری بود که پیکولو برگزید تا خودش را به فردی ضروری و بی جانشین برای کاپو تبدیل کند. پیکولو این مسیر را با احتیاط و ظرافت فراوان طی نمود و به مدت یک ماه همه اعضای کماندو با نگرانی نفس گیر، نظاره گر این تلاش بودند. سرانجام

ژان موفق شد از لایه های دفاعی این خارپشت وحشی بگذرد و خودش را در موضع پیکولو تثبیت نماید، چیزی که باعث رضایت همگان شد.

با این که ژان هرگز از موقعیتی که داشت سوء استفاده نمی‌کرد، ما دریافته بودیم که یک جمله او، اگر در جای درست و با لحن درست ادا می شد، می توانست کارساز باشد: چه بسیار مواردی که او توانسته بود ما را از شلاق خوردن و یا معرفی به ماموران اس اس برهاند. حالا یک هفته است که ما با هم دوست شده ایم: یکدیگر را بطور تصادفی در جریان یک آژیر هوایی کشف کردیم، اما بعد از آن بخاطر آهنگ سرسخت زندگی در لاگر فقط توانستیم دردستشویی و توالت همدیگر را ببینیم و به هم سلام کنیم.

ژان در حالی که با یک دست به نردبان چسبیده بود، انگشتش را به سوی من گرفت:

« Aujourd'hui, c'est Primo qui viendra avec moi chercher la soupe. »

"امروز پریمو برای آوردن سوپ با من می آید."

تا دیروز اشترن او را همراهی می کرد، اما حالا این مرد لوچ اهل ترانسیلوانی به خاطر ماجرایی که به دزدی جارو از انبار ربطداشت مغضوب شده بود. حالا پیکولو موفق شده بود مرا به عنوان دستیار Essenholen غذابر، که کارشان تحویل گرفتن و آوردن جیره غذایی است، به کاپو بقبولاند.

پیکولو از نردبان بالا رفت و از مخزن خارج شد و من دنبال او رفتم و در شکوه نور آفتاب، پلکهایم را کمی بستم. بیرون هوا مطبوع بود و نور آفتاب از زمین آغشته به روغن، بوی رنگ و آسفالت را بلند می کرد، چیزی که مرا به یاد تعطیلات تابستانی در ساحل دریا در دوران بچگی می انداخت. پیکولو یکی از دو چوب دستی اش را به من داد و زیر آسمان صاف و نیلگون ماه ژوئن به راه افتادیم.

تا آمدم از او تشکر کنم، مرا متوقف کرد: ضرورتی نداشت. از دور کوههای کارپات پوشیده از برف به چشم می خورد. هوای تازه را استنشاق کردم. به طرز عجیبی احساس سبکی می‌کردم.

« Tu es fou de marcher si vite. On a le temps, tu sais. »

پیکولو بود که به من می گفت: "دیوانه ای که اینقدر سریع راه می روی. می دانی، کلی وقت داریم." برای آوردن سوپ باید یک کیلومتر راه می رفتیم و سپس باید دیگ پنجاه کیلویی را روی دو چوب دستی به سوله حمل می کردیم. کار بسیار خسته کننده‌ای بود اما راه رفتن به آنجا بدون بار خوشایند بود و نزدیک شدن به آشپزخانه ها فرصت مغتنمی بود.

سرعتمان را کم کردیم. پیکولو کارکشته بود: زیرکانه مسیری را انتخاب کرده بود که بتواند دور بزند و به این ترتیب دستکم یک ساعت راه می رفتیم، بی آن که کسی به ما شک کند. در طول راه از خانه هایمان، از استراسبورگ و تورن، از کتاب هایی که خوانده ایم، از تحصیلاتمان و از مادرانمان گفتیم. آه که همه

مادران چقدر به هم شباهت دارند! مادر پیکولو هم او را سرزنش می کرد که هیچوقت نمی داند چقدر پول در جیب دارد. مادرش تعجب می کرد اگر می فهمید که او موفق شده و روز به روز موفق تر می شود.

یک مامور اس اس با دوچرخه رد شد. او رودی است، Blockführer فرمانده بلوک. "ایست! خبردار! کلاهتان را بردارید!" وقتی دور می شویم، پیکولو می گوید: « Sale brute, celui-là » (به فرانسه: حیوان کثیف!) و بلافاصله می افزاید: “ Ein ganz gemeiner Hund.” (به آلمانی: عجب سگ پاچه گیری!)

از پیکولو می پرسم که صحبت به فرانسه و آلمانی برایش در یک حد ساده است؟ جواب مثبت می دهد، برایش فرقی نمی‌کند که به چه زبانی فکر کند. او یک ماه در لیگوری در ایتالیا اقامت کرده است. ایتالیا را دوست دارد و می خواهد زبان ایتالیایی یاد بگیرد. من خوشحال می شوم که به او چند جلسه درس بدهم. چرا امتحان نکنیم؟ می توانیم شروع کنیم. چرا همین الان شروع نکنیم؟ مهم ترین مسئله این است که زمان را از دست ندهیم و حالا یک ساعت وقت داریم.

لیمنتانی از اهالی رم لنگ لنگان از کنارمان رد می شود. کاسه‌اش را زیر کتش پنهان کرده است. پیکولو به دقت به مکالمه ما دو نفر به ایتالیایی گوش می کند و متوجه چند کلمه می شود و با لبخند آنها را تکرار می کند: “ Zuppa, campo, acqua.”

به فرنکل خبرچین بر می خوریم و سرعتمان را بیشتر می‌کنیم. کار از محکم کاری عیب نمی کند، چون از این خبرچین هر خباثتی بر می آید. او شرارت می کند فقط به خاطر شرارت.

... ترانه اولیس. کسی چه می داند چطور و چرا این ترانه به ذهنم خطور کرد، اما وقت نداریم چیز دیگری انتخاب کنیم، یک ساعتی که وقت داشتیم همین حالا کمتر از یک ساعت است. اگر ژان باهوش باشد متوجه خواهد شد، و من یقین دارم که متوجه خواهد شد. امروز احساس می کنم توان عجیبی دارم.

... دانته کیست؟ کمدی الهی چیست؟ وقتی فرد تلاش می کند به اختصار توضیح دهد که کمدی الهی چیست، دچار احساس بکری می شود. جهنم به چند طبقه تقسیم شده است؟ در هر طبقه چه مجازاتی وجود دارد؟ ویرژیل نماد عقل است و بئاتریس شاخص الهیات.

ژان به دقت گوش می کند و من آهسته و با دقت داستان را شروع می کنم:

Lo maggior corno della fiamma antica
Cominciò a crollarsi mormorando,
Pur come quella cui vento affatica.
Indi, la cima in qua e in là menando
Come fosse la lingua che parlasse
Mise fuori la voce, e disse: Quando...

بالاترین شاخ این آتش باستانی

با زمزمه برخاست، و شعله رقصانش
چنگ در چنگ باد،
کاکلش افروخته همچون
زبانی به سخن گشوده
بانگ برآورد و گفت: "آنگاه..."

در اینجا متوقف می شوم وسعی می کنم به زبان فرانسه برایش ترجمه کنم. ترجمه من یک فاجعه است: بیچاره دانته و بیچاره زبان فرانسه! با این حال تجربه چندان بدی نیست: ژان استعاره عجیبی که در مورد "زبان" در این شعر وجود دارد را می‌ستاید و معادل فرانسوی درستی را برای کلمه "باستانی" به من پیشنهاد می کند.

و بعد از "آنگاه"، هیچ. در حافظه ام حفره ای به وجود آمده است و ادامه شعر با به یاد نمی آورم. "پیش از آن که ایناس چنین نامش نهد" و باز یک حفره دیگر. پاره ای از ابیات در ذهنم شناورند، اما بی ربط. "و نه مهری برای پدر، نه عشقی برای پنلوپ..." این درست است؟

Ma misi me per l'alto mare aperto...

"پس به دریای ژرف و فراخ پا می نهم..."

این یکی را مطمئن هستم که درست است. می توانم به پیکولو توضیح دهم که چرا عبارت ایتالیایی misi me (می گذارم) با معادل فرانسوی je me mis متفاوت است. عبارت ایتالیایی

معنای بسیار قوی تر و متهورانه تری از معادل فرانسوی را تداعی می کند، مانند زنجیری که گسسته شود، مانند پرتاب خود به آن سوی یک مانع. ما با این انگیزش به خوبی آشنا هستیم. دریای فراخ: پیکولو دریانوردی کرده و می داند که این به چه معنی‌است: وقتی که افق روی خودش بسته شود، یک خط صاف و ممتد، و دیگر چیزی جز بوی دریا وجود ندارد. چه چیزهای شیرینی، و چه بی رحمانه دور از دسترس ما!

به Kraftwerk می رسیم، محل کار کماندوی کابل کشی. مهندس لوی باید اینجا باشد. او را می بینم. از داخل خندق فقط سرش پیدا است. برایم دست تکان می دهد، مرد شجاعی‌است که هرگز ندیده ام روحیه خود را ببازد. هرگز نشنیدم از خوراکی صحبت کند.

Mare aperto "دریای فراخ"، "دریای فراخ"، می دانم که با "وداع" هم قافیه است. "... آن جمع اندک یاران که نکرد با من وداع"، اما به یاد نمی آورم که قبل از آن می آید یا بعد. همچنین باید برای ژان ابیات مربوط به "سفر" را بازگو کنم، سفر متهورانه به آن سوی ستون های هرکول. اما با کمال تاسف مجبورم "سفر" را به نثر بازگو کنم، هر چند این کار در حکم حرمت‌شکنی است. تنها توانسته ام یک خط را به یاد بیاورم، اما می ارزد که برای خواندنش توقف کنیم:

Acciò che l'uom piú oltre non si metta .

باشد که انسان از گام فراتر نهادن نهراسد

Si metta... گام فراتر نهادن... باید سر و کارم به لاگر می افتاد تا درک کنم که این همان عبارت قبلی است، همان misi me آنجا که دقایقی پیش گفتیم: "پس به دریای ژرف و فراخ پا می‌نهم." اما در این خصوص چیزی به ژان نمی گویم. مطمئن نیستم که این کشف مهمی باشد. چقدر حرف برای گفتن دارم، و خورشید بر بام آسمان نشسته و ظهر نزدیک است. عجله دارم، طوری که روی پا بند نمی شوم.

آهای، پیکولو، درهای گوش و ذهنت را بگشا، به خاطر من هم که شده، باید سعی کنی بفهمی:

Considerate la vostra semenza:

Fatti non foste a viver come bruti,

Ma per seguir virtute e conoscenza

بنگرید به اصل خویش، بنگرید

زاده نشدید برای زیستن چون وحوش

بل برای نیل کمال و کسب معرفت

گویی برای اولین بار است که این را می شنوم، مانند بانگ صور، مثل صدای خدا. برای یک لحظه فراموش کردم که کی هستم و کجا هستم.

پیکولو خواهش می کند که آن را تکرار کنم. چه جوان نازنینی‌است پیکولو. می داند که این حالم را جا می آورد. و یا شاید چیزی فراتر از این در میان است. شاید به رغم ترجمه رنگ‌پریده و تفسیر بی روح و شتابان، پیام را گرفته باشد. و

احساس کرده باشد که این وصف حال او است، وصف حال همه رنج بران است، و وصف حال ما بطور خاص، و وصف حال ما دو نفر که جرات می کنیم به شرح و تفسیر این مفاهیم بپردازیم، در حالی که یک دیگ پنجاه لیتری سوپ بسته شده به دو تکه چوب روی شانه هایمان سنگینی می کند.

Li miei compagni fec'io si acuti

"چه شوری برانگیختم در رفیقان"

... و تلاش می کنم، به عبث، که توضیح دهم کلمه "شور" چه معانی متعددی دارد. اینجا هم حفره ای هست، این بار ترمیم‌ناپذیر. "...روز می تابد و ماه در محاق می رود" یا چیزی مثل این. اما قبل از آن چه؟... هیچ به فکرم نمی رسد. به قول اینجایی ها "keine Ahnung". مرا ببخش، پیکولو، دستکم چهار بیت این را فراموش کرده ام.

او در جواب می گوید:

« Ça ne fait rien, vas-y tout de même. »

"مهم نیست، با این حال ادامه بده."

و سرانجام کوهی بلند پدیدار شد

غولی ستبر، تیره فام در افق دور

رفیع تر از هر آن چه متصور می نمود.

بله، بله، کوه ها آنگاه که در افق پدیدار می شوند... کوه ها... آه پیکولو، پیکولو، چیزی بگو، حرفی بزن، نگذار به فکر کوهم بیافتم، همان کوهی که در غروب آفتاب، در مسیر بازگشت از میلان به تورن، از قطار نظاره اش می کردم.

دیگر بس است. باید رفت. اینها چیزهایی است که فرد به آن می اندیشد ولی هرگز به زبان نمی آورد. پیکولو منتظر ایستاده و به من نگاه می کند.

حاضرم سهم امروز سوپم را بدهم تا بدانم بیت آخر این شعر چطور به انتهایش وصل می شود. به خودم فشار می آورم تا بتوانم از روی وزن کلمات را به یاد آورم. چشمانم را می بندم، انگشتانم را گاز می گیرم، اما بیهوده است. جز سکوت چیزی نمی یابم. اشعار دیگری در ذهنم می رقصند: ".... از سرزمین اشکها باد تندی می وزد..." نه، چیز دیگری است. خیلی دیر شده است و دیگر به آشپزخانه رسیده ایم. باید تمام کنم.

Tre volte il fe' girar con tutte l'acque,

Alla quarta levar la poppa in suso

E la prora ire in giú, come altrui piacque

چرخید کشتی طوفان زده در دل امواج

سه بار و بار چهارم، دریا به کام کشیدش

آنطور که دیگری می خواست.

پیکولو را نگه می دارم. حیاتی، ضروری و اضطراری است که قبل از این که دیر شود او این قسمت را بشنود و بفهمد: "آنطور که دیگری می خواست". فردا او یا من شاید دیگر زنده نباشیم، شاید دیگر همدیگر را نبینیم، باید به او بگویم، باید به او در باره قرون وسطی توضیح دهم، باید این زمان پریشی را که چنین انسانی و ضروری و در عین حال غیرمترقبه است به او شرح دهم. فراتر از این، تصویر عظیمی است که چشم خود من تازه به آن باز شد، در یک لحظه غریزی، و شاید که علت سرنوشت ما، علت این که ما امروز در اینجا هستیم،...

حالا در صف سوپ ایستاده ایم، در صف پر ازدحام غذابران ژنده و ژولیده از سایر کماندوها. آنها که تازه رسیده اند از پشت ما را هل می دهند. کسی با صدای بلند اعلام می کند: “ Kraut und Rüben Rüben... Kraut und Rüben.” این اعلام رسمی سوپ امروز است: کلم و شلغم، که به انواع زبان ها تکرار می شود: Choux et navets : Kaposzta es repak ...

Infin che 'l mar fu sopra noi rinchiuso-

"و تابوت بزرگ ما در قعر دریا فرو رفت..."

رویدادهای تابستان

در طول فصل بهار کاروان های اعزامی از مجارستان بی وقفه از راه می رسید. از هر دوزندانی یکی مجاری بود و زبان مجاری پس از پیدیش به زبان دوم اردوگاه تبدیل شد.

در ماه اوت سال 1944، ما که پنج ماه قبل از آن تاریخ رسیده بودیم دیگر در زمره قدیمی ها به شمار می آمدیم. بخاطر همین هیچکس در کماندوی شماره 98 متعجب نشد که قبولی ما در امتحان شیمی و آن همه قول و قرارها راه به جایی نبرد. نه متعجب شدیم و نه بطور خاصی متاثر: در اعماق، ما از هر تغییری واهمه داشتیم. به قول یکی از ضرب المثل های رایج در اردوگاه، "با هر تغییری، اوضاع بدتر می شود." علی العموم، بارها تجربه به ما ثابت کرده که هر گونه پیش بینی بیهوده است: برای چه باید خود را پریشان کنیم و آینده را پیش بینی کنیم، وقتی که هیچیک از اعمال ما و هیچیک از حرف هایمان ذره ای اثرگذار نیست؟ ما هفتلینگ های قدیمی بودیم، حکمت ما در این نهفته بود که "تلاش نکنیم سر در بیاوریم"، به گمانه زنی آینده ننشینیم، خودمان را با این فکر عذاب ندهیم که چه وقت و چگونه همه چیز به پایان خواهد رسید: در یک کلام، هیچ سوالی نپرسیم، نه از دیگران و نه از خودمان.

خاطرات زندگی قبلی را حفظ کرده ایم، هر چند مبهم و دور، بسیار شیرین و در عین حال غمگین، مانند خاطرات دوران

کودکی. به عکس، برای همه ما لحظه ورود به اردوگاه سر آغاز اولین مرحله از سلسله خاطرات دیگری است که همواره نزدیک و بی ابهام هستند و مانند زخمی که هر روز سر باز می کند، مدام توسط تجربیات روزمره مان تایید می شوند.

شایعاتی که در صحن کارخانه بونا مبنی بر پیاده شدن نیروهای متفقین در سواحل نرمادی فرانسه، تهاجم گسترده روسیه و سوء قصد نافرجام علیه هیتلر به گوش می رسید، موجی از امید، پرخروش اما زودگذر، به راه انداخت. هر روز که می گذشت، قوای ما تحلیل می رفت، اراده به ادامه زندگی ذوب می شد و روان مان به تیرگی می گرایید. نرمادی و روسیه بسیار دور بودند و زمستان نزدیک: برای ما گرسنگی و خستگی واقعیت های ملموس، و باقی فسانه بود، آنقدر که وجود جهانی یا زمانی جز این جهان گل و لای و زمان عقیم و راکد برای ما قابل تصور نبود، حتی قادر نبودیم پایانی برایش تصور کنیم.

برای انسان های آزاد، واحد زمان همواره با ارزش است، و این ارزش بسته به میزان منابع درونی فرد افزایش می یابد. برای ما، اما، ساعت ها، روزها، و ماه ها مانند جویباری که آب در آن بغایت آهسته حرکت کند، از آینده به گذشته سرازیر می شدند، و برای ما حکم اجناس بنجل و زائدی را داشتند که می خواستیم هر چه زودتر خودمان را از شرش خلاص کنیم. وقتی پایان یک فصل می رسید و روزها گویی دوان دوان از پی هم می دویدند، شاد و بشاش و با ارزش و جبران ناپذیر، آینده پیش روی ما قد علم

می‌کرد: تیره و گنگ، مانند حصاری تسخیر ناپذیر. برای ما تاریخ متوقف شده بود.

اما در ماه اوت سال 1944، نیروهای در حال پیشروی شوروی بمباران سیلزی علیا را آغاز کردند و این حملات در طول تابستان و پاییز تا بحران نهایی به صورت جسته گریخته ادامه یافت.

کار غول آسا، پر جنب و جوش و یکدستی که مانند دوران بارداری در بونا جریان داشت ناگهان از حرکت باز ایستاد و به مجموعه ای گیج کننده از فعالیت های از هم گسیخته و جنون‌آمیز تنزل یافت. تاریخ افتتاح خط تولید کائوچوی مصنوعی که در ماه اوت قریب الوقوع به نظر می رسید، اندک اندک به تعویق افتاد تا این که دیگر آلمانی ها از آن حرفی نمی زدند.

کار سازندگی متوقف شد و نیروی خیل بی شمار بردگان به جهت های دیگری هدایت گردید، نیرویی که روز به روز شورشی‌تر و خصمانه تر می شد. با هر حمله هوایی، خرابی‌های جدیدی ایجاد می شد که نیازمند تعمیر بود. هر بار آژیر حمله هوایی به صدا در می آمد، مجبور می شدیم ماشین آلات حساسی را که تازه سوار کرده بودیم پیاده کنیم و به مناطق پراکندگی منتقل کنیم، هر بار باید به سرعت پناهگاه ها و دیوارهای جدیدی بنا می کردیم، اما در نخستین آزمون بعدی می دیدیم که زیر بمباران مانند کاخهای ماسه ای فرو می ریزند.

پیش از این گمان می کردیم که هر چیزی به یکنواختی روزهای یکسان و بی پایان و فلاکت سازمان یافته و نظم مداری که بونای در حال کار را تشکیل می دهد، مرجح است، اما وقتی

که بونا در کنارمان داشت تکه تکه می شد، تغییر عقیده دادیم. احساس می کردیم که ما هم جزیی از این غول نفرین شده هستیم. در گرد و خاک و دودی که از آوار به جا مانده از بمباران بر می خاست، عرق می ریختیم و مانند حیوانات می لرزیدیم. غرش خشمگین هواپیماها بدن ما را به زمین می دوخت و فشار خستگی و سوزش تشنگی ما را جان به لب می کرد. سپس وقتی در غروب طولانی و بادگیر تابستان لهستان از سر کار باز می گشتیم، اردوگاه را در اغتشاش کامل می یافتیم: نه آبی برای نوشیدن یا شستشو، نه سوپی برای پر کردن شکم های خالی، و نه کورسویی برای حفظ تکه نان مان از گزند گرسنگی همسایه یا یافتن کفش و لباس مان بعد از بیدارباش در سوله پر ازدحام و فرو رفته در تاریکی مطلق.

در بونا فوران خشم غیرنظامیان آلمانی حالت کسی را تداعی می کرد که از خواب طولانی و خوش قدرقدرتی پریده باشد و خودش را در وسط آوار بیابد: نه می فهمد و نه می خواهد بفهمد که داستان چیست. در لاگر Reichsdeutsche، همان "آلمانی‌های رایش"، از جمله زندانیان سیاسی، که چنان به روابط خود با خون و خاک آلمان فخر می فروختند، حالا نگران بودند که ساعت خطر نزدیک می شود. واقعیات جدید معادلات بغرنج کینه توزی ها و نافهمی ها در اردوگاه را ساده می کرد و مرزبندی ها را از نو ترسیم می نمود: سیاسی ها، مثلث سبزها و ماموران اس اس در چهره همه ما زهرخند انتقام و لذت شریرانه قصاص را می خواندند، یا فکر می کردند که می خوانند.

آنها همه بر سر این موضوع هم نظر بودند و این توحش و سبعیت آنان را مضاعف می کرد. هیچ آلمانی دیگر از یاد نمی برد که ما به جبهه مقابل تعلق داریم، به همان طرف که هواپیماهایش هر روز آسمان آلمان را با اقتدار خدایان شخم می زد، بناها و عماراتشان را به مشتی آهن پاره کج و کوله تبدیل می کرد، و کشتار را به خانه هایشان به ارمغان می آورد، به خانه آلمانی‌ها، به سرزمین بکری که تاکنون از هر گزندی مصون مانده بود.

تا آنجا که به ما مربوط می شد، داغان تر از آن بودیم که واقعاً بترسیم. معدودی که هنوز قدرت تشخیص و احساس سلیم خود را حفظ کرده بودند، از این بمباران ها نیرو و امید می گرفتند. آنها را که گرسنگی هنوز از پا نینداخته بود از لحظات وحشت و ترس عمومی در مواقع بمباران بهره می جستند تا به آشپزخانه های کارخانه و انبارها یورش برند برای فتح و فتوحات که از دو لحاظ بی پروا بود، بهره می بردند (اول بخاطر خطر مستقیم حملات هوایی و دیگر آنکه دزدی در مواقع اورژانسی مجازاتش اعدام بود) یعنی می رفتند. عده ای معتقد بودند که این خطر و دام های جدیدیش را با بی تفاوتی تحمل می کردیم، البته که معنایش پذیرش نبود بلکه اینرسی ضعیف حیوانات شکار شده بود که دیگر در مقابل تیر ها واکنشی از خود نشان نمی دادند.

ورود به پناهگاه های بتونی برای ما ممنوع بود. وقتی زمین شروع به لرزیدن می کرد، خودمان را گیج و منگ و لنگ لنگان در میان گازهای سوزان بمبهای دودزا تا زمین های بایر و بی آب و علف محوطه بونا می کشاندیم. در آنجا همه بی حرکت روی هم

دراز می کشیدیم، مانند تلی از اجساد اما خرسند از این که ولو برای مدتی کوتاه بدنمان استراحتی می کند. با نگاه های مغموم به ستون های دود و آتش که از اطراف ما به آسمان برمی خاست، چشم می دوختیم. در لحظات سکوت، در حالی که از دوردست غرش بمبها که به گوش هر اروپایی آشنا است شنیده می شد، از زمین برگهای کاسنی و قاصدک را که صد بار لگدمال شده بود می کندیم و آرام و در سکوت می جویدیم.

با صدای آژیر سفید، از هر طرف به سر کار باز می گشتیم، همچون گله ای بزرگ و آرام که به خشم انسان ها خو گرفته است. آنگاه کار روزمره را با همان نفرت همیشگی از سر می‌گرفتیم، بخصوص که حالا بیش از پیش آشکار بود که تا کجا بیهوده و بی معنا است.

در چنین جهانی که نشانه های شوم پایان عنقریبش هر روز آن را دستخوش تکان های عمیق تری می کرد، و در هنگامه ترس ها و امیدهای تازه یافته در حیات برده واری که دیگر رمقی برایش نمانده بود، به لورنزو برخوردم.

داستان روابط من با لورنزو داستانی است همزمان طولانی و کوتاه، ساده و پر معما. این روابط متعلق به دوران و شرایطی است که امروز دیگر هیچ جایی در واقعیات موجود ندارد. از این‌رو گمان نمی کنم قابل فهم باشد، جز به همان صورت که ما امروز وقایع افسانه ای یا تحولات مربوط به تاریخ باستان را درک می کنیم.

چکیده مادی این رابطه را بسیار ساده می توان توصیف کرد: یک کارگر غیرنظامی ایتالیایی هر روز به مدت شش ماه برایم یک تکه نان و باقیمانده جیره سوپش را می آورد. او به من یک پیراهن رفوشده داد و برایم یک کارت پستال نوشت و آنرا به ایتالیا فرستاد و جواب آنرا هم به دست من رساند. او از من در مقابل همه این محبت ها هیچ چیز مطالبه نکرد و هیچ پاداشی را نپذیرفت، چرا که انسان خوب و ساده ای بود و اعتقاد داشت که انسان عمل خیر را برای کسب پاداش انجام نمی دهد.

به این موضوع نباید کم بها داد. آنچه برای من اتفاق افتاد یک نمونه استثنایی نبود و چنانکه پیشتر گفتم، بودند دیگرانی که ارتباطات گوناگونی با غیر نظامیان داشتند و از این رهگذر ابزاری برای بقا به دست می آوردند: اما ماهیت این روابط متفاوت بود. رفقای ما با لحن مبهمی از این روابط صحبت می کردند، با همان ایما و اشاره ها و فرهنگی که مردان به کار می برند، آنگاه که از روابطشان با زنان سخن می گویند. یعنی مثل ماجراجویی هایی که فرد با افتخار از آن دم می زند و دلش می خواهد رشک دیگران را برانگیزد. در عین حال، حتی برای ملحدترین وجدان ها، این روابط همواره در مرز میان "مجاز و ممنوع" و "صادق و ناصادق" قرار دارند. از این رو دم زدن از آنها ناشایست و خارج از اصول و اخلاق است. بی جهت نیست که هفتلینگ ها از "حامیان" و "دوستان" غیر نظامی خود شرمگینانه و با حزم و احتیاط خاصی صحبت می کنند: هرگز از آنها نام نمی برند مبادا که لو روند، و مهمتر از آن، مبادا که رقیبی این "دوست" را از

چنگشان برباید. پخته ترین زندانیان، دلربایان حرفه ای نظیر هانری، در این باره به کلی سکوت می کنند و موفقیت خودشان در جذب غیرنظامیان را در هاله ای رازگونه می پوشانند و جز با ایما و اشاره و کنایه از دوستانشان صحبت نمی کنند. این عملی است حساب شده، تا در اذهان مخاطبان چنین تصویری را ایجاد کنند که آنان از الطاف بیکران بسیاری از غیر نظامیان قدرتمند و دست و دلباز برخوردارند. از این همه، هدف مشخصی را دنبال می کنند: چنانکه پیش از این گفته ایم، هر کس که بتواند در دهان ها بیاندازد که فرد موفقی است، موفقیت خودش را پیشاپیش تضمین می کند.

مشهور شدن به عنوان کسی که در جذب افراد کارکشته‌است یا سازمانده زبده ای است، همزمان حسادت، نفرت، تحسین و تحقیر بسیاری را له یا علیه فرد بر می انگیزد. هر کس اجازه‌دهد دیگران او را در حال خوردن مواد غذایی مشاهده کنند که فقط از طریق باندبازی به دست می آید، باید پیه برانگیختن نفرت سایرین را به تن بمالد. او نه فقط هیچ تواضع و فروتنی ندارد، بلکه آشکارا احمق است. به همان اندازه احمقانه این است که از او سوال شود: "از کجا آورده ای؟ چه کسی به تو داد؟ چطور این کار را کردی؟" این سوالات خاص شماره بالاها است، تازه واردهای احمق، درمانده و به دردنخوری که از قوانین لاگر هیچ نمی دانند: به این سوالات نباید جواب داد، یا باید گفت: Schiess “ یا ”Uciekaj“ یا ”Hau’ ab“ یا ”Verschwinde, Mensch“ و یا “in den Wind” ”Va chier“ که همگی به انواع زبان هایی که

در اردوگاه صحبت می شود چیزی حول و حوش "برو به جهنم!" معنی می دهند و زبان اردوگاه مملو است از این گونه عبارات.

همچنین هستند آنهایی که تخصص شان راه اندازی یک سلسله عملیات جاسوسی پیچیده است تا از طریق آن کشف‌کنند که فلانی یا فلانی با کدام غیرنظامی یا دسته غیرنظامیان در ارتباط است و بعد بکوشند که جای او را بگیرند. همواره شاهد جار و جنجال های کشاف میان زندانیان بر سر "من اول او را تور کردم" هستیم. این دعوا بخصوص برای بازنده بسیار تلخ است، چرا که می داند یک غیرنظامی که امتحان پس داده بسا سودآورتر و بخصوص قابل اعتمادتر از فرد غیرنظامی است که می خواهد برای اولین بار با ما تماس برقرار کند. چنین غیرنظامی به دلایل واضح عاطفی و فنی بسیار با ارزش است: او سردمداران باند طرف حسابش و ضوابط و مخاطرات مربوطه را خوب می شناسد و مهمتر از این، ثابت کرده که قادر است مانع "کاست" و کار کردن با یهودیان را کنار بزند.

می گویم "کاست"، چرا که در نظر غیرنظامیان ما "نجس" هستیم. آنها معتقدند که اگر ما به چنین زندگی خفت بار و پرمشقتی محکوم شده ایم، پس لابد به گناه کبیره مرموزی آلوده ایم. البته همین اعتقادشان را کمابیش رک و راست بیان می کنند، حال برخی با نفرت و برخی با دلسوزی و بسیاری در میانه این دو سر طیف. آنها می بینند که ما به زبان های مختلفی صحبت می کنیم که از آن هیچ سر در نمی آورند و در گوششان آوای کریه حیوانات را تداعی می کند. ما را می بینند

که به رده حقیر برده تنزل یافته ایم، بی مو، بی حیثیت، بی نام، و هر روز کتک می خوریم، هر روز خارتر از روز قبل می شویم، و در نگاهمان هرگز نه برق شورش و عصیان، و نه اثری از صلح یا ایمان نمی بینند، ما را به صفت دزد، پشت هم انداز، آغشته به گل، ژنده پوش، و همواره گرسنه می شناسند و با اشتباه گرفتن علت و معلول، ما را مستحق ستمی که بر ما می رود، می‌دانند. چه کسی می تواند چهره یکی از ما را از دیگری تشخیص دهد؟ در چشم آنان، ما همه Kazett هستیم، اسمی خنثی، نه مذکر، نه مونث.

البته این مانع از آن نمی شود که بسیاری از آنها گاه گداری یک تکه نان و یا سیب زمینی به سوی ما پرت کنند و یا بعد از توزیع Zivilsuppe (سوپ غیرنظامیان) در حیاط کارخانه، کاسه‌شان را به ما بدهند تا ته آنرا بتراشیم و تمیز به آنها برگردانیم. این کار را می کنند تا از شر یک نگاه گرسنه خلاص‌شوند و یا به این خاطر که یک انگیزش انسانی لحظه ای بر آنها غلبه می کند، و یا از صرفاً از سر کنجکاوی، تا ببینند چگونه ما از هر سو برای به دست آوردن تکه نانی که پرتاب کرده می‌دویم، با یکدیگر گلاویز می شویم، وحشیانه و بی حد و مرز، تا این که قوی ترین ما نان را به چنگ آورد و ببلعد، و آنگاه هر یک سرخورده و ناراحت لنگ لنگان به سمتی برویم.

میان من و لورنزو، اما، هرگز چنین چیزی رخ نداد. شاید سعی در توضیح این که چرا من از میان هزاران نفر دیگر از آزمون بقا عبور کردم بی معنی باشد، اما من باور دارم که زنده ماندنم را

واقعاً مدیون لورنزو هستم، نه چندان بخطر کمک های مادی اش، بلکه به این خاطر که با حضورش، با رفتار ساده و طبیعی و با خوب بودنش، مدام به من یادآوری می کرد که خارج از دنیای ما هنوز دنیای عادلانه ای وجود دارد، هنوز چیزی و فردی خالص و پاک و به دور از فساد و توحش، عاری از نفرت و وحشت، وجوددارد، چیزی که به سختی می توان تعریف کرد، و هر چند در این جهنم نیکی و خوبی احتمالی است که بعید می نماید، اما می ارزد که به خاطرش زنده بمانم.

شخصیت هایی که در این صفحات توصیف می شوند، انسان نیستند. انسانیت آنها مدفون شده است، یا خود آن را دفن کرده‌اند، زیر بار جنایتی که در حقشان صورت گرفت، یا جنایتی که در حق دیگران مرتکب شدند. آن مردان شریر و جنون زده اس‌اس، کاپوها، سیاسی ها، مجرمان عادی، "برجستگان" از بزرگ تا کوچک، و دست آخر آن توده برده وار هفتلینگ، به عبارت دیگر همه مدارج این سلسله مراتب دیوانه وار ساخته و پرداخته آلمانی ها به نحو غریبی در ویرانی عنصر انسانی درون شان باهم به وحدت می رسند.

اما لورنزو یک انسان بود: انسانیتش ناب و دست نخورده بود. او به این دنیای نفی تعلق نداشت. به کمک لورنزو توانستم از یادنبرم که من هم انسان هستم.

اکتبر 1944

ما با تمام قوا مبارزه می کردیم تا جلوی آمدن زمستان را بگیریم. به همه ساعتهایی که هوا معتدل بود چنگ می زدیم تا دیرتر بگذرند، هر غروب تلاش می کردیم کمی آفتاب را بیشتر در آسمان نگاه داریم، اما همه این کارها بیهوده بود. غروب دیروز خورشید بطور بازگشت ناپذیری پشت توده درهمی از ابرهای کثیف و دودکش های بلند و کابلهای برق پنهان شد، و امروز زمستان است.

ما می دانیم زمستان چیست، چرا که زمستان گذشته اینجا بودیم: دیگران هم به زودی خواهند آموخت. زمستان یعنی این که در چند ماه آینده، از اکتبر تا آوریل، از هر ده نفر میان ما، هفت نفر خواهند مرد. آنهایی که جان ندهند، دقیقه به دقیقه و روز به روز عذاب خواهند کشید: از صبح قبل از سحر تا زمان توزیع سوپ شب باید عضلاتمان را مدام منقبض نگه داریم، از این پا به آن پا در جست و خیز دائم باشیم، و دستهایمان را به تنمان بزنیم تا در مقابل سرما مقاومت کنیم. باید بخشی از جیره نان خود را برای تهیه دستکش بدهیم و از خوابمان بزنیم تا پارگی های دستکش را بدوزیم. از آنجا که دیگر غذا خوردن در هوای آزاد ممکن نیست، باید غذایمان را سر پا در سوله های چوبی بخوریم، و به هر کس یک وجب جا روی زمین داده می شود چون تکیه دادن به تخت ها حین خوردن غذا ممنوع است. زخم دست هایمان سر باز

خواهدکرد و برای تهیه پانسمان باید هر شب ساعت ها در برف و بوران صف کشید.

همانطور که گرسنگی برای ما معنایش از دست دادن یک وعده غذا نیست، برای سرمایی هم که حس می کنیم نیاز به واژه جدیدی است. می گوییم "گرسنگی"، می گوییم " خستگی"، "ترس"، "درد"، می گوییم "زمستان"، اما منظورمان چیز دیگری است. اینها واژه های آزادی است که توسط انسانهای آزادی ابداع و به کار گرفته می شد که شادی و غم و راحتی و رنج را در چارچوب خانه و کاشانه خودشان حس می کردند. اگر عمر لاگر به درازا می کشید، زبان جدید، خشن و ناهنجاری متولد می شد و تنها چنین زبانی می تواند بیان کند که یک روز تمام جان کندن در باد و بوران در سرمای زیر صفر یعنی چه، آن هم فقط با پیراهن و شورت و یک کت شلوار پارچه‌ای، با تنی رنجور و بی رمق و گرسنه، و آگاه از این که با مرگ فاصله بسیار کمی باقی است.

با همان حالتی که انسان امیدی را از دست می دهد، امروز صبح زمستان رسید. صبح هنگامیکه برای شستن خود از سوله خارج شدیم، این را دریافتیم: ستاره ای ذر آسمان نبود و هوای سرد و تاریک بوی برف می داد. هنگام تجمع در میدان حضور و غیاب برای عزیمت بسوی کار، در گرگ و میش سحر، هیچکس لب از لب نگشود. وقتی اولین ریزش برف را مشاهده کردیم، به خودمان گفتیم که اگر سال گذشته در همین زمان به ما گفته بودند که زمستان بعدی همچنان در لاگر خواهیم بود، می رفتیم

و دستمان را به سیم خاردار حاوی جریان برق فشار قوی می‌زدیم. البته عقل حکم می کند که همین حالا این کار را بکنیم، اما افسوس که این آخرین ته مانده اجتناب ناپذیر امید، هر چند جنون آمیز و غیر منطقی، دست از سر ما بر نمی دارد.

از اینها گذشته، زمستان در اینجا معنای دیگری هم دارد.

در بهار سال گذشته، آلمانی ها در زمین بایر لاگر دو چادر بزرگ بر پا کردند و مادام که هوا معتدل بود، در هر یک از آنها یک هزار زندانی گنجانده بودند. حالا این چادر ها را برچیده اند و دو هزار نفر میهمان وارد سوله های پر ازدحام ما شده اند. ما قدیمی ها می دانستیم که آلمانی ها از این نوع بی نظمی خوششان نمی آید و به یقین در نظر دارند به زودی تعداد زندانیان را به شکلی کاهش دهند.

انسان نزدیک شدن زمان گزینش را حس می کند. کلمه Selekcja که ترکیبی است از لاتین و لهستانی در مکالماتی که به زبان های مختلف در اردوگاه جریان دارد به کرات به گوش می‌خورد. ابتدا فرد آن را تشخیص نمی دهد، اما این کلمه خودش را به گوش فرد تحمیل می کند، تا این که دیگر هوش و حواسی برای فرد باقی نمی گذارد و دائم عذابش می دهد.

امروز لهستانی ها می گفتند Selekcja. آنها قبل از همه خبرهای جدید را دریافت می کنند و تا آنجا که بتوانند چیزی درز نمی دهند، چرا که دانستن چیزی که دیگران از آن بی خبرند همیشه می تواند مفید باشد. اگر دیگران دیرتر بفهمند که گزینش قریب الوقوع است، اقدامات محدودی که می توان برای

فرار از آن انجام داد در انحصار لهستانی ها، همانها که زودتر خبردار شدند، می ماند. این اقدامات چیزی نیست جز رشوه‌دادن به یکی از پزشکان یا برجستگان با نان و توتون، بستری شدن در درمانگاه وقتی که گزینش در سوله ها در جریان است و بازگشت به موقع به سوله وقتی که گزینش در درمانگاه شروع می شود.

طی روزهای آینده، سایه رعب آور گزینش بر جو لاگر و کارخانه سنگینی می کند: هیچکس چیز مشخصی نمی داند اما همه راجع به آن صحبت می کنند، حتی کارگران غیرنظامی لهستانی، ایتالیایی و فرانسوی که ما مخفیانه در محل کار ملاقات می‌کنیم. با این حال این امر منجر به یک استیصال عمومی نمی شود. روحیه جمعی ما خراب تر از آن است که بتواند دچار تزلزل شود. مبارزه در مقابل گرسنگی، سرما و کار حاشیه کمی برای تفکر باقی می گذارد، حتی برای فکر به گزینش. هر کس به فراخور حالش واکنش نشان می دهد، اما به ندرت با تسلیم یا یاس مطلق مواجه می شویم، حال آن که علی القاعده این باید موجه‌ترین یا منطقی ترین واکنش باشد.

هر کس که بتواند راهی برای فرار از گزینش بیابد، درنگ نمی‌کند، اما آنها در اقلیت اند، زیرا فرار از گزینش بسیار دشوار است. آلمانی ها در این زمینه تبحر و دقت وصف ناپذیری دارند.

آنها که استطاعت مادی برای مصون ماندن از گزینش را ندارند، به نحو دیگری از خود دفاع می کنند. در توالت ها و در دستشویی ها سینه، کپل و ران خودمان را به یکدیگر نشان می دهیم و رفقایمان به ما خاطرجمعی می دهند: "خیالت راحت

باشد، این دفعه نوبت تو نیست...، احتمال گزینش من بیشتر است، ... du bist kein Muselmann ..." و بعد خودش شلوارش را پایین می کشد و پیراهنش را بالا می برد.

هیچکس این لطف را از همسایه اش دریغ نمی کند. هیچکس به اندازه کافی از سرنوشت خودش خاطر جمع نیست تا بتواند دیگری را محکوم کند. من با بی شرمی به ورتهایمر پیر دروغ‌گفتم. به او گفتم که اگر از او چیزی پرسیدند باید بگوید چهل و پنج سال دارد و یادش نرود شب قبل بدهد صورتش را برایش اصلاح کنند، ولو به بهای یک چهارم جیره نانش. وانگهی، نباید بی جهت نگران باشد چون در هر صورت قطعی نیست که گزینش شدگان راهی اتاق های گاز شوند. مگر خودش از قول رییس بلوک نمی گفت که کسانیکه گزینش می شوند به اردوگاه نقاهت "یاوورژنو" منتقل خواهند شد؟

امید برای وارتهایمر واهی است: او شصت ساله به نظر می رسد، به شدت از واریس رنج می برد و بقدری ضعیف شده که گرسنگی دیگر چندان آزارش نمی دهد. با این وجود اکنون آرام و مطمئن روی تختش دراز کشیده و دارد جملاتی را که من یادش‌دادم در جواب سوالات زندانی دیگری تکرار می کند تا به این ترتیب خودش را برای گزینش آماده کند. این روزها این جملات ورد زبان همه است. من خودم صرفنظر از برخی جزییات، همان جملاتی را به ورتهایمر یاد دادم که قبلاً از خاییم یاد گرفته‌بودم. خاییم سه سال است که در لاگر است، مردی قوی و

تنومند و دارای اعتماد به نقسی شگرف، و به همین دلیل من به حرفهایش ایمان دارم.

با چنگ زدن به چنین ریسمان باریکی بود که توانستم از گزینش هولناک سال 1944 با آرامشی مافوق تصور جان سالم به در ببرم. آرام بودم چرا که موفق شده بودم به اندازه کافی به خودم دروغ بگویم. این که گزینش نشدم قبل از هر چیز بسته به شانس و اقبال بود و ثابت نمی کند که ایمان من پایه و اساسی داشت.

مسیو پینکرت هم از کسانی است که پیشاپیش محکوم به گزینش محسوب می شوند: تنها کافی است به چشمانش نگاه‌کنید. به من علامت می دهد که به او نزدیک شوم، آهی می کشد و با حالتی که گویا می خواهد به من خبر محرمانه ای بدهد، می گوید مطلع شده است که این بار واقعاً تحول جدیدی در جریان است و واتیکان از طریق صلیب سرخ بین المللی.... او قادر نیست منبع خبرش را برایم بازگو کند، ولی چکیده حرفش این است که شخصاً تضمین می کند که در مورد من و خودش بطور مطلق خطر منتفی است. البته همه می دانند که قبل از اسارت او وابسته سفارت بلژیک در ورشو بود.

از این رو، حتی آن روزهای بیدار خوابی و شب زنده داری هم نه چندان متفاوت با روزهای عادی سپری می شد، هر چند حال که بازگویشان می کنیم چنین به نظر می رسد که زندانیان در آن روزها در فراسوی طاقت انسان عذاب می کشیدند.

در لاگر و در بونا، نظم و دیسیپلین معمول بدون هیچگونه نرمش همچنان برقرار است: کار، گرسنگی و سرما چنان ما را به خود مشغول کرده اند که جایی برای تفکر باقی نمی ماند.

امروز یکشنبه است، اما روز کار محسوب می شود: تا ساعت یک بعد از ظهر کار می کنیم و سپس برای دوش و اصلاح و کنترل شپش و بیماری های پوستی به اردوگاه بر می گردیم. در صحن کارخانه همه بطرز مرموزی در جریان بودند که گزینش امروز صورت می گیرد.

خبر مثل همیشه در هاله ای از جزییات ضد و نقیض و مشکوک به ما رسید: گزینش درمانگاه امروز صبح صورت گرفت. درصد گزینش شدگاه هفت درصد کل جمعیت اردوگاه را تشکیل می‌داد و سی تا پنجاه در صد بیماران را شامل می شد. در بیرکناو دودکش کوره جسد سوزی ده روز است که بی وقفه کار می‌کند. باید برای کاروان عظیمی که از گتوی پوزنان در راه است جا بازکنند. جوانان به جوانان می گویند که همه مردان مسن گزینش خواهند شد. سالم ها به سالم ها می گویند که فقط بیماران گزینش خواهند شد. متخصصان را گزینش نخواهند کرد. یهودیان آلمانی استثنا خواهند شد. شماره های پایین را گزینش نخواهندکرد. تو را گزینش خواهند کرد. من معاف خواهم شد.

راس ساعت یک صحن کارخانه با نظم و ترتیب خالی می شود و ارتش پایان ناپذیر خاکستری به مدت دو ساعت از جلوی دو پاسگاه کنترل، جایی که ما را هر روز سرشماری می کنند، رژه می رود و از برابر گروه موزیک که به مدت دو ساعت پشت سر

هم مارش می نوازد، رد می شود، مارش هایی که هر روز هنگام ورود و هنگام خروج به اردوگاه باید قدم هایمان را با آن تنظیم کنیم.

همه چیز مثل روزهای عادی به نظر می رسد، دود ازدودکش آشپزخانه ها خارج می شود، توزیع سوپ پیشاپیش شروع شده است، اما ناگهان صدای زنگ به صدا در می آید و ما در می یابیم که وقتش رسیده است.

این زنگ فقط صبح ها هنگام سحر به عنوان "شیپور بیدارباش" به صدا در می آید. اما اگر در وسط روز نواخته شود، اعلام "Blocksperre" است، یعنی "تردد ممنوع": هیچکس نباید از سوله خارج شود. این وضعیت در زمان گزینش اعلام می شود تا کسی نتواند فرار کند، و در زمانی که گزینش شده ها را به اتاق گاز می برند، تا کسی آنها را نبیند.

رییس بلوک ما به کارش مسلط است. ابتدا اطمینان کسب می کند که همه وارد سوله شده ایم و دستور می دهد در را با کلید قفل کنند، به هر یک فیش می دهد که روی آن شماره، نام، شغل، سن و ملیت هر کدام از ما نوشته شده و سپس دستور می دهد تا کاملاً برهنه شویم و فقط کفش را از پا درنیاوریم. به این ترتیب برهنه و فیش به دست در انتظار ورود کمیسیون گزینش می مانیم. ما در سوله 48 هستیم و نمی‌دانیم که آیا از سوله شماره یک شروع می کنند و یا از شماره 60. در هر صورت، دستکم برای یک ساعت "در اختیار خود" هستیم و دلیلی ندارد که برای گرم شدن زیر پتو نرویم.

ناگهان سیلی از دستور و ناسزا و مشت و لگد چرت ما را پاره می کند و از ورود قریب الوقوع کمیسیون به سوله خبر می دهد. رییس بلوک و دستیارانش از ته سوله شروع می کنند به هل‌دادن و راندن این جمع برهنه و وحشت زده به سوی بخش جلویی سوله، همان Tagesraum که دفتر سررشته داری سوله آنجا قرار دارد. در این اتاق هفت در چهار متری، توده انسانی گرم و فشرده ای انباشته می شود: هر سوراخی پر می شود و چنان فشاری بر دیواره های چوبی سوله وارد می آید که صدای جیرجیرشان بلند می شود.

حالا همه ما در این اتاق هستیم و دیگر نه فقط زمان بلکه مکانی هم برای ترسیدن نداریم. احساس تماس با بدنهای گرم که از هر طرف به ما فشار می آورد عجیب است اما نامطبوع نیست. باید بینی مان را بالا بگیریم تا بتوانیم کمی نفس بکشیم و باید دقت کنیم تا فیشی را که در دست داریم گم و یا مچاله‌نکنیم.

رییس بلوک در میان دفتر سررشته داری و خوابگاه را بسته و دو در مشرف به بیرون را باز کرده است. در مقابل این دو در، یک درجه دار اس اس ایستاده است، هم او که در این لحظه داور سرنوشت ما است. در سمت راست او رییس بلوک و در سمت چپش مسئول سررشته داری سوله ایستاده اند. هر یک از ما باید از در اتاق سررشته داری خارج شویم و برهنه در هوای سرد ماه اکتبر از مقابل چشمان این سه مرد عبور کنیم، فیش خودمان را به مامور اس اس بدهیم و از در خوابگاه وارد سوله شویم.

مامور اس اس در فاصله چند دهم ثانیه میان عبور یک زندانی و نفر بعدی، با یک نگاه به جلو و به پشت ما، سرنوشت ما را تعیین می کند و سپس فیش را یا به نفر سمت راست و یا سمت چپ خودش می دهد: برای هر یک از ما، این تفاوت مرگ و زندگی است. با این شیوه، آلمانی ها یک سوله دویست نفری را در ظرف سه، چهار دقیقه "تعیین تکلیف" می کنند، و کار گزینش در یک اردوگاه دوازده هزار نفری طی یک بعد از ظهر به اتمام می رسد.

در اتاق سررشته داری که حالت مرده شورخانه به خودش‌گرفته، کم کم احساس می کنم که ازدحام در اطراف من کمتر می شود و خیلی سریع نوبت من می رسد. مانند سایرین با گام های محکم و کشیده راه می روم و سعی می کنم سرم را بالا بگیرم، سینه ام را سپر کنم و عضلاتم را برجسته جلوه‌دهم. از گوشه چشم تلاش می کنم از بالای شانه نگاهی به عقب بیاندازم و گمان می کنم فیش مرا به نفر سمت راست داده است.

به تدریج که به خوابگاه باز می گردیم، اجازه می دهند لباس‌هایمان را دوباره بر تن کنیم. هیچکس هنوز با اطمینان از سرنوشت خود با خبر نیست، قبل از هر چیز باید فهمید که فیش های محکومین به نفر سمت راست داده می شدند و یا به نفر سمت چپ. حالا دیگر فایده ای ندارد که از سر محظور اخلاقی یا خرافی به یکدیگر دلخوشی دهیم. همه دور مردان سالخورده، رنجور و "موزلمان" حلقه می زنند: اگر فیش های آنها

به نفر سمت چپ داده شده باشد، می توان مطمئن شد که گزینش شدگان در این سو قرار دارند.

حتی قبل از اینکه گزینش به پایان برسد، همه می فهمند که سمت چپ، طرف "شوم" است. البته طبیعی است که نمونه‌های خارج قاعده هم به چشم بخورد. مثلاً فیش رنه، جوانی قوی هیکل و سالم، را به نفر سمت چپ داده اند: شاید برای اینکه عینکی است، شاید برای اینکه کمی قوزکرده راه می رود و شاید صرفاً از روی اشتباه. رنه درست قبل از من از مقابل کمیسیون مرگ رد شد، شاید فیش ما دو نفر را قاطی کردند. دوباره به این مسئله فکر می کنم. موضوع را با آلبرتو در میان می گذارم و نتیجه می گیریم که این فرضیه می تواند درست باشد: در این لحظه نمی دانم فردا و یا بعدها چه خواهم اندیشید، اما امروز هیچ احساس خاصی نسبت به این موضوع ندارم.

در مورد ساتلر، یک دهقان غول پیکر که تا سه هفته پیش در خانه اش در یک روستای رومانی به سر می برد، هم قطعاً اشتباهی رخ داده است. او زبان آلمانی بلد نیست و هیچ نمی‌فهمد که چه چیزی در حال وقوع است. در گوشه ای مشغول رفوی پیراهنش است. آیا باید بروم و به او بگویم که دیگر نیازی به پیراهنش نخواهد داشت؟

این اشتباهات تعجب آور نیست: گزینش بسیار سریع و شتاب زده صورت گرفت. وانگهی آن چه برای مدیریت لاگر اهمیت دارد این نیست که بدرد نخورترین زندانیان حذف شوند، بلکه

می‌خواهند به سرعت جا برای تازه واردها باز کنند و به همین خاطر پیشاپیش مشخص می کنند که چه درصد از زندانیان موجود باید به کام مرگ فرستاده شوند.

در سوله ما گزینش تمام شده است اما در بلوک های دیگر ادامه دارد و به همین خاطر ما را در داخل سوله حبس کرده اند. در این فاصله دیگ های سوپ می رسد و رییس بلوک تصمیم می گیرد بدون معطلی سوپ را توزیع کند. به گزینش شدگان دو برابر سهم معمول سوپ داده می شود. هرگز نفهمیدم که این یک ابتکار عمل مسخره ترحم آمیز از سوی رییس بلوک بود یا به دستور صریح اس اس در سطح اردوگاه صورت می گرفت، اما طی دو، سه روز (و گاه بیشتر) که میان گزینش و اعزام محکومان به اتاق های گاز فاصله می افتاد، قربانیان از این امتیاز برخوردار می شدند.

زیگلر کاسه اش را دراز می کند و سهمیه معمول خودش را می گیرد و سپس منتظر می ماند. رییس بلوک از او می پرسد: "دیگر چه می خواهی؟" از نظر رییس بلوک، زیگلر حق ندارد سهمیه اضافی بگیرد. او را به کنار هل می دهد، اما زیگلر بر می‌گردد و ملتمسانه پافشاری می کند: فیش او را در سمت چپ گذاشته اند، و همه آنرا دیدند. به رییس بلوک می گوید که اگر شک دارد می تواند برود چک کند. وقتی محرز می شود که حرف زیگلر درست است، سرانجام به او دو برابر سهمیه سوپ می دهند. زیگر آرام می رود روی تختش می نشیند و سوپ را می خورد.

حالا همه دارند به دقت ته کاسه شان را با قاشق می تراشند تا آخرین قطرات سوپ حرام نشود. صدای مبهم زنگی که از دور به گوش می رسد نشانگر پایان روز است. در سوله به تدریج سکوت همه جا را فرا می گیرد. از بالای تختم در طبقه سوم، کوهن پیر را می بینم و صدایش را می شنوم که دارد با صدای بلند دعا می کند. کلاهش را روی سرش گذاشته و تنش را به شدت تکان می دهد. کوهن دارد خدا را شکر می کند که گزینش‌نشده است.

کوهن دیوانه شده است. مگر نمی بیند در تخت کناری خودش، بپوی یونانی را نمی بیند؟ بپو بیست سال دارد و پس فردا راهی اتاق گاز خواهد شد. بپو خودش این را می داند و حالا دراز کشیده و به چراغ خیره شده است، بی آن که حرفی بزند و شاید حتی بی آن که به چیزی فکر کند. آیا کوهن نمی فهمد که آنچه امروز رخ داد معصیتی است که هیچ دعایی، هیچ آمرزشی، هیچ کفاره ای و هیچ چیز در حیطه قدرت انسان هرگز آن را تطهیر نخواهد کرد؟

اگر خدا بودم، بر دعای کوهن تف می کردم.

کراوس

وقتی باران می بارد، دلمان می خواهد گریه کنیم. ماه نوامبر است، بیست روز است که یک ریز باران می بارد و زمین شبیه کف مرداب شده است. هر چیز چوبی بوی قارچ می دهد.

اگر می توانستم ده قدم به سمت چپ بروم، در انبار سرپناهی می داشتم، با یک کیسه شانه هایم را می پوشاندم، یا حتی صرف چشم انداز آتشی که با آن خودم را خشک کنم یا یک تکه پارچه خشک که میان پیراهن و پشتم قرار دهم، کافی می بود. در فاصله هر دو بیلی که می زنم به این موضوع فکر می کنم و واقعاً ایمان دارم که یک تکه پارچه خشک، سعادت تمام عیار است.

در نقطه ای که ما قرار گرفته ایم، نمی شود از این خیس تر شد. باید حواسم باشد که کمترین تکان را بخورم و بخصوص نباید حرکات جدیدی انجام دهم که باعث شود قسمت دیگری از پوستم با لباس خیس و یخ زده ام تماس پیدا کند.

تازه باید خوشحال باشیم که بادی در کار نیست. عجیب است که انسان همواره به نوعی احساس می کند شانس آورده است و در بدترین شرایط یک تصادف گاه بغایت کوچک مانع می شود که غرق استیصال و ناامیدی شویم و به ما امکان ادامه حیات می دهد. باران می بارد، اما باد نمی وزد. یا باران می بارد و باد

تندی می وزد، اما می دانی که امشب نوبت تو است که سهمیه سوپ اضافی بگیری و همین به تو قوت می دهد که تا شب دوام بیاوری. اما حتی آن گاه که هم باران می بارد، هم باد می وزد و هم گرسنگی فشار می آورد، آن گاه که در قلبت دیگر هیچ احساسی جز رنج و خستگی باقی نمانده است، آنجا که احساس می کنی دیگر به ته خط رسیده ای، بله حتی در این پایین ترین نقطه، در این اسفل السافلین، هر وقت اراده کنی می توانی به سیم خاردار حاوی برق فشار قوی دست بزنی یا خودت را زیر قطار باری پرت کنی، و دیگر باران نخواهد بارید.

از صبح در گل و لای فرو رفته ایم و بیل می زنیم. به مرور کفشمان در خاک خیس و چسبناک بیشتر و بیشتر فرو می رود. هر بار که بیل می زنیم بالاتنه مان را کامل می چرخانیم. من در وسط گودال هستم، کراوس و کلوسنر ته گودال هستند و گونان بالا دست من در سطح زمین است. فقط گونان می تواند ببیند دور و بر چه می گذرد. بسته به این که چه کسی از جاده ردشود، او با یک کلمه به ما می فهماند که باید ریتم کار را سرعت ببخشیم و یا بر عکس می توانیم استراحت کنیم. کلوسنر با کلنگ زمین را می کند، کراوس با بیل خاک را جلوی من می ریزد و من کم کم خاک را جلوی گونان می ریزم و او هم بالای گودال خاک ها را یک طرف انباشته می کند. عده ای فرغون به دست این خاک را به جای دیگری منتقل می کنند. این که کجا برای ما اهمیتی ندارد، چرا که امروز جهان ما در این گودال پر از گل و لای خلاصه می شود.

کراوس خرابکاری می کند و انبوهی گل و لای روی زانوهایم فرود می آید. اولین بار نیست که چنین چیزی پیش می آید و به او می گویم دقت کند، هر چند امیدوار نیستم که باز خرابکاری‌نکند: اهل مجارستان است و خیلی کم آلمانی می‌فهمد و یک کلمه فرانسه بلد نیست. لاغر، دراز و عینکی‌است، با صورتی کوچک و به نحو عجیبی کج و کوله. وقتی می خندد و اغلب نیز می خندد، شبیه یک پسر بچه می‌شود. بیش از حد پرکار و پر انرژی است: هنوز هنر پنهانی ما را نیاموخته است: هنر صرفه جویی در همه چیز، در تنفس، درتحرک و حتی در تفکر. هنوز نمی داند که کتک خوردن از زیاد کار کردن بهتر است، چرا که ضرب و شتم نمی کشد، اما فرسودگی ناشی از کار کشنده است، و آدم فقط وقتی متوجه می شود که بیش از حد فرسوده شده که دیگر خیلی دیر است. کراوس هنوز فکر می کند... البته قادر به استدلال نیست، بلکه منطق این بیچاره منطق کارمند دون پایه ای است که با صداقت احمقانه ای به کار مشغول است. کراوس این منطق را از جامعه بیرون با خودش به اینجا آورده و برای همین فکر می کند همان قوانین بیرون اینجا حاکم است: یعنی صداقت و منطق حکم می‌کند که فرد هر چه بیشتر کار کند، مضاف بر این که همگان می دانند که هر چه بیشتر کار کنیم، بیشتر پول در می آوریم و بیشتر می خوریم.

« Regardez-moi ça !... Pas si vite, idiot ! »

این گونان است که از بالای گودال با عصبانیت به زبان فرانسوی به کراوس ناسزا می گوید: "این را باش! احمق جان، اینقدر سریع کار نکن!" بعد یادش می افتد که کراوس فرانسوی نمی فهمد و به آلمانی می‌گوید:

“Langsam, du blöder Einer, langsamm verstanden?”

کراوس اگر دلش خواست می تواند با سخت‌کاری خودکشی کند، اما نه امروز، چون داریم در یک خط زنجیر کار می‌کنیم و او است که نواخت کار را تعیین می کند.

صدای آژیر کارخانه کارباید به گوش می رسد: زمان تعطیلی کار اسیران جنگی انگلیسی است، پس باید ساعت چهار و نیم باشد. سپس ساعت پنج نوبت تعطیلی کار زنان اوکراینی فرا می رسد و ما خواهیم توانست پشتمان را راست کنیم، چرا که دیگر فقط مارش بازگشت و حضور و غیاب و کنترل شپش باقی مانده تا نوبت استراحتمان برسد.

زمان تجمع فرا رسیده است: از هر سو فریاد “Antreten” بلند می شود و از هر سو عروسک های گلی از گودال ها بیرون می‌خزند، پاهای بی رمق خود را دراز می کنند و ابزارشان را کشان کشان به سوله ها می برند. ما پاهایمان را با احتیاط از گودال بیرون می آوریم و بسیار دقت می کنیم تا کفش هایمان در گل نچسبد و مانند موش آب کشیده لنگ لنگان خودمان را برای بازگشت آماده می کنیم. “Zu dreine” کاپو به آلمانی دستور می دهد که در سه ستون صف بکشیم. من می خواهم در کنار آلبرتو باشم برای اینکه امروز جدا از هم کار کردیم و هر

یک می خواهیم بدانیم بر دیگری چه گذشته است، اما کسی به شکم من مشت می زند و مجبور می شوم پشت آلبرتو در صف قرار بگیرم، درست در کنار کراوس.

فرمان حرکت صادر می شود. کاپو با صدای خشنی گام ها را تنظیم می کند: "چپ...چپ...چپ..." در آغاز پاهایمان درد می‌کند اما کم کم گرم می شویم و اعصابمان آرام می شود. عبور از دقیقه به دقیقه این روز مثل کندن کوه با سوزن بود. امروز صبح این روز شکست ناپذیر و ابدی جلوه می کرد، اما حالا دراحتضار است و بلافاصله فراموش خواهد شد. حتی در همین نقطه هم دیگر از "امروز" خبری نیست و هیچ ردی در خاطره هیچ کس باقی نگذاشته است. می دانیم که فردا مثل امروز خواهد بود، شاید کمی بیشتر باران ببارد و شاید کمی کمتر، شاید ما را مجبور کنند بجای کندن گودال، آجرها را در کارخانه کارباید تخلیه‌کنیم. شاید اصلاً فردا جنگ به پایان برسد، شاید همه کشته شویم، شاید به اردوگاه دیگری منتقل شویم. از روزی که لاگر لاگر شده است، زندانیان همیشه مشغول پیشگویی وقایع بزرگی هستند که قرار است به وقوع بپیوندد و از بازگو کردن آن خسته نمی شوند. کسی چه می داند، شاید یکی از این وقایع بزرگ فردا رخ دهد، اما چه کسی قادر است بطور جدی به فردا فکر کند؟

حافظه ابزار عجیبی است: از روزی که به اردوگاه آمده ام، این دو خط که یکی از دوستانم مدتها قبل نوشته بود، هر روز به یادم می آید:

روزی رسد که "فردا"

معنایی نخواهد داشت.

این وصف حال ما است. آیا می دانید که در گویش اردوگاه چگونه می گوییم "هرگز"؟ “Morgen früh” "فردا صبح".

الان لحظه "چپ... چپ... چپ..." است و باید دقت کنیم گام اشتباه برنداریم. کراوس ناشی است و کاپو به او لگد زده چرا که قادر نیست در خط مستقیم راه برود. او حالا دارد با آلمانی شکسته بسته اش به خاطر پاشیدن گل روی من در گودال عذرخواهی می کند. بیچاره هنوز متوجه نیست که ما کجا هستیم: باید بگویم که مجارها مردمان عجیب و منحصر به فردی هستند.

قدم رو رفتن و همزمان ادامه یک گفتگوی دشوار به زبان آلمانی فراتر از حد طاقت من است. حالا من هستم که به او هشدار می دهم که قدم هایش را به اشتباه بر می دارد. به او نگاه می کنم و از پشت شیشه های عینکش که قطرات باران رویش نشسته چشم های یک انسان را می بینم.

در آن لحظه چیز مهمی به وقوع پیوست و جا دارد آن را دراینجا بازگو کنم، شاید به همان علت که نفس این موضوع اتفاق افتاد. در آنجا من برای کراوس نطق مفصلی کردم: زبان آلمانی خوب صحبت نمی کردم اما شمرده شمرده حرف می زدم و کلمات را

جدا جدا بیان می کردم و اطمینان حاصل می کردم که هر جمله را فهمیده است.

به او گفتم که خواب دیده ام در خانه خودم، در خانه ای که در آن متولد شدم، با اعضای خانواده ام دور میز نشسته بودیم و پاهایم زیر میز بود و روی میز مقادیر زیادی خوراکی چیده بودند. تابستان بود و ما در ایتالیا بودیم: نمی دانم دقیقاً کجا، شاید در ناپل... بله در ناپل بودیم، حالا فرصت نیست سر این جزییات موشکافی کنیم. ناگهان در خانه را زدند و من با نگرانی شدید برخاستم و رفتم در را باز کنم. چه کسی دم در بود؟ همین کراوس پالی، آراسته و تمیز با موی بلند و لباس یک انسان آزاد و یک گرده نان در دست، نانی که دو کیلو وزن داشت و هنوز داغبود. به او گفتم: "آه، حالت چطور است؟" و از دیدنش بسیار شاد شدم. او را داخل بردم و به خانواده ام معرفی کردم و گفتم که از بوداپست آمده و توضیح دادم که چرا اینقدر خیس شده‌است، درست مثل الآن! سپس به او خوراکی و نوشیدنی تعارف کردم و تخت خوبی برایش آماده کردم. شب شده بود اما هوا بطور دلچسبی گرم بود به نحوی که در یک چشم به هم زدن خشک شدیم (بله، من هم کاملاً خیس بودم).

بی شک کراوس در زندگی عادی پسر نازنینی بوده است. افسوس که اینجا او مدت زیادی دوام نخواهد آورد. این را در اولین نگاه می توان تشخیص داد و درست مثل یک فرضیه علمی، منطقی است. متاسفم که زبان مجاری بلد نیستم: سد احساسات او شکسته شده و سیلی از کلمات مجاری غیر قابل

فهم بر زبانش جاری است. از این کلمات هیچ چیز جز اسم خودم را نمی فهمم، اما از روی حرکاتش می توان استنباط کرد که دارد وعده می دهد و چیزهایی را در آینده پیش بینی می کند.

بیچاره کراوس ساده دل، اگر فقط می دانست که در واقع هرگز خواب او را ندیده ام، اگر می دانست که در ورای یک لحظه گذرا او برایم ارزشی ندارد، همانطور که در اینجا هیچ چیز برای هیچکس ارزش ندارد، هیچ چیز جز گرسنگی در درون و سرما و باران در بیرون.

Die drei Leute vom Labor[7]

چند ماه از زمان ورود ما به این اردوگاه می گذرد؟ چند روز از زمانی که از کا - ب مرخص شدم گذشته است؟ و چند روز از امتحان شیمی؟ و چند روز از گزینش ماه اکتبر؟

من و آلبرتو اغلب چنین سوالاتی را از هم می پرسیم. وقتی ما ایتالیاییهای کاروان 174000 به اینجا رسیدیم، نود وشش نفر بودیم. از این تعداد بیست و نه نفر تا ماه اکتبر همچنان در قید حیات بودیم و هشت نفر گزینش شدند. در حال حاضر ما بیست و یک نفر هستیم و فصل زمستان تازه آغاز شده است. چند نفر از ما تا سال دیگر زنده خواهند ماند؟ چند نفر تا بهار زنده خواهندماند؟

اینک چند هفته است که حملات هوایی قطع شده اند. باران پاییزی جای خودش را به برف زمستانی داده است و برف پوشش سفیدی بر همه خرابی ها و ویرانی ها گسترانده است. آلمانی ها و لهستانی ها با چکمه های لاستیکی و کلاه های پشمی که روی گوش را می پوشاند و پالتوهای ضخیم به سرکار می روند. اسیران جنگی انگلیسی کتهای نفیسی دارند که آسترش از پوستین است. در لاگر به هیچکس پالتو نداده اند، جز

[7] به زبان آلمانی: "سه نفر لابراتوآر (آزمایشگاه)"

به تعدادی نورچشمی. ما یک کماندوی تخصصی هستیم و در تئوری باید در محل سرپوشیده کار کنیم، از این رو در چله زمستان همچنان باید با لباس تابستان تردد کنیم.

از آنجا که شیمیدان هستیم، کارمان با گونی های "فنیل بتا" است. پس از اولین حملات هوایی در اواسط تابستان، انبار را خالی کردیم: این ماده شیمیایی به زیر لباس مان نشت می کرد و به دست و پای عرق کرده مان می چسبید و مانند جذام ما را می سوزاند. پوست صورتمان می سوخت و در تکه های بزرگ کنده می شد. سپس بمباران ها بطور موقت متوقف شد و ما گونی ها را مجدداً به داخل انبار منتقل کردیم. پس از آنکه انبار بمباران شد، گونی ها را به زیر زمین بخش استایرین منتقل‌کردیم. حالا انبار مرمت شده و باید دوباره گونی ها را به جای اولشان برگردانیم. بوی تند "فنیل بتا" تنها لباسی را که داریم آغشته می کند و روز و شب مانند سایه ما را تعقیب می‌کند. تا امروز امتیازاتی که از ورود به کماندوی شیمیایی نصیبمان شده به شرح زیر است: به دیگران پالتو دادند اما ما چیزی دریافت نکردیم، دیگران کیسه های پنجاه کیلویی سیمان را حمل می کنند و ما کیسه های شصت کیلویی "فنیل بتا" را. چگونه می توانیم هنوز به امتحان شیمی و توهماتی که در آن زمان داشتیم، فکر کنیم؟ در طول تابستان دستکم چهار بار چیزهایی در باره آزمایشگاه دکتر پانویتس در "ساختمان 939" شنیدیم و شایع شده بود که آنالیست های بخش پلیمر از میان افراد کماندوی ما انتخاب خواهند شد.

اما اکنون همه این چیزها تمام شده است. به آخرین پرده نمایش رسیده ایم: زمستان شروع شده و همراه با آن، آخرین نبرد ما برای بقا. دیگر دلیلی ندارد تردید کنیم که این آخرین پیکاراست. هر وقت در طول روز به بدن و اعضا و جوارح بی رمق‌مان رجوع می کنیم تا وضعشان را جویا شویم، جواب همواره یکسان است: دیگر نمی کشیم. همه چیز در اطراف ما از فروپاشی و ویرانی خبر می دهد. نیمی از ساختمان 939 به تلی از آوار سیمانی و میله های فلزی خمیده تبدیل شده است. قندیل های یخی آبی رنگ مانند ستون از لوله های عظیمی که در گذشته بخار با فشار زیاد از آن عبور می کرد، آویزان شده‌است. بونا دیگر در سکوت فرو رفته است. اگر جهت باد مساعدت کند و به دقت گوش کنیم می توانیم غرش های مبهمی را که از جبهه های نبرد می رسد، بشنویم: با پیشروی نیروهای شوروی خط جبهه مدام به ما نزدیکتر می شود. سیصد زندانی جدید وارد اردوگاه شده اند. آلمانی ها قبل از ورود نیروهای روسی آنها را از گتوی لودز لهستان به اینجا منتقل‌کردند. آنها داستان مبارزه افسانه ای گتوی ورشو را برایمان تعریف کردند و گفتند که آلمانی ها چگونه یک سال پیش اردوگاه لوبلین را نابود کردند: در چهار گوشه آن مسلسل کار گذاشتند و سوله ها را آتش زدند: جهان متمدن هرگز خبردار نخواهد شد. حال نوبت ما کی خواهد رسید؟

امروز صبح کاپو مثل همیشه دسته ها را تشکیل داد. ده نفر کلرور منیزیوم بروند سر کارشان! این ده نفر راه می افتند، اما تا

جایی که بشود آهسته می روند و پایشان را روی زمین می‌کشند، چرا که حمل کلرور منیزیوم کاری است بسیار طاقت‌فرسا: تمام روز باید تا قوزک پا در آب شور و سرد که درکفش، لباس و پوست انسان نفوذ می کند، ایستاد. کاپو یک تکه آجر از زمین بر می دارد و آنرا به سوی این گروه پرتاب می‌کند: آنها ناشیانه جا خالی می دهند، اما بر سرعتشان نمی‌افزایند. این کار تقریباً به سنتی تبدیل شده که هر روز صبح تکرار می شود به این معنی نیست که کاپو همیشه پاره آجر را با هدف ضربه زدن به کسی پرتاب می کند.

چهار نفر Scheisshaus که کارشان نظافت توالت ها است هم سر کارشان رفتند. چهار نفر دیگر هم برای ساختن دستشویی جدیدی اعزام شدند. با رسیدن کاروان های جدیدی از لودز و رومانی، تعداد افراد کماندوی ما از پنجاه هفتلینگ بیشتر شد و کارمند آلمانی مرموزی که متصدی اینگونه امور است اجازه داد تا یک Zweiplqtziges Kommandoscheisshaus (دستشویی دارای دو توالت) خاص کماندوی شیمیایی درست کنیم. ما آگاهیم که چه امتیاز بزرگی به کماندوی ما اعطا شده و همین باعث می‌شود که کماندوی شیمیایی از معدود یگانهایی باشد که افرادش به دیگران "پز" بدهند. اما این هم مشخص است که به این ترتیب ما از یکی از ساده ترین بهانه ها برای در رفتن از کار و ساخت و پاخت با غیر نظامیان محروم شویم. به قول هانری که فوت و فن های زیادی بلد است: "هر که بامش بیش، برفش بیشترا!"

دوازده نفر برای انتقال آجرها می روند. پنج نفر به یکی از کارفرمایان، آقای داهم، سپرده می شوند. دو نفر راهی کار درمخزن می شوند. چند نفر غایب؟ سه نفر غایب: هومولکا امروز صبح به کا – ب رفت، آهنگر دیروز مرد و فرانسوآ دیروز به جای دیگری منتقل شد، هر چند کسی نمی داند کجا و به چه علت. کاپو با رضایت خاطر در دفترش ثبت می کند که حضور و غیاب نفرات کماندو با موفقیت صورت گرفت. حالا فقط ما هجده نفر "فنیل بتا" در کنار برجستگان کماندو باقی مانده ایم. در این لحظه است که یک واقعه غیرمترقبه رخ می دهد.

کاپو می گوید: "دکتر پانویتس به دفتر خدمات کار اعلام کرده‌است که سه هفتلینگ برای کار در آزمایشگاه انتخاب شده‌اند: شماره 169509 براکیه، شماره 175633 کاندل، و شماره 174517 لوی. برای چند لحظه گوش هایم زنگ می زند و احساس می کنم بونا دارد دور سرم می چرخد. در کماندوی 98، سه لوی وجود دارد، اما Hundert Vierundsiebzig Fünf Hundert Siebzehn یعنی شماره ای که کاپو اعلام می کند (صد و هفتاد و چهار هزار و پانصد و هفده) شماره من است! جای هیچ شکی نیست! من یکی از سه نفر برگزیده ام.

کاپو با یک لبخند زورکی سراپای مارا برانداز می کند. یک بلژیکی، یک روسی و یک ایتالیایی: از دید او سه Franzosen (فرانسوی، چرا که هر سه فرانسه حرف می زدیم). آیا واقعاً ممکن است که این سه "فرانسوی" برای کار در آزمایشگاه، جایی که معادل بهشت است، انتخاب شده باشند؟

بسیاری از رفقا به ما تبریک می گویند. آلبرتو اولین نفری است که با شعفی صادقانه و عاری از حسادت به من تبریک می گوید. آلبرتو از شانسی که نصیبم شده به هیچوجه دل چرکین نیست، به عکس خوشحال هم هست، نه فقط بخاطر روابط دوستانه ای که با هم داریم، بلکه ضمناً به این خاطر که سودش به او هم می رسد. در واقع حالا دیگر ما دو نفر چنان ارتباط تنگاتنگی با هم داریم که هر سودی که از این تبانی نصیبمان شود را دقیقاً با هم نصف می کنیم. او هیچ دلیلی برای حسودی به من ندارد، چرا که نه امید داشت و نه می خواست که وارد آزمایشگاه شود. خونی که در رگ های دوست من جریان دارد یاغی تر از آن است که بخواهد در یک سیستم آرام بگیرد و غرایزش او را به جاهایی دیگری هدایت می کنند، به راه حل های دیگر، به چیزهای نادیده و ناشنیده، به حیطه های بکر و خودانگیخته. آلبرتو بی درنگ عدم تعین و فراز و نشیب های "حرفه آزاد" را به آرامش و سکون زندگی "کارمندی" ترجیح می دهد.

در جیبم برگه ای از دفتر خدمات کار دارم که رویش نوشته‌شده هفتلینگ شماره 174517 به عنوان کارگر متخصص می تواند یک پیراهن و لباس زیر نو دریافت کند و باید هر چهارشنبه اصلاح‌شود.

بونای ویران شده زیر برف ساکت و سرد همچون یک جسد عظیم آرمیده است. هر روز آژیر حملات هوایی زوزه می کشد، روس ها به هشتاد کیلومتری ما رسیده اند، نیروگاه برق از کار افتاده است، برج های تقطیر متانول منهدم شده اند، از چهار گاز

انبار آستیلن سه تایش منفجر شده است. هر روز اسرای "انتقالی" از سایر اردوگاه های شرق لهستان در وضعیتی آشفته وارد لاگر می شوند، معدودی از آنها را برای کار اعزام می کنند اما اکثر آنها مستقیماً راهی بیرکناو و اتاق های گاز می شوند. جیره غذایی ما باز هم کاهش یافته است. کا - ب از بیمار لبریز شده است. اسرای جدید با خودشان تب سرخ، دیفتری و حصبه را به اردوگاه آورده اند.

اما هفتلینگ 174517 به رتبه متخصص ارتقا پیدا کرده و حق دارد یک پیراهن و یک دست لباس زیر نو دریافت کند و باید هر چهارشنبه اصلاح شود. هیچکس نمی تواند مدعی شود که آلمانی ها را شناخته است.

ما مانند سه حیوان وحشی که وارد یک شهر بزرگ می شوند، وارد آزمایشگاه شدیم، خجول، ترسان، و بهت زده. چقدر کف این مکان صاف و تمیز است! این آزمایشگاه بطرز عجیبی شبیه آزمایشگاه های دیگر است. سه میز کار دراز که رویشان صدها ابزار آشنا قرار دارند: ظروف شیشه ای شسته شده و در گوشه ای قرار گرفته و آب از آنها می چکد، ترازوی دقیق، اجاق، ترموستات... بویی که به مشامم می خورد مانند ضربه شلاق مرا شوکه می کند: این رایحه ملایم و معطری است که همیشه می توان در آزمایشگاه های شیمی آلی احساس کرد. برای لحظاتی خاطره اتاق بزرگ و نیمه تاریک دانشگاه در هوای مطبوع ماه مه در ایتالیا وقتی که سال چهارم بودم، در ذهنم جرقه می زند، خشن و بی رحم، و بلافاصله محو می شود.

آقای اشتاوینوگا جای کار ما را مشخص می کند. اشتاوینوگا یک لهستانی آلمانی تبار است، جوان، پر تحرک، اما خسته و غمگین. او نیز دکتر است، اما به جای دکترای شیمی، دکترای زبان شناسی تطبیقی دارد (به یاد این حرف می افتم که در اردوگاه "تلاش برای فهم مسائل عبث است"). با این حال، او رییس آزمایشگاه است. او با رضایت با ما صحبت نمی کند اما به نظر نمی رسد از ما بدش بیاید. ما را "مسیو" (آقا) خطاب می‌کند که در این اوضاع و احوال عنوانی است که ما را متحیر و پریشان می کند.

در آزمایشگاه دمای هوا دلچسب است: دماسنج بیست و چهار درجه سلسیوس را نشان می دهد. به خودمان می گوییم لابد از ما خواهند خواست لوله های آزمایش را بشوییم، کف زمین را جارو کنیم و یا کپسول های هیدروژن را جابجا کنیم: حاضریم هر کاری برای ماندن در اینجا انجام دهیم و به این ترتیب مسئله زمستان را حل کنیم. اگر کمی بیشتر فکر کنیم در می‌یابیم که در اینجا حل مشکل گرسنگی هم چندان سخت نیست. حتی اگر فرض کنیم که بخواهند ما را هر روز هنگام خروج بگردند، آیا هر بار برای رفتن به توالت نیز این کار را خواهندکرد؟ البته که نه و در اینجا صابون، بنزین و الکل وجود دارد که در لاگر مشتری زیادی برایشان یافت می شود. من یک جیب مخفی در داخل کتم خواهم دوخت و با اسیر جنگی انگلیسی که در تعمیرگاه بنزین قاچاق می کند، تبانی خواهم کرد. باید ببینیم که در اینجا تا چه حد ما را زیر نظر دارند، اما بهر حال اینک

من یک سال است که در لاگر هستم و می دانم که اگر کسی بخواهد دزدی کند و به این کار کمر همت ببندد، هیچ نظارت و هیچ جستجوی بدنی نمی تواند مانع او شود.

بهر حال باید چنین پنداشت که سرنوشت در چرخشی غیرمترقبه ترتیباتی برای ما سه نفر اتخاذ کرده که در زمستان امسال نه از سرما و نه از گرسنگی رنج نکشیم، که البته رشک ده هزار محکوم این اردوگاه را بر می انگیز. معنای وضعیت جدید ما این است که به اغلب احتمال دچار بیماری جدی نخواهیم‌شد، هیچ یک از اعضای بدنمان یخ نخواهد زد و از گزینش های بعدی در امان خواهیم بود. در چنین شرایطی افرادی که به اندازه ما درامور لاگر خبره نباشند، ممکن است حتی دچار این وسوسه‌شوند که به زنده ماندن امید بندند یا به آزادی بیاندیشند. اما نه ما. ما می دانیم اوضاع در اینجا چگونه است، همه اینها هدیه بخت و اقبال است و به همین دلیل باید بدون فوت وقت و تا آنجا که میسر است از آن بهره گرفت، چرا که معلوم نیست فردا چه پیش آید. اگر یک ظرف را بشکنم، یک اندازه گیری را اشتباه ثبت کنم، یک بار دچار حواس پرتی شوم، مجبور خواهم شد دوباره به برف و باد برگردم تا روزی که مرا راهی "دودکش" (اشاره به دودکش کوره های آشویتس – م.) کنند. از این گذشته، کسی چه می داند که پس از رسیدن روس ها چه اتفاقی خواهد افتاد؟

برای اینکه روس ها خواهند رسید. زمین روز و شب زیر پایمان می لرزد، در سکوت نورسیده بونا پژواک خفه و گرفته شلیک

توپها اینک پیوسته به گوش می رسد. فضا آکنده از تنش است و از تعیین تکلیف حکایت دارد. لهستانی ها دیگر کار نمی کنند، فرانسویها دوباره با سر افراشته راه می روند. انگلیسی ها به ما چشمک می زنند و دزدکی با انگشت سبابه و انگشت میانی علامت V پیروزی را به ما نشان می دهند. البته همیشه هم این کار را مخفیانه انجام نمی دهند.

اما آلمانی ها کر و کورند و محصور در پیله ضخیمی از لجاجت و جهل عامدانه. آنها تاریخ جدیدی را برای راه اندازی خط تولید کائوچوی مصنوعی تعیین کرده اند: اول فوریه سال 1945. آنها پناهگاه می سازند، سنگر می کنند، ویرانی ها را تعمیر می‌کنند، می سازند، می جنگند، فرمان می دهند، سازماندهی می کنند، و می کشند. دیگر چه کار می توانند بکنند؟ آنها آلمانی هستند: این شیوه رفتار در آنها عمدی و ارادی نیست، بلکه از ذات و طبیعت آنها و از سرنوشتی که انتخاب کرده اند ناشی می شود. آنها قادر نیستند به طرز دیگری رفتار کنند: اگر فردی را که در حال احتضار است مجروح کنید، جراحت شروع به التیام خواهد کرد، ولو این که فرد روز بعد به کالبد بیجانی تبدیل شود.

اینک هر روز صبح در محل تجمع، وقتی که دسته ها تقسیم می شوند، کاپو ما سه نفر را که در آزمایشگاه کار می کنیم قبل از سایرین صدا می زند: "Die drei Leute vom Labo" صبح ها و شب ها در اردوگاه هیچ چیز مرا از بقیه گله متمایز نمی کند، اما در طول روز سر کار، داخل ساختمان و در گرما هستم و هیچکس

مرا نمی زند. صابون و بنزین می دزدم و بدون هیچ خطری آنرا می فروشم و شاید یک بن برای دریافت کفش چرمی به من بدهند. گذشته از این، حتی نمی توان اسم آنچه را که در طول روز انجام می دهم کار گذاشت. کار کردن در اینجا یعنی هل دادن واگن، حمل تراورس، شکستن سنگ، کندن زمین، و دستها را چسباندن به فلز منجمد کننده. اما من در اینجا تمام روز نشسته ام و در مقابلم یک دفتر و یک مداد قرار دارد و حتی یک کتاب به من داده اند تا روشهای آنالیز را به یاد بیاورم. یک کشو دارم و در آن می توانم کلاه و دستکش هایم را بگذارم و هر وقت بخواهم خارج شوم، تنها کافی است به آقای اشتاوینوگا بگویم که هرگز نه نمی گوید و اگر دیر برگردم هرگز سوالی نمی پرسد. به نظر می رسد که او از ویرانی که در اطرافش جریان دارد عمیقاً در عذاب است.

رفقای کماندو به من حسادت می کنند و حق هم دارند: آیا نباید احساس خوشبختی کنم؟ اما هر روز صبح به محض این که از سوز و سرمای هولناک به درون آزمایشگاه پا می نهم، ناگهان آن رفیق قدیمی را در کنار خودم می یابم، هم او که در همه اوقات آرام، در درمانگاه، در روزهای استراحت یکشنبه، در لحظه های تفکر بی دغدغه، سراغم می آید. او کسی نیست جز درد به خاطر آوردن، رنج مهیب دوباره خود را انسان احساس کردن، و به محض این که وجدانم لحظه ای از محاق بیرون می آید، همچون سگ هار پاچه ام را می گیرد. در چنین لحظاتی، مداد و

دفترم را بر می دارم و می نویسم آنچه را که هرگز جرات نخواهم کرد برای احدی بازگو کنم.

موضوع دیگر، حضور زنان است. چند وقت است که نگاهم به یک زن نیافتاده است؟ در بونا اغلب به زنان کارگر اوکراینی و لهستانی برمی خوردیم، زنانی با شلوار و کت چرمی، با جثه های بزرگ و خشونتی مردگونه. موهایشان ژولیده بود و در تابستان بوی گند عرق می دادند و در زمستان خودشان را با لباس های ضخیم می پوشاندند و با بیل و کلنگ کار می کردند. در چنین وضعیتی، احساس نمی کردیم در کنار زنان مشغول به‌کاریم.

در اینجا اوضاع متفاوت است. در مقابل دختران آزمایشگاه ما سه نفر از فرط خجالت و سرافکندگی می خواهیم آب شویم و به زمین برویم. ما می دانیم چه سر و وضعی داریم: هم یکدیگر را می بینیم و هم گاهی انعکاس صورتمان را روی شیشه تمیز پنجره مشاهده می کنیم. قیافه مان مسخره و نفرت انگیز است. روز دوشنبه سر ما کاملاً بی مو است (یکشنبه ها سر زندانیان را از ته می تراشند) و شنبه کمی موی قهوه ای روی سرمان دیده می شود. رنگ چهره مان به زردی گراییده و از آنجا که آرایشگر همیشه عجله دارد، اغلب زخم های زشتی روی صورتمان مشهود است. گردنمان دراز و استخوانی است، شبیه مرغ پرکنده. لباس هایمان بطرز باور نکردنی کثیف، پر از لکه های گل، خون و چربی است. شلوار کاندل برایش کوتاه است و فقط تا زیر زانوانش را می پوشاند. به این ترتیب پاهای استخوانی و پر

مویش بیرون زده است. کت من از شانه هایم آویزان است، انگار که روی یک جا لباسی آویزان شده باشد. ما پر از شپش هستیم و مدام خودمان را می خارانیم. مجبوریم مرتب برای رفتن به توالت اجازه بگیریم که باعث آبروریزی است. کفش های چوبی ما که لایه های گل خشک شده و گریس رویش چسبیده، صدای آزاردهنده ای تولید می کند.

ما به بوی تنمان عادت کرده ایم اما دخترها خیر، و از هیچ فرصتی برای یادآوری آن به ما فروگذار نمی کنند. بوی ما بوی بد کسانی نیست که خودشان را نظافت نمی کنند، بلکه بوی هفتلینگ است، بوی خفیف، ترشیده و آزاردهنده ای که در بدو ورود به اردوگاه به مشام می رسد و در همه جا، در خوابگاه ها، آشپزخانه ها، دستشویی ها و توالت های لاگر حس می شود. فرد تازه وارد بلافاصله این بو را کسب می کند و دیگر هرگز از آن خلاص نمی شود. ما به هر تازه واردی در اردوگاه چنین خوشامد می گوییم: "چه جوان، و از همین حالا بوگندو!"

برای ما سه نفر، دخترهای آزمایشگاه موجوداتی از یک سیاره دیگر هستند. سه دختر جوان آلمانی در کنار دوشیزه لیچبا، انباردار لهستانی و خانم مایر، منشی آزمایشگاه کار می کنند. پوست چهره شان نرم و سرخ و سفید است، لباس های زیبا، تمیز و جذابی به تن می کنند، موهای بلوندشان بلند و آراسته‌است، با لطافت و ادب صحبت می کنند و به جای نظافت آزمایشگاه که کارشان است، در گوشه ای سیگار می کشند، نان و مربا می خورند، ناخن هایشان را سوهان می کشند،

بسیاری از وسایل شیشه ای آزمایشگاه را می شکنند و سر ما خراب می کنند، و وقتی جارو می کشند، جارو را روی پاهای ما هم می کشند. آنها هرگز با ما صحبت نمی کنند و وقتی می‌بینند که ما کثیف و ژولیده، با کفش های چوبی مان لنگ لنگ از این سوی آزمایشگاه به آن سو می رویم، روی برمی گردانند. یک بار از دوشیزه لیچبا سوالی پرسیدم، اما او به من جواب نداد و رویش را به اشتاوینوگا چرخاند و کلماتی را به سرعت به او گفت. من متوجه جمله اش نشدم، اما به وضوح کلمه Stinkjude (یهودی کثیف) را شنیدم. خون در رگانم متوقف شد. اشتاوینوگا به من گفت برای هر گونه سوالی پیرامون کار باید مستقیماً به او مراجعه کنیم.

این دختران جوان مانند همه دختر های جوان در همه آزمایشگاه های عالم، حین کار آواز می خوانند و این غم عمیقی را بر دل ما می نشاند. آنها با هم گپ می زنند: راجع به جیره‌بندی، نامزدهایشان، خانه و خانواده شان، و تعطیلاتی که در راه است...

"تو یکشنبه می روی خانه خودت؟ من نه. مسافرت خیلی دردسر دارد!"

"من برای کریسمس می روم نزد خانواده ام. فقط دو هفته به کریسمس مانده: واقعاً امسال مثل برق گذشت. آدم باورش نمی شود!"

... امسال مثل برق گذشت. سال گذشته در همین زمان یک انسان آزاد بودم: تحت تعقیب اما آزاد. اسمی داشتم، خانواده

ای، ذهنی نقاد و جستجوگر، بدنی سالم و ورزیده. به مسائل مختلف در آینده دور فکر می کردم: به کارم، به پایان جنگ، به بدی، به خوبی، به ماهیت اشیا، به قوانین حاکم بر اعمال انسان، به کوه، به ترانه، به عشق، به موسیقی، به شعر. ایمان عمیق، تزلزل ناپذیر و احمقانه ای به سخاوت سرنوشت داشتم. برای من "کشتن" و "مردن" مفاهیم مجرد ادبی بود. روزهایم آکنده از غم و شادی بود و افسوس هر دو را می خوردم. هر روز زندگی برایم پر و مثبت بود. آینده همچون گنج بزرگی در برابرم انتظار می کشید. از آن زندگی امروز فقط توان تحمل گرسنگی و سرما برایم باقی مانده است، دیگر حتی آنقدر زنده نیستم که بدانم چگونه خودم را بکشم.

اگر به زبان آلمانی تسلط بیشتری داشتم، می توانستم تلاش کنم همه این چیزها را به خانم مایر توضیح دهم، اما او بی شک هیچ چیز را نمی فهمید، و تازه اگر مهربان و باهوش می بود، نمی توانست هم نشینی با من را تحمل کند و از من می‌گریخت، همانطور که آدم از یک بیمار لاعلاج و یک محکوم به مرگ فرار می کند. و یا شاید هم کوپنی برای نیم لیتر سوپ به من می داد.

امسال مثل برق گذشت.

آخرین نفر

کریسمس در راه است. من و آلبرتو در صف طویل خاکستری شانه به شانه پیش می رویم، به جلو خم شده ایم تا بهتر بتوانیم از باد در امان بمانیم. شب شده و برف می بارد، سر پا ایستادن کار ساده ای نیست، چه رسد به اینکه آدم بخواهد درصف درست گام بردارد: گاهی اوقات جلوی ما یک نفر پایش می لغزد و در گل سیاه می افتد. باید دقت کنیم تا به او نخوریم و جایمان را در ستون حفظ کنیم.

از وقتی به آزمایشگاه منتقل شده ام، کار من و آلبرتو از هم جدا شده است، و همیشه کلی حرف داریم که در مسیر بازگشت از سر کار به هم بزنیم. معمولاً گفتگو های ما حول مسائل سطح بالا نیست: راجع به کار، رفقا، نان و سرما صحبت می کنیم، اما یک هفته ای است که چیز جدیدی رخ داده است: لورنزو هر شب سه تا چهار لیتر سوپ از سهمیه کارگران غیر نظامی ایتالیایی برایمان می آورد. برای حل مشکل حمل و نقل، ما مجبور شده ایم یک پاتیل حلبی تهیه کنیم که در اینجا menaschka (مناشکا) نامیده می شود. مناشکا بیشتر شبیه سطل است تا دیگ و تولید آن سفارشی است. زیلبرلوست که مسگر است این مناشکا را در ازای سه سهمیه نان برای ما تولید کرد و برای این کار از دو تکه ناودان استفاده نمود. مناشکا

ظرفی است محکم و پرحجم که شباهت زیادی به ظروف انسان‌های اولیه در دوران نو سنگی دارد.

در همه اردوگاه به غیر از چند یونانی هیچکس مناشکایی بزرگتر از ما ندارند. این مناشکا افزون بر منافع مادی، باعث شده که در مرتبت اجتماعی ما نیز ارتقای محسوسی ایجاد شود. مناشکای بزرگی مانند مناشکای ما همچون نشان سلحشوری و سند اشرافیت است. حالا هانری با ما نرد دوستی می ریزد و با ما به عنوان افراد برابر با خودش سخن می گوید، آلفرد با لحنی پدرانه و فروتنانه با ما صحبت می کند، و الیاس همواره دور و بر ما می پلکد، و هر چند مصرانه ما را زیر نظر دارد تا از "باند" ما سر در آورد، اما مدام از عشق و علاقه اش به ما و همبستگی‌اش با ما دم می زند و تلاش می کند دل ما را با ادای سخنان گوشخراشی که به فرانسه و ایتالیایی از جایی یاد گرفته به دست آورد، هر چند حرفهایش چیزی نیست جز مشتی اراجیف زشت. البته نباید از نظر دور داشت که هدف او از بیان این چیزها احترام گذاشتن و نزدیک شدن به ما است.

تا آنجا که به وجوه اخلاقی وضعیت جدید مربوط می شود، آلبرتو و من ناگزیر اتفاق نظر داشتیم که این اوضاع مایه مباهات نیست اما به سادگی می توان آن را به اشکال مختلف توجیه‌کرد. وانگهی، نفس این که اکنون موضوعات جدیدی برای صحبت داریم دستاوردی است درخور توجه.

با آلبرتو در باره طرحمان برای خرید یک مناشکای دیگر صحبت می کنم. اگر دو مناشکا داشته باشیم دیگر خواهیم توانست

فقط یک بار در روز به گوشه خلوتی از صحن کارخانه که محل قرارمان با لورنزو است برویم و هر بار مناشکای خالی را با مناشکای پر تعویض کنیم. در باره لورنزو و نحوه پاداش دادن به او صحبت می کنیم. اگر روزی به ایتالیا بازگشتیم، البته که هر کاری از دستمان ساخته باشد برای او خواهیم کرد، اما صحبت از آینده در چنین شرایطی چه فایده ای دارد؟ ما باید بلافاصله برای او کاری بکنیم: به عنوان مثال می توانیم کفش او را در کفاشی لاگر که رایگان است تعمیر کنیم (از تناقض های زندگی در لاگر یکی هم این بود که در اردوگاه مرگ رسماً همه چیز مجانی ارائه می شد). آلبرتو تلاش خواهد کرد این کار را به کمک دوستش که مسئول کارگاه کفاشی است انجام دهد. شاید چند لیتر سوپ برای این کار کفایت کند.

همچنین در باره سه رشته "عملیات" دیگری که طراحی کرده‌ایم صحبت می کنیم و هر دو معتقدیم که رازداری حرفه ای آشکارا حکم می کند که این موضوع را با هیچکس در میان نگذاریم: البته باید از این بابت افسوس خورد، چرا که اگر می‌شد سایرین را در جریان گذاشت ارج و منزلت ما در اردوگاه به شدت ارتقا می یافت.

نخستین عملیات زاده نبوغ من است. من می دانستم که رییس بلوک شماره 44 جارو کم دارد و به همین خاطر یکی از جاروها را از صحن کارخانه دزدیدم: تا اینجا چیز عجیبی رخ نداده‌است. مشکل قاچاق جارو به داخل لاگر هنگام بازگشت از سر کار بود. من راه حلی برای این کار ابداع کردم که به گمانم

بی سابقه بود. من دسته جارو را از سرش جدا کردم، سپس دسته را با اره دو تکه کردم و قسمت های مختلف جارو را جداگانه به اردوگاه منتقل نمودم (دسته جارو را که دو تکه کرده بودم زیر شلوار به پایم بستم). در لاگر همه قطعات را به کمک یک قطعه حلب و یک چکش و چند میخ سوار کردم. تمامی عملیات چهار روز وقت گرفت.

برخلاف بیمی که داشتم، مشتری نه فقط جاروی مرا بی ارزش قلمداد نکرد، بلکه با شگفتی آن را به چند تن از دوستانش نشان داد و آنها هم به من سفارش "همین مدل جارو" را دادند.

آلبرتو، اما، طرح های دیگری در سر می پروراند. نخستین کارش تکمیل "عملیات سوهان" بود و دو بار آن را با موفقیت به اجرا گذاشت. در این عملیات، آلبرتو به انبار ابزارآلات می رود و یکی از سوهان های بزرگ را نشان و آن را از انباردار درخواست می کند. انبار دار در دفتر ثبت کرایه ابزار شماره آلبرتو را یادداشت می کند و جلوی آن می نویسد: "سوهان". آلبرتو یک راست سوهان را نزد یک غیر نظامی قابل اعتماد می برد (او یک خلافکار دوست داشتنی از اهالی تریست ایتالیا است که در حقه بازی کسی روی دستش نمی تواند بلند شود و بیشتر از روی عشق به هنر حقه بازی به آلبرتو کمک می کند تا از سر منفعت یا نوع دوستی). فرد غیرنظامی بدون هیچ مشکلی سوهان بزرگ را در بازار آزاد با دو سوهان کوچکتر تاخت می زند. آلبرتو یکی از سوهان ها را به انباردار برمی گرداند و دومی را می فروشد.

آلبرتو اخیراً با شاهکار بدیع و منحصر به فردی، دستاوردهای قبلی خودش را به تارک جدیدی رسانده است. ابتدا باید توضیح‌دهم که چند هفته است که وظیفه خاصی به او محول‌شده است: صبح در صحن کارخانه به او یک سطل و انبردست،پیچ گوشتی و صدها برچسب مقوایی به رنگ های مختلف می دهند که باید آنرا روی گیره های کوچکی سوار کند و لوله های طولانی و متعدد آب گرم، آب سرد، بخار، گاز، هوای فشرده، مازوت، خلاء و غیره را که از هر طرف در بخش پلیمر کشیده شده، اتیکت بزند. حال به موضوع دیگری می پردازیم که در ظاهر با این یکی کاملاً بی ربط است (اما مگر نه این است که نبوغ یعنی کشف یا ایجاد ارتباط میان پدیده های به ظاهر بی ربط؟) باید در نظر داشت که برای همه ما هفتلینگ ها دوش گرفتن کاری است ناخوشایند، به دلایل متعدد (آب کمی از لوله‌ها می چکد و یا یخ است یا جوش، رختکنی وجود ندارد، حوله یا صابونی در کار نیست و هنگام غیبت اجباری به راحتی وسائلمان را می دزدند). از آنجا که دوش گرفتن اجباری است، روسای بلوک ها نیاز به یک سیستم کنترل دارند تا بتوانند ناقضان این ضابطه را مجازات کنند. به این منظور اکثر اوقات، یکی از افراد مورد اعتماد رییس بلوک جلوی در سالن دوش می ایستد و به بدن هر کس که از در خارج می شود، دست می زند: هر کس بدنش خیس باشد یک بلیط دریافت می کند و هر کس بدنش خشک باشد با باطوم به او پنچ ضربه می زند. فردای آن روز، تنها

کسانی که بلیط داشته باشند می توانند جیره نان خود را دریافت کنند.

این بلیط ها توجه آلبرتو را به خود جلب کرد. معمولاً این بلیط ها از کاغذ معمولی درست شده و فردای آنروز مچاله، خیس و غیرقابل شناسایی می شوند. آلبرتو آلمانی ها را می شناسد و روسای بلوک همگی یا آلمانی هستند یا توسط آلمانی ها آموزش دیده اند: آنها شیفته نظم، سیستم سازی و دیوان سالاری می باشند و هر چند موجودات خشن و رذلی هستند، اما مانند کودکان از اشیای براق و رنگارنگ خوششان می آید.

حال بنگرید که آلبرتو چگونه این دو پدیده ظاهراً بی ربط را به‌هم جوش داد و از آن سود برد. او بطور سیستماتیک یک سری برچسب همرنگ را از سر کار می دزدید و به لاگر می آورد. از هر برچسب او به کمک سوراخ کنی که من از آزمایشگاه برایش آوردم سه اتیکت کوچک دایره ای شکل دست می کرد. وقتی تعداد اتیکتها به 200 عدد رسید (یعنی تعداد افراد یک سوله)، او نزد رییس بلوک رفت و "کالای ویژه" خودش را به بهای ده جیره نان (پرداخت به صورت اقساط) به او عرضه کرد. مشتری با مسرت از این پیشنهاد استقبال کرد و آلبرتو اکنون صاحب کالای ارزشمندی است که مد روز است. او به هر سوله رنگ خاص خودش را عرضه می کند. می شود تضمین کرد که همه روسای بلوک مشتری او خواهند شد چرا که هیچیک نمی خواهد از همرتبه هایش عقب بیافتد و خسیس یا واپس گرا دیده شود. مهمتر این که آلبرتو نیازی ندارد نگران رقیبان احتمالی در این کار

باشد چرا که مواد اولیه این کار در انحصار خودش است. آیا این طرح او قابل تحسین نیست؟

ما، محصور میان تاریکی آسمان و گل جاده، راجع به همین چیزها صحبت می کنیم و از روی این گودال و آن گودال می پریم. راه می رویم و حرف می زنیم. من دو کاسه خالی را حمل می‌کنم و آلبرتو شاد و خندان مناشکای پر از سوپ را. بار دیگر صدای مارش گروه موزیک به گوش می رسد، مراسم Mützen ab در جریان است: همه کلاهشان را در برابر ماموران اس اس از سر بر می دارند، شعار "Arbeit macht Frei" (کار رهایی می آورد) تکرار می شود و کاپو اعلام می کند: "کماندوی 98، شصت و دو هفتلینگ، شمارش درست". اما ستون متفرق نمی شود و قدم رو تا میدان حضور و غیاب ادامه می یابد. آیا قرار است در آنجا حضور و غیاب کنند؟ حضور و غیابی در کار نیست. ما در نور تند نورافکن ها سایه آشنای چوبه دار را می بینیم.

به مدت یک ساعت دسته های مختلف به صورت قدم رو از سر کار برمی گردند و کفش های چوبی شان روی برف یخ زده تلق تلق صدا می دهد. وقتی همه کماندوها در میدان مستقر شدند، گروه موزیک ناگهان خاموش شد و صدای زمخت یک آلمانی به همگان دستور داد ساکت شوند. وقتی سکوت کامل حاکم شد، صدای آلمانی دیگری برخاست و به مدت طولانی با عصبانیت در فضای تاریک و خصمانه سخن گفت. سرانجام محکوم در زیر نور کورکننده نورافکن ها ظاهر شد.

این مراسم پرطمطراق و سنگدلانه برای ما تازگی ندارد. از زمان ورودم به اردوگاه تاکنون شاهد سیزده اعدام بوده ام. اما در موارد قبلی علت اعدام جرایم عادی نظیر دزدی از آشپزخانه، خرابکاری و اقدام جهت فرار بوده است. این بار، اما، جرم متفاوتی در میان است.

ماه گذشته یکی از کوره های جسد سوزی در بیرکناو منفجرشد. هیچکس در میان ما نمی داند (و شاید هرگز ندانیم) که این ماجرا دقیقاً به چه ترتیب اتفاق افتاد: شایع بود که این کار توسط افراد "زوندرکماندو" (یگان ویژه) صورت گرفت. اینها زندانیانی هستند که در اتاق گاز و کوره های جسد سوزی به کارگمارده می شوند و آلمانی ها به تدریج آنها را هم به قتل می‌رسانند. آلمانی ها همیشه افراد این کماندو را با وسواس خاصی از مابقی زندانیان جدا نگهداری می کنند. به هر حال واقعیت این است که در بیرکناو، چند صد مرد که همچون ما بردگانی بی دفاع و درمانده بودند، درون خود این توان را یافتند که دست به عمل بزنند و ثمره نفرت خود را به بار بنشانند.

مردی که امروز در مقابل ما به دار کشیده خواهد شد در این شورش دست داشت. گفتند که او با شورشیان بیرکناو در ارتباط بوده است و به اردوگاه ما سلاح قاچاق کرده و قصد داشت همزمان در اینجا نیز شورشی بر پا کند. او قرار است امروز دربرابر چشمان ما کشته شود، و شاید آلمانی ها نمی فهمند که این مرگ منحصر به فرد، مرگی که تنها برای این مرد در نظر گرفته‌شده، برای او افتخار می آفریند و نه بد نامی.

در پایان سخنرانی افسر آلمانی، که هیچکس از آن سر درنمی‌آورد، همان صدای زمختی که مراسم را شروع کرد، طنین‌انداز می شود:

"Habt ihr verstanden?”

"آیا فهمیدید؟"

چه کسی جواب داد: “Jawohl” (بله قربان)؟ هیچکس و همه‌کس: گویی انقیاد شوم ما موجودیت مستقلی پیدا کرده و به یک صدای دستجمعی بالای سر ما تبدیل شده بود. اما همه ما فریاد مردی را که در آستانه مرگ بود، شنیدیم، فریادی که سپرهای ضخیم و کهنه بی تفاوتی و تسلیم طلبی را می‌شکافت و به هسته مرکزی انسانیت که همچنان در یکایک ما زنده بود اصابت می کرد:

"Kamarade, ich bin der Letz !"

"رفیقان، منم آخرین نفر!"

ای کاش می توانستم بگویم که از میان این توده خاموش، این گله حقیر، صدایی برخاست، پچ پچی در افتاد، کلامی در تایید اعدامی گفته شد. اما نه، هیچ اتفاقی نیافتاد. ما سر پا ماندیم، خمیده و خاکستری، سرها افکنده، و سرمان را بالا نیاوردیم تا زمانی که آلمانی ها دستور دادند چنین کنیم. دریچه زیر پای اعدامی باز شد و اندامش را ارتعاشی هولناک فرا گرفت. دسته موزیک نواختن مارش را از سر گرفت، ما را بار دیگر به خط کردند و از برابر جسم نیمه جان اعدامی رژه رفتیم.

پای چوبه دار، ماموران اس اس با بی تفاوتی عبور ما را نظاره می کنند: کارشان تمام شده و واقعاً هم تمام شده است. حالا روس ها می توانند بیایند: دیگر در میان ما مرد قدرتمندی وجودندارد، آخرین آنها اینک بالای سر ما به دار کشیده شده، و برای مابقی چند متر طناب کفایت می کند. روس ها حالا می توانند بیایند: آنها فقط ما را خواهند یافت، بردگان و رمق در رفتگانی که سزاوار مرگ غیرمسلحانه ای هستند که در انتظارشان است.

نابود کردن یک انسان کار دشواری است، تقریباً به دشواری خلق او: این کار نه آسان بوده و نه سریع، اما شما آلمانی ها به آن نایل آمدید. و ما اینجا ایستاده ایم، مطیع و فرمانبر زیر چشمان شما، از جانب ما نباید دیگر ترسی به خود راه دهید: نه عمل قهرآمیزی، نه کلام چالش انگیزی و نه حتی نگاه قضاوت کننده‌ای.

من و آلبرتو به سوله باز گشتیم، اما نمی نتوانستیم در چشم هم نگاه کنیم. آن مرد، مرد سرسختی بود، بی شک از فلز دیگری، فلزی متفاوت از ما، ساخته شده بود، چرا که همین شرایطی که ما را خرد کرده است، نتوانست او را خم کند.

چرا که ما نیز در هم شکسته و مغلوبیم، ولو این که توانسته باشیم خودمان را با شرایط انطباق دهیم، ولو این که یاد گرفته‌باشیم غذا به دست آوریم و در مقابل خستگی و سرما مقاومت کنیم، ولو این که روزی به خانه مان باز گردیم.

مناشکا را روی تخت گذاشتیم و آن را نصف کردیم. خشم روزانه ناشی از گرسنگی حالا فرو نشسته است و اینک شرم است که امان مان نمی دهد.

داستان ده روز

وقتی که در تاریخ 11 ژانویه 1945 من تب سرخ گرفتم و بار دیگر در کا – ب بستری شدم، ماه ها بود که صدای خفه توپخانه روسها گه گاه از دوردست به گوش می رسید. مرا در Infektionsabteilung (بخش بیماری های عفونی) بستری‌کردند: یک اتاق کوچک و بسیار تمیز که در آن ده تخت دوطبقه، یک کمد، سه چهارپایه و یک سطل تمیز برای رفع حاجت گذاشته‌بودند. همه اینها در یک فضای سه در پنج متری جا داده‌شده بود.

رفتن به تخت های فوقانی دشوار بود چرا که نردبانی وجودنداشت. به همین خاطر وقتی حال بیماری وخیم می شد، او را به طبقه پایین منتقل می کردند.

من وقتی بستری شدم، سیزدهمین نفر این اتاق بودم. در میان آنها چهار نفر، یعنی دو "زندانی سیاسی" فرانسوی و دو جوان یهودی مجارستانی،مانند من تب سرخ (یا مخملک) داشتند. سه نفر مبتلا به دیفتری و دو نفر مبتلا به تیفوس (حصبه) بودند. یکی از بیماران این بخش هم دیگر باد سرخ در ناحیه صورت گرفته بود که مشمئزکننده بود. دو نفر آخر بیش از یک بیماری داشتند و از نظر جسمانی به غایت ضعیف بودند.

من تب شدیدی داشتم. شانس آوردم که به من یک تخت مجزا دادند. با آرامش روی آن دراز کشیدم، چون می دانستم که اجازه دارم از چهل روز قرنطینه و در نتیجه چهل روز استراحت برخوردار شوم و در عین حال احساس می کردم همچنان قوت کافی در بدنم باقی مانده تا از آثار سوء تب سرخ یا از گزینش‌های بعدی در امان بمانم.

از آنجا که دیگر راه و روش زندگی در اردوگاه را خوب می‌شناختم، موفق شده بودم همه دارایی های شخصی ام را با خودم بیاورم، از جمله یک کمر بند که با سیم های برق به پیچیده درست شده بود، یک قاشق، یک چاقو، یک سوزن و سه رشته نخ، پنج دکمه و بالاخره هجده سنگ فندک (چخماق) که از آزمایشگاه دزدیده بودم. از هر یک از این سنگ ها که با صبر و حوصله با چاقو روی آن کار شده بود، می شد سه سنگ کوچکتر مناسب برای فندک معمولی به دست آورد. هر یک از این سنگ ها معادل شش تا هفت جیره نان ارزش داشت.

چهار روز را در آرامش گذراندم. بیرون برف می بارید و هوا بسیار سرد بود، اما درون اتاق را گرم کرده بودند. به من مقادیر زیادی سولفامید می دادند، حالت تهوع شدید داشتم و نمی توانستم چیزی بخورم، میل به صحبت هم نداشتم.

دو فرانسوی مبتلا به تب سرخ مردان خوش مشربی بودند. آنها اهل ووژ در شمال شرق فرانسه بودند و چند روز پیشتر با کاروان عظیمی از غیر نظامیان وارد اردوگاه شده بودند. آلمانی‌ها هنگام عقب نشینی از منطقه لورن، این غیر نظامیان را دستگیر

و روانه اردوگاه کرده بودند. نفر بزرگتر آرتور نام داشت، یک کشاورز کوتاه قد و لاغر. نام آن یکی که در تخت کنار او می‌خوابید، شارل بود. شارل معلم بود و سی و دو سال داشت. به جای یک پیراهن معمولی به او یک جلیقه بافتنی داده بودند که بطرز مضحکی برایش کوتاه بود.

روز پنجم آرایشگر نزد ما آمد. یک یونانی اهل سالونیک بود. او فقط به گویش زیبایی از اسپانیایی که خاص یهودیان یونان بود صحبت می کرد، اما از همه زبان های رایج در اردوگاه چند کلمه‌ای بلد بود. اسمش اسکنازی بود و سومین سالش را در اردوگاه می گذراند. نمی دانم چگونه توانسته بود پست آرایشگر کا – ب را به دست آورد، زیرا نه زبان آلمانی بلد بود و نه لهستانی و فرد آنچنان خشنی هم نبود. قبل از این که وارد اتاق ما شود، صدایش را شنیدم که داشت با یکی از پزشکان هموطنش با لحنی پر شور گپ می زد. در چهره اش حالت عجیبی را احساس می کردم، اما از آنجا که شکل و شمایل مردمان جنوب شرق اروپا با ما متفاوت است، نمی توانستم تشخیص بدهم که می ترسد، خوشحال است و یا مضطرب. او مرا می شناخت و یا لا اقل می دانست که ایتالیایی هستم.

وقتی نوبت اصلاح من رسید، با دشواری از تختم پایین آمدم و به ایتالیایی از او پرسیدم: تازه چه خبر؟ او ناگهان اصلاح مرا متوقف کرد، با حالتی جدی و پر رمز و راز چشمکی زد، با چانه‌اش به سوی پنجره اشاره کرد و با دستش غرب را نشان داد و گفت:

“Morgen, alle Kamarade weg.” (به آلمانی دست و پا شکسته: فردا همه رفقا می روند)

لحظه ای با چشمان درشتش به من خیره شد، گویی انتظار واکنشی از طرف من را داشت و سپس افزود: “todos, todos” (به اسپانیایی: همه، همه) و کارش را از سر گرفت. او از سنگ‌های فندک من با خبر بود و مرا با نوعی ظرافت خاص اصلاح می کرد.

این خبر در من هیچ احساس مستقیمی را برنیانگیخت. ماه ها بود که دیگر نه درد، نه خوشحالی و نه ترسی را احساس نمی کردم، الا در همان حالت منفک و دور که خاص لاگر است و می توان آن را شرطی توصیف کرد. به خودم گفتم که اگر احساساتم مثل قدیم عمل می کرد، باید از شنیدن این خبر به غایت هیجان زده می شدم.

من در این زمینه افکار روشنی داشتم. من و آلبرتو از مدت ها قبل پیش بینی می کردیم که تخلیه اردوگاه و آزادسازی آن خطراتی به همراه خواهد داشت. وانگهی خبری که اسکنازی اعلام کرد در حقیقت تایید شایعه ای بود که از چند روز پیش همه جا پیچیده بود: روس ها در سنتوشوا در صد کیلومتری شمال ما و در زاکوپان در صد کیلومتری جنوب ما مستقر شده اند و در بونا آلمانی ها مشغول کار گذاشتن مینهای تخریبی هستند.

من به چهره یک به یک هم اتاقی هایم نگاه کردم: واضح بود که صحبت با آنها در این باره بی فایده است. لابد در پاسخ به من

می گفتند: "خوب که چی؟" همین و بس. اما فرانسوی ها فرق داشتند، چرا که تازه وارد بودند.

به آنها گفتم: "شنیدید؟ فردا اردوگاه را تخلیه خواهند کرد."

آنها با سوالاتشان مرا کلافه کردند: کجا؟ پیاده؟ حتی بیماران را هم تخلیه خواهندکرد؟ حتی آنهایی را که قادر به راه رفتن نیستند؟

آنها می دانستند که من از زندانیان قدیمی این اردوگاه هستم و زبان آلمانی را می فهمیدم و می پنداشتند که در این مورد بیش از آنچه بروز می دهم، اطلاعات دارم.

من چیز بیشتری نمی دانستم و همین را به آنها گفتم، اما آنها همچنان به سوالاتشان ادامه می دادند. چه حماقتی! البته آنها فقط یک هفته بود که وارد لاگر شده بودند و هنوز نمی دانستند که کسی در اینجا سوال نمی کند.

بعد از ظهر، پزشک یونانی نزد ما آمد و اعلام کرد که حتی در میان بیماران هر کس قادر به راه رفتن باشد، کفش و لباس دریافت کرده و فردا با افراد سالم عازم یک راه پیمایی بیست کیلومتری خواهند شد. مابقی در کا - ب خواهند ماند و از میان بیمارانی که وضعشان چندان وخیم نیست چند نفری به عنوان پرسنل کمکی انتخاب خواهند شد.

پزشک به نحو غیر معمولی سرحال بود و مست به نظر می‌رسید. من او را می شناختم، مردی با فرهنگ، با ذکاوت، جاه طلب و حسابگر بود. او در ادامه صحبت هایش گفت که قرار

است به همه بدون استثنا سه سهمیه نان بدهند. این امر باعث خوشحالی بیماران شد. ما سوال کردیم که چه بر سر ما خواهدآمد. جواب داد که به احتمال قوی آلمانی ها ما را به حال خودمان رها خواهند کرد. در پاسخ به این که آیا ما را خواهندکشت، او گفت: نه، فکر نمی کنم ما را بکشند. هیچ تلاشی نمی کرد که از ما پنهان کند که به عکس این امر باوردارد: حتی سرحال بودنش هم بدشگون می نمود.

او پیشاپیش خودش را برای راهپیمایی مجهز کرده بود. به محض اینکه پزشک از اتاق خارج شد، دو جوان مجاری با هیجان به حرف زدن با یکدیگر پرداختند. دوره نقاهت آنها تقریباً به پایان رسیده بود اما هنوز بسیار ضعیف بودند. روشن بود که آنها از ماندن با بیماران واهمه داشتند و تصمیم گرفتند با سایرین بروند. مسئله استدلال و منطق نبود: اگر من هم آنقدر ضعیف نشده‌بودم به اغلب احتمال از غریزه دنباله روی گله پیروی می‌کردم و با آنها می رفتم. وحشت حالتی است به شدت مسری و واکنش بلافصل آن این است که فرد را به تلاش برای فرار وادارد.

پشت دیوار های اتاق ما، صدای ولوله غریبی از اردوگاه به گوش می رسید. یکی از مجاری ها برخاست و از اتاق خارج شد و نیم ساعت بعد با انبوهی لباس پاره و ژنده بازگشت. بی شک اینها را از انبار لباس هایی که باید گندزدایی می شدند، آورده‌بود. او و دوستش با شتابی بیمارگونه لباس ها را روی هم بر تن می کردند. واضح بود که این عجله به این خاطر است که

قبل از اینکه ترس تردیدی در دل آنها بیافکند، قضیه را فیصله‌دهند. آنها دیوانه بودند که می پنداشتند ولو برای یک ساعت می توانند راهپیمایی کنند. بقدری ضعیف بودند که در برف با این کفش های پاره که در لحظه آخر پیدا کرده بودند، به هیچ وجه نمی توانستند دوام بیاورند. تلاش کردم این موضوع را به آنها حالی کنم، اما بدون هیچ پاسخی به من زل زدند. چشمان آنها مانند چشمان یک حیوان وحشت زده بود.

یک آن به ذهنم خطور کرد که شاید حق با آنها باشد. آنها با دستپاچگی از پنجره بیرون رفتند و در تاریکی شب مثل دو بقچه بد قواره سنکدری می خوردند و می رفتند تا این که محو شدند. آنها دیگر باز نگشتند، اما بعدها خبردار شدم که چون قادر به راه پیمایی نبودند، ماموران اس اس در همان ساعت اول آنها را با شلیک گلوله از پا در آورده بودند.

روشن بود که من نیز نیاز به یک جفت کفش داشتم: اما یک ساعتی طول کشید تا بتوانم بر تهوع، تب و بی تحرکی غلبه‌کنم. در راهرو یک جفت کفش پیدا کردم (زندانیان سالم انبار کفش کا – ب را غارت کرده و بهترین کفش ها را برده بودند. در عوض کفش های پاره با کف سوراخ در هر گوشه ای پیدا می شد.) درست در همان لحظه به کوزمان برخوردم، او از اهالی آلزاس بود. در زندگی عادی او خبرنگار آژانس رویتر در شهر کلرمون فران فرانسه بود: او نیز هیجان زده و شاد بود. به من گفت: "اگر تو بر حسب تصادف زودتر از من به شهرت رسیدی، به شهردار متس نامه بنویس و بگو من در راه بازگشتم."

معروف بود که کوزمان با برجستگان اردوگاه روابط خوبی دارد. از این رو خوش بینی او علامت مثبتی بود و من با توسل به آن خودم را قانع کردم که تصمیمی که در ماندن در اردوگاه گرفتم درست بوده است. کفش ها را پنهان کردم و به تختم برگشتم.

پاسی از شب گذشته بود که پزشک یونانی دوباره نزد ما آمد، با یک کوله پشتی روی شانه هایش و یک کلاه پشمی روی سرش. یک رمان فرانسوی روی تخت من انداخت و گفت: "بگیر، این کتاب را بخوان ایتالیایی. وقتی همدیگر را دیدیم آنرا به من پس بده."

تا امروز از او بخاطر بیان چنین عباراتی نفرت دارم. او می دانست که ما محکوم به فنا هستیم.

سر انجام آلبرتو آمد تا با نقض ضوابط از آن سوی پنجره با من خداحافظی کند. ما جدانشدنی بودیم: همان "دو ایتالیایی" که زندانیان خارجی اغلب اسم هایمان را با هم اشتباه می کردند. شش ماه بود که در یک تخت با هم می خوابیدیم و حتی یک مثقال خوراکی اضافی را که با هزار بدبختی به دست می‌آوردیم، با هم تقسیم می کردیم. اما آلبرتو وقتی بچه بود، مخملک گرفته بود و من نتوانستم به او این بیماری را بدهم. از این رو او رفت و من ماندم. در لحظه خداحافظی جملات زیادی با هم رد و بدل نکردیم: بارها با هم صحبت کرده بودیم و فکر نمی کردیم مدت طولانی از هم دور بمانیم. او کفش های چرمی خوب و با دوامی پیدا کرده بود: آلبرتو از آن سنخ افرادی بود که هر چه بخواهند سریع دست و پا می کنند.

او نیز سر حال و مطمئن بود، مانند همه کسانی که عازم بودند. این هم قابل درک بود: همه در انتظار چیز جدید و بزرگی بودند، سرانجام قدرتی به غیر از قدرت آلمان را در اطرافمان حس می کردیم، احساس می کردیم که از هر سو این جهان جهنمی که آلمانی ها ساخته بودند در حال ویرانی است. دستکم افراد سالم که به رغم خستگی و گرسنگی هنوز قادر به حرکت بودند، چنین احساسی داشتند. اما روشن است که هر کس که دیگر رمقی برایش نمانده، هر کس که برهنه و یا بدون کفش است، به گونه دیگری فکر می کند و مسائل را حس می کند. چیزی که همه اذهان ما را به خودش مشغول کرده بود احساس فلج کننده عجز کامل در دستان سرنوشت بود.

همه زندانیان سالم (به استثنای چند نفر دور اندیش که در لحظه آخر لباسشان را در آورده و خودشان را در تخت های درمانگاه پنهان کردند) شامگاه 18 ژانویه 1945 از اردوگاه خارج شدند. شمارشان حدود بیست هزار نفر بود و از اردوگاه های مختلف آمده بودند. از این جمع تقریباً هیچکس جان سالم به در نبرد: همه آنها حین راه پیمایی جان باختند: آلبرتو هم در میان این قربانیان بود. شاید کسی روزی داستان آنها را به رشته تحریر در آورد.

ما ماندیم، در تختهایمان، یکه و تنها با بیماری هایمان، در وضعیتی که میل به سکون در ما بر ترس می چربید.

در کل درمانگاه شاید تعداد ما به هشتصد نفر می رسید. در اتاق ما، بیش از یازده نفر بودیم و هر یک تخت جداگانه ای

داشتیم، به غیر از شارل و آرتور که کنار هم می خوابیدند. در لحظه ای که این ماشین عظیم که لاگر نام داشت برای همیشه از حرکت باز ایستاد، برای ما ده روز زندگی خارج از این جهان و زمان آغاز شد.

18 ژانویه. شب تخلیه اردوگاه، آشپزخانه ها هنوز فعال بودند و فردای آنروز برای آخرین بار به ما در درمانگاه سوپ دادند. موتورخانه حرارت مرکزی از کار افتاده بود اما هنوز کمی گرما در سوله ها باقی مانده بود. با این حال با گذشت هر ساعت درجه هوا پایین می رفت و مشخص بود که چیزی نمانده که سرما دمار از روزگارمان برآورد. بیرون دمای هوا دستکم بیست درجه زیر صفر بود. با این حال اکثر بیماران جز یک پیراهن چیزی بر تن نداشتند، و برخی همان را هم نداشتند.

هیچکس نمی دانست سرنوشت ما چه خواهد شد. چند مامور اس اس باقی مانده بودند و در برخی برج های نگهبانی هنوز آلمانی ها حضور داشتند.

حوالی ظهر یک افسر اس اس به سوله ها سرکشی کرد. در هریک از آنها از میان غیر یهودیانی که مانده بودند یک رئیس انتخاب کرد و فوراً دستور داد تا لیستی جداگانه از بیماران یهودی و غیر یهودی تهیه شود. وضعیت بی ابهام به نظر می رسید. هیچکس متعجب نشد که آلمانی ها تا آخرین لحظه شیفتگی خود به طبقه بندی را حفظ می کنند و در عین حال هیچ یهودی نبود که واقعاً فکر کند تا فردا زنده خواهد ماند.

دو فرانسوی اتاق ما از هیچ چیز سر در نیاورده بودند و به شدت می ترسیدند. من برای آنها حرف های مامور اس اس را ترجمه کردم. ترس آنها مرا عصبانی می کرد: هنوز یک ماه از ورودشان به لاگر نمی گذشت، هنوز آنچنان گرسنگی نکشیده بودند، حتی یهودی هم نبودند، اما می ترسیدند.

باز هم میان ما نان توزیع کردند. بعد از ظهر شروع کردم به مطالعه کتابی که پزشک یونانی به من داده بود: کتاب جالبی بود. به نحو عجیبی خاطره این کتاب در ذهن من باقی مانده‌است. همچنین سرکی به بخش مجاور زدم. در پی پیداکردن پتو بودم: در آن بخش بسیاری از بیماران را مرخص کرده‌بودند و از این رو پتوهایشان بی صاحب مانده بود. تعدادی از گرم ترین پتوها را برداشتم.

آرتور وقتی دریافت که این پتوها متعلق به بخش دیسانتری است صورتش را در هم کشید و گفت: « Y avait point besoin de la dire » ("نیازی نبود که این را بگویی"). در واقع همه آنها آلوده بودند. به خودم گفتم با وجود شرایطی که پیش رو داریم، بهتر است که آدم لااقل راحت بخوابد.

شب فرا رسید اما چراغ برق هنوز روشن بود. با واهمه دیدیم که یک مامور مسلح اس اس در گوشه سوله چوبی ایستاده است. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم و ترسی احساس نمی کردم، جز بر همان سیاق منتزع و شرطی که پیشتر توضیح دادم. تا دیر وقت به مطالعه کتاب ادامه دادم.

ما ساعت نداشتیم، اما هنگامیکه همه چراغ ها خاموش شد می بایست ساعت یازده بوده باشد. پروژکتورهای برج های نگهبانی نیز خاموش شد. از دور می شد اشعه نورافکن ها را دید. در آسمان منظومه ای از نور شدید روشن شد و بی حرکت باقی ماند و زمین را نیمه روشن کرد. غرش هواپیماها به گوش می رسید.

سپس بمباران ها آغاز شد. این مسئله جدیدی نبود: از تخت پایین رفتم، پاهای برهنه ام را داخل کفش کردم و منتظر ماندم.

صدا از دوردست می آمد، شاید از شهر آشویتس.

انفجار شدیدی در نزدیکی ما به وقوع پیوست و قبل از آنکه بتوانم هوش و حواسم را باز یابم، دومین و سومین انفجار روی داد و بقدری شدید بود که پرده گوش را پاره می کرد. شیشه ها می شکستند، سوله می لرزید، قاشقی را که در شکاف دیوار گذاشته بودم به زمین افتاد.

سپس به نظر می رسید که بمباران تمام شده است. کانیولاتی، یک دهقان اهل ووژ فرانسه که هیچگاه در عمرش حمله هوایی ندیده بود، برهنه از تختش بیرون پرید، در گوشه ای کز کرده و فریاد می کشید.

چند دقیقه بعد مشخص شد که اردوگاه مورد اصابت قرار گرفته است. دو سوله در آتش می سوخت و دو سوله دیگر با خاک یکسان شده بود. البته این سوله ها خالی بودند. دهها بیمار برهنه و بیچاره که آتش سوله شان را تهدید می کرد رسیدند و

می خواستند وارد سوله ما شوند. برای ما پذیرش آنها امکانپذیر نبود، اما آنها به زبان های مختلف پافشاری می کردند، التماس می کردند و حتی ما را تهدید می کردند. مجبور شدیم پشت در را با مانع مسدود کنیم. آنها کشان کشان به طرف سوله دیگری رفتند، در حالی که نور آتش مسیرشان را روشن می کرد، با پای برهنه در برفی که ذوب می شد. پانسمان بسیاری از آنها باز شده بود و پشت سرشان کشیده می شد. آتش سوله ما را تهدید نمی کرد، مگر این که جهت باد عوض می شد.

از آلمانی ها دیگر خبری نبود. برج های نگهبانی خالی شده بود.

امروز بر این باورم که تنها بخاطر نفس وجود مکانی به نام آشویتس، هیچکس در دوران ما نباید از مشیت صحبت کند، اما شکی نیست که در آن لحظات سخت خاطره داستان های تورات درباره امداد الهی در شرایط مطلقاً فلاکت بار، مانند نسیمی از اذهان همه ما عبور می کرد.

به هیچ وجه نمی توانستیم بخوابیم. یکی از پنجره ها شکسته شده و هوا بسیار سرد بود. به خودم گفتم که باید یک بخاری پیدا و در اتاق نصب کرد و زغال سنگ، چوب و خوراکی تهیه نمود. می دانستم که همه این چیزها ضروری است اما نیروی کافی برای اینکه تنهایی بتوانم اینها را تهیه کنم نداشتم. این موضوع را با دو فرانسوی هم اتاقم مطرح کردم.

19 ژانویه. فرانسوی ها موافقت کردند. ما سه نفر دم دمای سحر از جایمان برخاستیم. احساس بیماری و عجز می کردم. سردم بود و می ترسیدم.

سایر بیماران با کنجکاوی توام با احترام به ما می نگریستند: مگر نمی دانستیم که بیماران مجاز نیستند از کا - ب خارج شوند؟ و اگر همه آلمانی ها نرفته باشند چه بلایی سرمان خواهد آمد؟ اما هیچ کس حرفی نزد: آنها خوشحال بودند که کسی هست که می خواهد چنین چیزی را امتحان کند.

دو زندانی فرانسوی هیچ شناختی از جغرافیای لاگر نداشتند، اما شارل شجاع و تنومند بود و آرتور از آن نوع حکمت عملی برخوردار بود که نزد کشاورزان یافت می شود. ما در هوای یخ و مه گرفته بیرون رفتیم و پتوهایی که دور خودمان پیچانده بودیم ما را از گزند سوز سرد در امان نگه نمی داشت.

آنچه دیدیم هیچ شباهتی به آنچه پیش از آن دیده یا شنیده بودیم نداشت.

با این که از مرگ لاگر چیزی نمی گذشت، اما مانند جسدی که مدتی از پوسیدگی آن می گذرد، داشت متلاشی می شد. آب و برقی در کار نبود، پنجره ها شکسته بود و درها در باد باز و بسته می شد، باد در تکه های فلز شیروانی که از جا در آمده بود می پیچید و زوزه می کشید، و خاکستر آتش سوزی شب گذشته را از روی زمین به هوا بلند می کرد و تا دوردست ها به پرواز در می آورد. کاری را که بمب ها نیمه تمام گذاشته بودند، انسان ها تکمیل کردند: از هر سو بیماران ژنده پوش، رنجور و

نحیفی که هنوز توان حرکت داشتند، مانند ارتشی از کرم های خاکی زمین پوشیده از یخ را اشغال کرده بودند. آنها همه سوله‌های خالی را در پی یافتن خوراکی و یا چوب گشته بودند. آنها با خشمی دیوانه وار در هر سوله ای اتاق رییس بلوک را که به طرز مضحکی تزیین شده بود، ویران کرده بودند، همان اتاقهایی را که تا شب گذشته، برای هفتلینگ های ساده منطقه ممنوعه به شمار می رفت. آنها که دچار عدم کنترل مدفوع شده بودند، همه جا را کثیف و به این ترتیب برف گرانبهایی را که تنها منبع آب برای کل اردوگاه به حساب می آمد، آلوده کرده بودند.

چند دسته از بیماران دور تا دور سوله های آتش گرفته ای که از آنها دود بلند می شد، روی زمین دراز کشیده بودند تا آخرین حرارت باقیمانده را جذب کنند. عده ای دیگر در جایی سیب زمینی پیدا کرده بودند و روی خاکسترهای گداخته آنها را کباب می کردند و با نگاه های خصمانه اطرافشان را می پاییدند. برخی آنقدر رمق داشتند که آتش فروزانی بر پا کنند و در هر ظرفی که دم دستشان بود، برف آب می کردند.

ما شتابان عازم آشپزخانه ها شدیم، اما انبار سیب زمینی تقریباً ته کشیده بود. دو گونی را پر کردیم و به آرتور سپردیم. در میان آوار Prominenzblock (بلوک برجستگان)، من و شارل بالاخره آنچه را که در جستجویش بودیم، یافتیم: یک بخاری چدنی سنگین که لوله دودکش آن همچنان قابل استفاده بود. شارل فوراً یک فرغون آورد و بخاری را روی آن قرار دادیم. او سپس کار انتقال بخاری به سوله را به من سپرد و خودش به

سرعت رفت تا گونی های سیب زمینی را دریابد. در آنجا آرتور را بی هوش پیدا می کند: او از فرط سرما از حال رفته بود. شارل گونی ها را به جای امنی منتقل کرد و سپس به کمک دوستش شتافت.

در این اثنا، من که به سختی می توانستم روی پاهایم بایستم، زور می زدم تا فرغون سنگین را هل دهم.ناگهان صدای یک موتورسیکلت را شنیدم و یک مامور اس اس را دیدم که سوار بر موتور وارد اردوگاه شد. مثل همیشه، با دیدن چهره منحوس اس اس، از وحشت و نفرت در جا خشکم زد. برای فرار خیلی دیر شده بود و بخاری را هم نمی خواستم رها کنم. طبق مقررات لاگر باید کلاه را از سر برداشته و خبردار می ایستادم. من کلاه بر سر نداشتم و پتوهایی که دور خودم پیچیده بودم دست و پایم را می گرفت. چند قدم ار فرغون فاصله گرفتم و با حالت ناشیانه‌ای سرم را خم کردم. مامور اس اس بدون اینکه مرا ببیند از کنارم رد شد و پشت یک سوله پیچید و از دید ناپدید شد. بعداً متوجه شدم که چه خطری از بیخ گوشم گذشت.

سرانجام به ورودی سوله خودمان رسیدم و بخاری را در دستان شارل گذاشتم. چنان از نفس افتاده بودم که جلوی چشمانم لکه های سیاه بزرگی رژه می رفت.

مهم این بود که بخاری را راه بیاندازیم. دستان هر سه نفر ما از کار افتاده بود و بدنه فلزی یخ زده بخاری به پوست انگشتمان می چسبید. اما در هر حال می بایست سریع بخاری را روشن می کردیم تا خودمان را گرم کنیم و سیب زمینی ها را بپزیم. این

برایمان حیاتی بود. مقداری چوب و زغال سنگ هم پیدا کرده بودیم و از سوله های سوخته کمی خاکه زغال نیمسوز با خودمان آورده بودیم.

هنگامیکه پنجره شکسته تعمیر شد و با راه افتادن بخاری اتاق کمی هوا گرفت، به نظر می رسید احساس آرامش همه را فرا گرفته باشد. در آن هنگام بود که تواروسکی (یک فرانسوی لهستانی تبار بیست و سه ساله که حصبه داشت) به بیماران دیگر پیشنهاد کرد: بیایید یک برش از سهمیه نان خودمان را به این سه کارگر بدهیم. همه افراد اتاق با نظر او موافق بودند.

یک روز قبل از این حتی تصور چنین چیزی ناممکن می نمود. قانون لاگر حکم می کرد که "نانت را بخور و اگر می توانی نان همسایه ات را هم بخور". در این قانون، قدرشناسی و سپاس جایی نداشت. نفس این که شاهد چنین رویدادی بودیم نشان می داد که لاگر مرده است.

این نخستین حرکت انسانی بود که میان ما روی داد. به اعتقاد من از آن تاریخ بود که آن دسته از ما که هنوز نمرده بودیم روند تدریجی تبدیل شدن از هفتلینگ به انسان را آغاز کردیم.

آرتور به سرعت بهبود یافت اما از آن پس همواره از قرار گرفتن در معرض سرما احتراز می کرد. او مسئولیت نگهداری بخاری، پختن سیب زمینی، تمیز کردن اتاق و کمک به بیماران را به عهده گرفت. من و شارل کارهای بیرون را با هم تقسیم کردیم. هنوز تا غروب آفتاب یک ساعت مانده بود: نتیجه مدتی جستجو در اطراف و اکناف اردوگاه کشف نیم لیتر الکل و یک قوطی مخمر

آبجو بود که کسی در برف انداخته بود. ما سیب زمینی ها را توزیع کردیم و به هر کس یک قاشق مخمر آبجو دادیم. احساس گنگی داشتم که مخمر آبجو تا حدی کمبود ویتامین را جبران می‌کند.

شب فرا رسید، در کل اردوگاه اتاق ما تنها اتاقی بود که بخاری داشت و ما از این بابت به خود می بالیدیم. بسیاری از بیماران معلول بخش های دیگر جلوی در اتاق ما ازدحام کرده بودند، اما هیکل بزرگ شارل باعث می شد که فاصله را رعایت کنند. هیچکس، نه ما و نه آنها، به این فکر نبود که تماس اجتناب ناپذیر با بیماران مبتلا به امراض مسری، ماندن در اتاق ما را به غایت خطرناک می کرد و ابتلا به دیفتری در آن اوضاع و احوال به یقین مرگبارتر از پریدن از طبقه چهارم یک ساختمان بود.

من به این خطر واقف بودم، اما ذهنم را چندان به خود مشغول نمی کرد: از مدتها قبل عادت کرده بودم که به مرگ بر اثر بیماری به عنوان یک رویداد محتمل فکر کنم، رویدادی که هیچ کاری از دست ما برای جلوگیری از آن ساخته نبود. و حتی به ذهنم هم خطور نکرد که می توانستم بروم در یک اتاق دیگر یا در سوله ای که خطر سرایت بیماری کمتر بود، مستقر شوم. بخاری که نتیجه ابتکار ما بود در اینجا قرار داشت و به همه گرما می بخشید. تخت من در اینجا بود، و در آن نقطه دیگر پیوندی انسانی میان ما یازده بیمار Infektionsabteilung برقرار شده بود.

به ندرت غرش توپخانه هم از راه دور و هم نزدیک به گوش می رسید و گاه صدای رگبار سلاح های خودکار را می شنیدیم. در

تاریکی محض که تنها نوری که می شد دید سرخی گدازه های خاکستر بود، شارل، آرتور و من نشسته بودیم و سیگار می‌کشیدیم. سیگار ها را با گیاه های خشکی که در آشپزخانه مانده بود، پیچیده بودیم. از مسائل گذشته و آینده می گفتیم. در میان این دشت بی انتها، پوشیده از یخ و مملو از کشت و کشتار، در این اتاق کوچک و تاریک پر از میکروب، احساس می‌کردیم با خود و با جهان در صلح هستیم. خستگی برای ما رمقی نگذاشته بود، اما احساس می کردیم که سرانجام کار مفیدی انجام داده ایم: شاید شبیه خداوند پس از اولین روز خلقت.

20 ژانویه. سحر شد. نوبت من بود که بخاری را روشن کنم و علاوه بر ضعف عمومی، مفصل هایم درد می کرد و هر لحظه یادآور آن بود که تب سرخ من هنوز با بهبودی فاصله زیادی دارد. از فکر بیرون رفتن در هوای یخ برای پیدا کردن آتش از سوله های دیگر رعشه بر تنم می افتاد. به یاد چخماق هایی که آورده بودم، افتادم. یک کاغذ را کمی به الکل آغشته کردم و صبورانه گرده سیاه چخماق را روی آن ساییدم و بعد با تحرک بیشتری چاقویم را روی چخماق کشیدم. سرانجام بعد از چند جرقه گرده آتش گرفت و شعله آبی کمرنگ ناشی از سوختن الکل از کاغذ بلند شد.

آرتور مشتاقانه از تختش پایین آمد و سیب زمینی پخته های شب قبل را دوباره داغ کرد و به هر نفر سه سیب زمینی داد. سپس من و شارل که همچنان گرسنه بودیم و به شدت

می‌لرزیدیم، راه افتادیم تا به جستجو در اردوگاه ویران ادامه دهیم.

ما فقط برای دو روز خوراکی (سیب زمینی) داشتیم. برای تهیه آب مجبور بودیم برف را ذوب کنیم که کار دشواری بود چرا که ظروف بزرگ نداشتیم. آنچه از آب شدن برف به جا می ماند مایع تیره و گل آلودی بود که می بایست آنرا تصفیه می کردیم.

اردوگاه در سکوت فرو رفته بود. ارواح گرسنه ای همچون ما در سطح اردوگاه پراکنده بودند و در جستجوی غذا می چرخیدند، با ریش های نتراشیده، چشمان گودرفته، اسکلت هایی پیچیده در پتوهای خاکستری. به زور خودشان را روی پایشان نگه می‌داشتند. به داخل سوله های خالی سرک می کشیدند و با انواع و اقسام چیزها خارج می شدند: تبر، سطل، ملاقه، میخ، هر چیزی که به دردی بخورد. دوراندیشان از هم اکنون در فکر تجارت پرسود با روستاییان لهستانی ساکن مناطق اطراف بودند.

در آشپزخانه دو تن از آنها بر سر چند سیب زمینی گندیده باقیمانده دعوایشان شده بود. یقه لباس های مندرس و پاره پاره یکدیگر را گرفته بودند و با حرکات آهسته و مردد که بسیار عجیب می نمود، مشت و لگد نثار دیگری می کردند و به ییدیش به همدیگر ناسزا می گفتند.

در حیاط انبار دو هیمه بزرگ کلم و شلغم (همان شلغم های بزرگ و بی طعم که قوت لایموت ما را تشکیل می داد). چنان یخ زده بودند که فقط می شد با کلنگ آنها را از هم جدا کرد. شارل و من به نوبت کلنگ زدیم و همه نیرویمان را به کار گرفتیم تا

بالاخره توانستیم پنجاه کیلو برداریم. اکتشافات ما به پایان نرسیده بود. علاوه بر یک بسته نمک ("یک کشف شگرف!") شارل یک گالن پنجاه لیتری آب در یک سوله پیدا کرد که یخ‌زده‌بود.

ما همه اینها را روی یک گاری کوچک بار زدیم (از این گاری ها قبلاً برای توزیع ارزاق سوله ها استفاده می شد و حالا تعداد زیادی از آنها در سطح اردوگاه رها شده بودند) و با مشقت بسیار از میان برف به اتاقمان بازگشتیم.

روز بعد به خوردن سیب زمینی پخته و حلقات شلغم که روی بخاری برشته شده بود اکتفا کردیم، اما آرتور وعده داد که روز بعد خوراک ابتکاری مهمی در انتظارمان است.

بعد از ظهر من به اتاق عمل سابق سری زدم تا شاید چیز به درد بخوری پیدا کنم. قبل از من حساب آنجا را رسیده بودند: غارتگران ناشی همه جا را به هم ریخته بودند. همه شیشه ها را شکانده بودند و کف اتاق پوشیده از لباس های مندرس و مدفوع و نوارهای زخم بندی بود، مثل یک جسد عریان که تغییر حالت داده باشد. اما یک چیز بود که از دید غارتگران قبلی مصون مانده بود: باطری یک کامیون. با چاقو به قطب هایش زدم و جرقه کوچک نشان می داد که باطری شارژ است.

آن شب اتاق ما روشن بود.

در تختم نشسته بودم و از آنجا می توانستم جاده را آن سوی پنجره ببینم. طی سه روز گذشته ارتش نازی موج موج از کنار ما

می گذشت: آنها در برابر پیشروی روسها فرار می کردند. خودروهای زرهی، تانکهای پانزر که برای استتار به رنگ سفید در آمده بودند، آلمانی ها سوار بر اسب، دوچرخه، پیاده، سواره، مسلح و غیرمسلح، همگی در حال فرار. در طول شب، مدتها قبل از این که تانکها را ببینیم، صدای شنی آنها را می شنیدیم.

شارل پرسید: «Ça roule encore ?» ("هنوز ادامه دارد؟")

و من می گویم: « Ça roule toujours » ("همچنان ادامه دارد.")

21 ژانویه. اما ادامه نیافت! سحر گاه 21 ژانویه، دشت در مقابل چشمان ما متروک و بی جان بود، سفید تا جایی که چشم کار می کرد، آرمیده زیر پرواز حزن آلود کلاغ ها. تقریباً ترجیح می‌دادم که هنوز هم چیزی در مقابل چشمانم تکان بخورد. حتی غیر نظامیان لهستانی هم ناپدید شده و معلوم نبود کجا مخفی شده اند. گویی باد هم متوقف شده بود. من فقط یک خواست داشتم: زیر پتو در تختم بمانم و خودم را به رمق در رفتگی تمام عیار عضلات، عصب ها و قوه اراده ام بسپارم و با بی تفاوتی یک جسد پایانی را انتظار بکشم که آمدن یا نیامدنش برایم بی اهمیت باشد.

اما شارل پیشاپیش بخاری را روشن کرده بود، شارل، این دوست فعال، اعتماد برانگیز، و سرزنده که مرا به کار فرا می‌خواند.

« Vas-y, Primo, descends-toi de là haut ; il y a Jules à attraper par les oreilles... »

("بجنب، پریمو، از آن بالا بیا پایین، باید گوش ژول را بگیری...")

"ژول" سطل توالت بود که هر صبح می بایست دسته اش را می گرفتیم و بیرون می بردیم و محتویاتش را در گودال فاضلاب خالی می کردیم: این نخستین کار روزانه ما بود و اگر در نظر داشته باشیم که وسیله ای برای شستن دست هایمان نداشتیم و در اتاق ما سه نفر مبتلا به حصبه بودند، در می یابیم که این کار چندان خوشایند نبود.

وقت آن رسیده بود که کلم و شلغمی را که آورده بودیم افتتاح‌کنیم. من دنبال چوب رفتم و شارل مشغول جمع آوری برف شد تا آب تهیه کنیم. در همین حال درون اتاق آرتور بیمارانی را که می توانستند بنشینند فراخواند تا کلم ها و شلغم ها را پوست بکنند. تاواروسکی، سرتله ،آلکاله و شنک به ندای او پاسخ مثبت دادند.

سرتله نیز یک دهقان اهل ووژ فرانسه بود، بیست سال داشت و سرحال به نظر می رسید، اما روز به روز صدایش حالت تو دماغی تری به خود می گرفت و از این واقعیت شوم خبر می داد که کسی که به دیفتری مبتلا می شود به ندرت شفا می یابد.

آلکاله یک شیشه بر یهودی از شهر تولوز بود، مردی آرام و محتاط که از باد سرخ در چهره اش رنج می برد.

شنک یک تاجر یهودی اهل اسلواکی بود. او حصبه داشت و بسیار پراشتها بود، دست مثل تواروسکی، یک یهودی فرانسوی لهستانی تبار، احمق و پر حرف، اما در جمع ما مفید، چرا که همواره خوش بینی ساطع می کرد.

در حالی که بیماران هر یک روی تخت خود مشغول پوست کندن کلم و شلغم بودند، من و شارل دنبال محلی مناسب برای عملیات آشپزی می گشتیم. کثافت وصف ناپذیری به سراسر اردوگاه سرایت کرده بود. چاه های توالت همه جا پر شده بود، چرا که طبیعتاً دیگر کسی در فکر نظافت و نگهداری آنها نبود. بیمارانی که دیسانتری داشتند و شمارشان از صد می گذشت، در هر سوراخ سنبه کا – ب کثافتکاری کرده و همه سطل ها، همه کاسه ها و همه قابلمه ها را آلوده کرده بودند. نمی شد بدون نگاه کردن به زمین یک قدم برداشت و به همین خاطر در تاریکی نمی توانستیم هیچ کجا برویم. هر چند سرما همچنان آزارمان می داد، اما فکر این که هوا گرمتر شود ما را به وحشت می انداخت: امراض به سرعت همه جا سرایت می کرد، بوی تعفن غیر قابل تحمل می شد، و مهمتر از آن، با آب شدن برف تنها منبع آب ما از بین خواهد رفت.

پس از جستجوی فراوان، سرانجام مکان مناسبی را یافتیم که در گذشته به عنوان رختشورخانه مورد استفاده قرار می گرفت و کمتر از سایر نقاط کثیف شده بود. آتش روشن کردیم تا از اتلاف وقت و مشکلات دیگر اجتناب کنیم و دست هایمان را با کلرامین که با برف قاطی کرده بودیم ضد عفونی کردیم.

این خبر که در جایی برخی مشغول پختن سوپ هستند به سرعت در میان جمعیت نیمه جان اردوگاه پیچید و انبوهی از چهره های گرسنه در مقابل در اتاق ازدحام کردند. شارل ملاقه را بلند کرد سخنان کوتاه و تندی بیان نمود که هر چند به فرانسه اما نیاز به ترجمه نداشت.

اکثریت گرسنگان متفرق شدند، اما یکی از آنها جلو آمد. او در پاریس در یک خیاطی سطح بالا کار می کرد و مبتلا به سل بود. او پیشنهاد کرد که در ازای یک لیتر سوپ، حاضر است با پتوهای باقی مانده در اردوگاه برای ما لباس بدوزد.

ماکسیم خیاط ماهری بود. فردای آن روز، من و شارل هر یک صاحب یک دست کت شلوار و یک جفت دستکش شدیم که با پارچه زمخت و چند رنگ دوخته شده بود.

شب پس از آنکه مشتاقانه سوپ را میان افراد اتاق تقسیم کردیم و همه با ولع آنرا بلعیدند، سکوت عمیق دشت ناگهان درهم شکسته شد. از روی تختمان، گوشمان را تیز کردیم تا غرش مرموز توپها را که گویی از هر طرف شلیک می شدند، بشنویم، اما خسته تر از آن بودیم که وحشت کنیم.

به این فکر می کردم که زندگی بیرون زیبا است، و بار دیگر زیبا خواهد بود و واقعاً حیف است که در این نقطه اجازه دهیم نیستی بر ما غلبه کند. بیماران خواب آلود را بیدار کردم و بعد از این که مطمئن شدم همه به حرفم گوش می دهند، ابتدا به زبان فرانسه و سپس به آلمانی شکسته بسته گفتم که ما باید فقط به فکر بازگشت به خانه هایمان باشیم و تا آنجا که در

دست ما است، باید برخی کارها را انجام داد و از برخی دیگر پرهیز کرد. هر کس می بایست با دقت از کاسه و قاشقش مراقبت کند، هیچکس نباید سوپش را به دیگری تعارف کند، هیچکس نباید جز برای رفع حاجت از تختش بلند شود. اگر کسی به چیزی نیاز داشت باید به یکی از ما سه نفر مراجعه کند. آرتور بطور خاص مسئول کنترل نظم و رعایت بهداشت شد و می بایست این امر را به خاطر می سپارد که کثیف ماندن قاشق ها و کاسه ها مرجح بود به این که حین شستن آنها، قاشق و کاسه کسی که مثلاً مبتلا به دیفتری است با کسی که حصبه دارد قاطی شود.

این احساس به من دست داد که حالا دیگر بیماران آنقدر به همه چیز بی تفاوت شده بودند که به آنچه گفتم وقعی نخواهند گذاشت، اما به پشتکار و سخت کوشی آرتور ایمان داشتم.

22 ژانویه. اگر شجاعت عبارت است از مقابله با خطری بزرگ با قلبی نازک، پس امروز صبح من و شارل شجاع بودیم. ما کاوش خود را تا اردوگاه اس اس ها که درست آن سوی سیم‌های خاردار حاوی جریان برق واقع شده، ادامه دادیم.

به نظر می رسید که نگهبانان اردوگاه مجبور شده بودند شتابزده اینجا را تخلیه کنند. روی میزها، بشقاب های نیمه پر با آشی که حالا یخ زده بود پیدا کردیم و با لذت فراوان آنرا بلعیدیم. لیوان های پر از آبجو به یخ زردرنگی تبدیل شده بود و روی صفحه شطرنج یک بازی نیمه تمام به چشم می خورد. در خوابگاه ها انبوهی اشیای ارزشمند یافت می شد.

ما یک بطری ودکا، انواع دارو، مقادیری روزنامه و مجله و چهار بالش پر قوی عالی که یکی از آنها هنوز در خانه من در تورن است، برداشتیم. شاد و بی خیال، ثمره این کاوشگری را به اتاق کوچکمان بردیم و آن را به آرتور سپردیم. شب تازه متوجه شدیم که نیم ساعت بعد در همان محل چه اتفاقی افتاده بود.

یک گروه از ماموران اس اس که احتمالاً از یگانشان جدا افتاده اما همچنان مسلح بودند، وارد اردوگاه متروک می شوند و هیجده فرانسوی را در سالن غذا خوری خاص یگان اس اس پیدا می کنند. آلمانی ها آنها را تک به تک با شلیک گلوله به پس گردنشان اعدام کردند، اجسادشان را روی برف کنار جاده ردیف کردند و رفتند. این هیجده جسد تا آمدن روس ها همانجا باقی ماند، چرا که هیچکس نا نداشت آنها را دفن کند.

وانگهی در آن نقطه در همه سوله ها، اجسادی به سختی چوب روی تخت ها آرمیده بودند و هیچکس به خودش زحمت دفن کردنشان را نمی داد. زمین چنان یخ زده بود که نمی شد گور کند. بسیاری از اجساد را در گودالی روی هم انداخته بودند اما بعد از چند روز توده اجساد از آن گودال هم بالا زد و این منظره هولناک از پنجره اتاق ما قابل رویت بود.

یک حصار چوبی باریک ما را از بخش بیماران مبتلا به دیسانتری جدا می کرد. در آنجا شمار مرده ها و افراد رو به مرگ بیداد می‌کرد. کف زمین از یک لایه مدفوع یخ زده پوشیده بود. هیچکس رمق نداشت که تختش را ترک کند و دنبال خوراکی برود و آنها که در آغاز توانسته بودند به جستجوی غذا بروند دیگر

برای کمک به دوستانشان بازنگشته بودند. در آن سوی حصار چوبی دو ایتالیایی روی یک تخت با هم می خوابیدند تا کمتر سردشان شود. من اغلب صدایشان را می شنیدم که با هم صحبت می کنند، اما از آنجا که من فقط فرانسه حرف می زدم نمی دانستند که من ایتالیایی هستم. آن روز بطور تصادفی صدای شارل را شنیدند که اسم مرا با لهجه ایتالیایی صدا می زد و از آن پس دیگر التماس و استغاثه آنها قطع نشد.

بدیهی است که با توجه به این که نسبت به آنها از نیرو و امکانات بیشتری برخوردار بودم، دلم می خواست به آنها کمکی‌کنم، حتی اگر تنها انگیزه ام این می بود که عجز و لابه‌شان را فیصله دهم. شب، هنگامیکه همه کارهای روزانه به پایان رسید، بر احساس خستگی و انزجار درونم غلبه کردم و لنگ لنگان از راهروی تاریک و متعفن گذشتم و با یک کاسه آب و باقیمانده سوپمان نزد آنها رفتم. نتیجه آن شد که از آن پس کلیه بیماران بخش دیسانتری روز و شب نام مرا با لهجه های همه زبانهای اروپا صدا می زدند و ضمن خواندن انبوهی دعاهای مختلف که هیچ از آن سر در نمی آوردم، خواهش و تمنا می‌کردند که برای آنها هم سوپ ببرم. اما از دست من کاری ساخته نبود. می خواستم بزنم زیر گریه و اگر جلوی خودم را نمی گرفتم ممکن بود به آنها ناسزا بگویم.

شب با خود تحولات بدی به همراه آورد.

لاکماکر که تختش زیر تخت من قرار داشت، پوستی بر استخوان بود. او یک یهودی هلندی، هفده ساله، قوی هیکل،

لاغر و مهربان بود. از سه ماه پیش زمین گیر شد و واقعاً نمی‌دانم چگونه با این وضعیت از گزینش جان سالم بدر برده بود. ابتدا حصبه و بعد تب سرخ گرفت. در این بین مشخص شد که از یک عارضه شدید قلبی هم رنج می برد. به قدری زخم بستر داشت که حالا دیگر فقط می توانست روی شکمش بخوابد. با این وجود اشتهای فوق العاده ای داشت. او فقط هلندی صحبت می کرد و هیچیک از ما حرف هایش را نمی فهمیدیم.

لاکماکر دو برابر بقیه سوپ کلم و شلغم خورد و شاید به همین خاطر از نیمه شب شروع به آه و ناله کرد و سپس خودش را از تخت به پایین پرت کرد. تلاش می کرد خودش را به سطل برساند اما بسیار ضعیف بود و بهمین دلیل نقش زمین شد و با صدای بلند زجه می زد.

شارل چراغ را روشن کرد (باز هم باطری به دادمان رسید) و ما به وخامت اوضاع پی بردیم. تخت لاکماکر و کف زمین آلوده شده‌بود. بوی تهوع آور در آن فضای کوچک بسته به سرعت غیر قابل تحمل می شد. ما ذخیره آب بسیار کمی داشتیم و پتو و تشک کاهی اضافه ای برای تعویض موجود نبود. پسرک بیچاره که حصبه داشت می توانست همه را آلوده کند، اما از طرف دیگر نمی شد او را تمام شب روی زمین گذاشت تا ناله کند و در بین کثافت در سرما بلرزد.

شارل از تختش پایین رفت و در سکوت لباس پوشید. در حالیکه من چراغ را گرفته بودم، او با چاقو همه قسمتهای کثیف تشک و پتو را برید. سپس لاکماکر را با لطافت مادرانه بلند کرد، او را با

کاهی که از تشک در آورده بود تا آنجا که می شد تمیز کرد و روی تختش که مجدداً مرتب کرده بود گذاشت. شارل او را روی شکمش خواباند، چرا که پسرک بی نوا تنها می توانست در این حالت بخوابد. آنگاه شارل با یک تکه حلب کف زمین را سایید و تمیز کرد و همه جا را با محلول رقیق کلرامین ضد عفونی نمود و آخر سر محلول را روی خودش ریخت.

فداکاری شارل را وقتی می شد بهتر دریافت که به درون خودم مراجعه می کردم و می دیدم که برای انجام کارهایی که او کرده بود می بایست بر چه خستگی عظیمی غلبه می کردم.

23 ژانویه. ذخیره سیب زمینی ما ته کشید. از چند روز پیش در همه سوله ها شایع شده بود که در آن سوی سیم های خاردار یک انبار بزرگ سیب زمینی در زیرزمین قرار دارد.

این اکتشاف یا حاصل زحمات یک پیش قراول ناشناخته بود و یا این که کسی از قبل بطور دقیق از محل آن با خبر بود. به هر ترتیب صبح روز 23 ژانویه یک قسمت از سیم های خاردار دور اردوگاه کنده شده بود و از این شکاف دو ستون از نفرین شدگان وارد و خارج می شدند.

من و شارل هم به راه افتادیم، در حالی که باد تندی این دشت سربین را می روبید.

شارل گفت: «Dis donc, Primo, on est dehors !» ("پریمو، ببین، ما آمدیم بیرون!")

دقیقاً به همین ترتیب بود! برای نخستین بار بود که پس از دستگیری خودم را آزاد می یافتم، بدون نگهبان مسلح، و بدون هیچ سیم خارداری میان من و خانه ام.

انبار سیب زمینی تا اردوگاه حدود چهار صد متر فاصله داشت: یک گنج واقعی. در دو خندق بسیار طولانی سیب زمینی ها را میان لایه های متناوب خاک و کاه انبار کرده بودند تا یخ نزنند. دیگر هیچکس از گرسنگی نخواهد مرد.

اما خارج کردن آنها کار ساده ای نبود. یخ سطح زمین را مثل آهن سخت کرده بود. با ضربات محکم و پیاپی کلنگ می شد این غشای سخت را شکافت و به سیب زمینی ها رسید، اما اکثر افراد ترجیح می دادند در گودالی که نفرات قبلی ایجاد کرده بودند کار کنند و همان را عمیق تر کنند و سیب زمینی ها را به همراهانشان در بالای گودال بدهند.

یک پیرمرد مجارستانی در همان نقطه توسط مرگ غافلگیر شد. جسدش مانند تجسم مادی گرسنگی همانجا افتاده بود: سر و شانه هایش زیر خاک و شکمش در برف قرار داشت و دستانش را به سمت سیب زمینی ها دراز کرده بود. بعد کسی آمد و جسد او را یک متر کنار کشید و به این ترتیب دهانه گودال را برای دیگران باز کرد.

از این نقطه وضع خورد و خوراکمان بهبود یافت. علاوه بر سیب زمینی پخته و سوپ سیب زمینی، به بیماران کوکوی سیب زمینی هم می دادیم. دستور پخت آنرا آرتور داده بود: سیب زمینی خام را با سیب زمینی های پخته و یا کمی له شده

عجین می کردیم و آن را روی یک صفحه فلزی داغ می پختیم. این کوکوها مزه دوده می داد.

سرتله که حالش مدام رو به وخامت گذاشته بود، نمی توانست از این غذاها لذت ببرد. او نه فقط صدایش دائم تودماغی‌تر می شد، بلکه آنروز نتوانست حتی یک لقمه را قورت دهد: چیزی گلویش را بند آورده بود و امکان داشت هر لقمه او را خفه کند.

سراغ پزشک مجاری رفتم که به عنوان بیمار در سوله روبرو مانده بود. به محض این که کلمه دیفتری به گوشش خورد مثل برق گرفته ها عقب پرید و به من دستور داد که از اتاق خارج شوم.

من صرفاً برای ارتقای روحیه در بینی همه روغن کافور ریختم. به سرتله اطمینان دادم که این روغن برایش مفید خواهد بود: حتی تلاش کردم خودم را هم نسبت به صحت حرفم قانع کنم.

24 ژانویه. آزادی. شکاف در سیم خاردار نماد بارزی از آزادی بود. معنایش این بود که دیگر آلمانی، گزینش ، کار، شلاق، و حضور و غیابی در کار نیست، و شاید مدتی بعد بتوانیم به خانه و کاشانه مان بازگردیم.

اما باید برای پذیرش این موضوع تلاش می کردیم و هیچکس فرصت یا حال و دماغ فکر به این مسئله را نداشت. نابودی و مرگ از هر طرف ما را محاصره کرده بود.

هیمه اجسادی که در گودال روبروی پنجره اتاق ما ریخته بودند، حالا دیگر از سطح زمین بالا زده بود. به رغم وفور سیب زمینی همه دچار ضعف فوق العاده شدید جسمی بودیم. حتی یک بیمار هم در اردوگاه رو به بهبودی نگذاشته بود در حالی که بسیاری ذات الریه و اسهال گرفته بودند. آنها که نمی توانستند تکان بخورند و یا نیرویی برایشان نمانده بود، بی حرکت روی تختشان دراز کشیده بودند. سرما آنها را کرخ کرده بود و هیچکس نمی فهمید کی مرده اند.

مابقی به غایت خسته بودند: پس از گذشت ماه ها و سال ها در لاگر، سیب زمینی نمی توانست به مردان قدرت بخشد. من و شارل بلافاصله پس از این که بیست و پنج لیتر سوپ روزانه را از رختشورخانه به اتاق منتقل می کردیم، نفس نفس زنان روی تختمان می افتادیم و در همان حال آرتور با روحیه یک کدبانوی مجرب، سوپ را میان بیماران توزیع می کرد و سه سهمیه برای "کارگران" کنار می گذاشت و کمی هم از ته دیگ را برای "ایتالیایی های بخش کناری" در نظر می گرفت.

در اتاق دیگر بخش بیماری های مسری که در مجاورت ما قرار داشت و عمدتاً مسلولین در آن قرار داشتند، اوضاع کاملاً متفاوتی حاکم بود. هر کس که توانش را داشت به سوله دیگری رفته بود و ضعیف ترین ها باقی مانده بودند و یک به یک در تنهایی جان می باختند.

یک روز صبح وارد آن اتاق شدم تا یک سوزن قرض بگیرم. یکی از بیماران روی یکی از تختهای فوقانی خرخرکنان نفس

می‌کشید. وقتی صدایم را شنید، تلاش کرد بنشیند، اما افتاد و بدنش از تخت بیرون زد و سرش به طرف من خم شد، بازوان و سینه اش بی حرکت ماندند و چشمانش سفید شده بود. نفری که در تخت زیرین بود بطور شرطی دستش را دراز کرد تا سرش را بگیرد، اما متوجه شد که آن مرد مرده است. کم کم خودش را از زیر وزن جسد کنار کشید و کالبد بی جان بر زمین افتاد و به همان شکل باقی ماند. هیچکس نمی دانست اسم او چیست.

در سوله شماره 14، اما، وقایع جدیدی رخ داده بود. این سوله به بیمارانی اختصاص داشت که بعد از عمل دوران نقاهت را می‌گذراندند و برخی از آنها کاملاً سالم بودند. آنها یک اکیپ برای عزیمت به اردوگاه اسرای جنگی انگلیسی سازمان دادند، چرا که همه فرض می کردند این اردوگاه تخلیه شده است. این عملیات بسیار موفقیت آمیز بود و اعضای هیئت اعزامی با اونیفرم نظامی انگلیسی بر تن و یک گاری پر از نعماتی که هرگز کسی ندیده بود بازگشتند: مارگارین، پودر فرنی، روغن، آرد سویا و ویسکی.

آن شب در سوله شماره 14 رقص و آواز به راه بود.

هیچکس از ما نیروی رفتن به اردوگاه انگلیسی ها در دو کیلومتری اینجا و بار زدن مواد و بازگشت به سوله خودمان را نداشت. اما بطور غیر مستقیم دستاوردهای هیئت اعزامی خیرات زیادی برای سایر افراد به همراه داشت. تقسیم ناعادلانه مواد باعث شد تا تجارت و صنعت بار دیگر رونق بیابد. در اتاق کوچک ما که به خاطر بیماری ها فضای مرگباری داشت، یک

کارگاه شمع سازی به راه افتاد. موم مذاب را در قالبهای مقوایی می ریختیم و فتیله را در اسید بوریک آغشته می کردیم. ثروتمندان سوله شماره 14 همه تولیدات ما را در جا می خریدند و در ازایش به ما روغن و آرد می دادند.

موم را من شخصاً تهیه کردم. در Elektromagazin (انبار برق) یک جعبه موم صنعتی پیدا کرده بودم و هنوز به خاطر دارم که کسانی که مرا می دیدند که جعبه را زیر بغل زده و می برم، حیران مانده بودند و فکر می کردند به سرم زده است. آنها می پرسیدند: "با آن می خواهی چکار کنی؟"

رسم است که نباید فوت و فن را بر ملا کرد: در آن لحظه داشتم به این سوال با همان جمله ای پاسخ می دادم که بارها از زبان نفرات قدیمی اردوگاه شنیده بودم، همان ها که خود را "کهنه کار" و "گرگ باران دیده" اردوگاه می دانستند و همیشه بلد بودند راه و چاه را در هر شرایطی پیدا کنند. آنها می گفتند:

“Ich verstehe verschiedene Sachen.’’

بله، من از خیلی چیزها سر در می آورم...

25 ژانویه ـ این بار نوبت سوموگی بود. این شیمیدان مجارستانی 50 ساله، بلند قد، لاغر و کم حرف بود. او نیز مانند جوان هلندی از بیماری حصبه و تب سرخ رنج می برد. شاید پنج روزی بود که یک کلمه حرف از دهانش خارج نشده بود، اما آن روز او دهانش را باز کرد و با لحن مصممی به ما گفت:

"زیر تشکم یک سهمیه نان دارم. آنرا بین خودتان سه نفر تقسیم کنید. من دیگر چیزی نخواهم خورد."

ما چیزی برای پاسخ به او نیافتیم، اما در آن زمان نان را نیز برنداشتیم. یک طرف صورتش ورم کرده بود. تا زمانی که هنوز به هوش بود، در سکوت سختی فرو رفته بود.

اما غروب آن روز و در طول شب و به مدت دو روز بی وقفه هذیان می گفت. بعد از این که آخرین بار خواب بی پایان بردگی و انقیاد را دید، شروع کرد به زمزمه کردن “Jawohl” ("بله قربان"). این را با هر نفس، بطور منظم و بی انقطاع تکرار می کرد، درست مثل یک ماشین، هزاران بار، آنقدر که دلمان می خواست او را تکان دهیم، خفه کنیم و یا دستکم وادارش کنیم کلمه دیگری را تکرار کند.

تا آن لحظه هرگز به این وضوح در نیافته بودم که مرگ یک انسان چقدر دشوار است.

بیرون سکوت فراگیر ادامه داشت. تعداد کلاغ ها بسیار زیاد شده بود و همه ما علتش را می دانستیم. دوئل توپخانه ها دیگر به ندرت به گوش می رسید.

همه به هم می گفتیم که روس ها به زودی سر و کله شان پیدا خواهد شد، اصلاً شاید همین فردا برسند. همه با صدای بلند این حرف را می زدیم، همه خاطرجمع بودیم که چنین خواهد شد، اما در اعماق هیچکس به این باور نداشت، چرا که در لاگر عادت امیدوار بودن از سر فرد می افتد و فرد دیگر حتی به

منطق خودش باور ندارد. در لاگر فکر و اندیشه کاری است عبث، برای اینکه رویدادها اغلب به گونه ای غیر قابل پیش بینی رخ می دهند. وانگهی، فکر کردن مضر است، زیرا حساسیتی را در فرد زنده نگه می دارد که خود منبع درد و رنج است و بر اساس یک قانون طبیعی و مافوق انسانی، هر گاه درد و رنج از حد مشخصی فراتر رود، قوه تفکر از کار می افتد.

همانطور که انسان از شادی، ترس و درد خسته می شود از انتظار نیز به ستوه می آید. روز 25 ژانویه هشت روز از قطع ارتباط کامل ما با جهان ددمنشی که همچنان در قید حیات بود، می‌گذشت، اما اکثر ما آنقدر خسته بودیم که دیگر تاب انتظار کشیدن را نداشتیم.

شب کنار بخاری، بار دیگر شارل، آرتور و من احساس کردیم انسان شده ایم. قادر بودیم راجع به هر چیزی صحبت کنیم. وقتی آرتور تعریف می کرد که یکشنبه ها را چطور می توان در پروانشر در منطقه ووژ به گشت و گذار پرداخت، من به وجد آمدم و وقتی من داستان متارکه و خاتمه جنگ در ایتالیا را شرح دادم و از شروع پر ابهام و یاس آور نهضت مقاومت پارتیزانی و خیانت مردی که باعث دستگیری ما در کوهستان شد گفتم، اشک در چشمان شارل حلقه زد.

در تاریکی، پشت سر و بالای سر ما، هشت بیمار از کار افتاده حتی یک سیلاب از صحبتهای ما را از دست نمی دادند، از جمله آنها که زبان فرانسه بلد نبودند. تنها سوموگی بود که مصرانه سرسپردگی خود به مرگ را تایید می کرد.

26 ژانویه. ما در جهان مرگ واشباح آرمیده ایم. آخرین آثار تمدن در اطراف ما و در درون ما ناپدید شده بود. فرآیند انحطاط حیوانی را که آلمانی های فاتح آغاز کرده بودند، آلمانی های شکست خورده به اتمام رساندند و از ما که انسان بودیم، حیوان ساختند.

آن کس که کسی را می کشد، یک انسان است. آن کس که مرتکب یا قربانی بی عدالتی می شود یک انسان است. اما کسی که چنان همه مرزهای انسانیت را در می نوردد که جسدی را کنار خودش می خواباند، دیگر انسان نیست. آن کس که در انتظار مرگ کنار دستی اش است تا بتواند سهمیه نانش را از آن خود کند، هر چند گناهی مرتکب نشده، اما بسا بیشتر از اعضای قبایل بدوی یا ددمنش ترین سادیست از الگوی انسانیت به دور است.

بخش بزرگی از احساس ما در باره موجودیتمان به قضاوت دیگران راجع به ما بستگی دارد. به همین خاطر تجربه کسی که روزهای متمادی در فضایی زندگی کرده که انسان در چشم انسان فقط یک "شیء" بوده است، از جنس تجربه انسانی نیست. ما سه نفر از این وضعیت به میزان زیادی مصون ماندیم و به این خاطر مدیون یکدیگریم. از این رو است که دوستی من با شارل یک رفاقت دیرپا خواهد بود.

اما هزاران متر بالای سر ما در شکاف توده های ابر خاکستری معجزه پیچیده نبردهای هوایی آغاز شد. بالای سر ما، ما برهنگان بیچاره و بی سلاح، مردانی متعلق به عصر ما با پیشرفته ترین تجهیزات در صدد کشتن یکدیگر بودند. حرکت ناچیز

یک انگشت می توانست یک اردوگاه را با خاک یکسان کند و هزاران نفر را بکشد، حال آن که مجموع همه تلاشها و زحمات ما نمی توانست بر حیات حتی یک نفر از ما یک دقیقه بیشتر بیافزاید.

جنگ و جدال در آسمان با رسیدن شب به پایان رسید و بار دیگر ناله های سوموگی فضای اتاق را پر کرد.

در تاریکی محض ناگهان از خواب جستم. دیگر از سوموگی که آرتور « L'pauv' vieux » ("پیر مرد بیچاره") می خواندش، صدایی بر نمی خاست: او چشم از جهان فرو بسته بود. او با آخرین نفس خودش را از تخت به پایین انداخته بود: من صدای اصابت زانوان، باسن، شانه ها و سرش بر روی زمین را شنیدم.

آرتور گفت:

« La mort l'a chassé de son lit. »

"مرگ او را از تختش بیرون راند."

ما نمی توانستیم او را شب هنگام بیرون ببریم. کاری از دستمان ساخته نبود الا این که دوباره بخوابیم.

27 ژانویه. سپیده دم. روی کف زمین توده شرم آوری از پوست و استخوان که بقایای سوموگی است، افتاده است.

کارهای عاجل تری وجود دارند: از آنجا که نمی توانیم خودمان را بشوییم، جرات نمی کنیم قبل از آشپزی و صرف غذا به او دست بزنیم. از این گذشته، شارل به درستی گفت:

« ... rien de si dégoutant que les débordements... »

"کاری مهوع تر از تخلیه وجود ندارد." منظورش سطل رفع حاجت است که باید تخلیه شود. زنده ها پر توقع تر هستند، اما مردگان می توانند منتظر بمانند. ما کارهای عادی روزانه را مثل هر روز دیگر شروع کردیم.

داشتیم با شارل جسد سوموگی را به نقطه ای نه چندان دور در اردوگاه حمل می کردیم که روس ها رسیدند. سوموگی خیلی سبک بود، برانکار را در برف خاکستری رنگ چپه کردیم.

شارل کلاهش را از سر برداشت و من از اینکه کلاه نداشتم احساس تاسف کردم.

از یازده بیمار بخش امراض مسری سوموگی تنها کسی بود که در طی این ده روز مرد. سرتله، کانیولاتی، تواروسکی، لاکماکر و درگه چند هفته بعد در بیمارستان صحرایی که روس ها در آشویتس مستقر کردند، جان باختند. (از درگه تا اینجا حرفی نزده بودم. او از صاحبان صنعت در فرانسه بود که بعد از عمل جراحی شکم دیفتری گرفت). در ماه آوریل در شهر کاتویچ با شنک و آلکاله دیدار کردم و هر دو حالشان خوب بود. آرتور نزد خانواده اش بازگشت و شارل بار دیگر حرفه معلمی را از سر گرفته است. ما نامه های مفصلی با هم رد و بدل کرده ایم و امیدوارم روزی دوباره او را ببینم.

آویلیانا – تورن دسامبر 1945 تا ژانویه 1947



همکاری کتابخانه علاء الدین و

انتشارات لومانوسکری

گامی در راستای گفتگوی فرهنگ ها

کتابخانه علاء الدین و انتشارات لومانوسکری فرانسه در تلاش برای گسترش گفتگوی فرهنگ ها بر پایه شناخت و احترام متقابل و رد هر گونه جدال بر سر خاطره ها و انکار حقایق تاریخی دست به دست هم داده اند تا با برپایی یک کتابخانه چند زبانه و با ارایه اطلاعات متقن تاریخی و فرهنگی در اختیار همگان، پلی میان فرهنگ ها بنا کنند.

انتشارات لومانوسکری از سال 2001 با ابتکار جدیدی کار خود را در دنیای نشر و توزیع کتاب آغاز کرد. این انتشارات با بهره‌گیری از فرهنگ سنتی چاپ و فن آوری های نوین، نشر کتاب به صورت کلاسیک و از طریق اینترنت را در فرانسه دگرگون نمود و در این عرصه پیشتاز محسوب می شود.

انتشارات لومانوسکری کتاب های متعددی را در زمینه های مختلف نظیر ادبیات، تاریخ و کتاب های دانشگاهی و تخصصی منتشر می کند و تا کنون 7000 جلد کتاب مرجع از 5000 هزار نویسنده به زبان های مختلف منتشر کرده است.

انتشارات لومانوسکری با همکاری با دانشگاه ها، مراکز تحقیقاتی، نهادها، بنیادها و نقش آفرینان جامعه مدنی کتابهای

ارزشمندی را به چاپ رسانده و همواره به پیمان حفظ حقوق مؤلف پایبند بوده است.

سایت پویا و زنده این انتشارات با ارائه بلوگ نویسندگان و تعامل فعال میان خوانندگان و مولفان به گنجینه اطلاعاتی غنی و جالبی در عرصه فرهنگی تبدیل شده است.

انتشارات لومانوسکری عضو سندیکای ملی نشر فرانسه است.

www.manuscrit.com

communication@manuscrit.com

Tel : +33 (0)8 90 71 10 18

20, rue des Petits Champs

75002 Paris

FRANCE